محمدعلی اسلامی ندوشن



زندگی و مرگ پهلوانان

در شاهنامه



سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملی
۶۲

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه

تحلیلی از شخصیت هفت پهلوان شاهنامه همراه با
مقدمه‌ای در شناخت فردوسی

نگارش
محمدعلی اسلامی ندوشن

خرداد ۱۳۴۸

از این کتاب یکهزار نسخه

در چاپخانه دانشگاه به چاپ رسید

خرداد ماه ۱۳۴۸

این کتاب تحت شماره ۱۹۵
در دفتر کتابخانه ملی به ثبت رسیده است



مجسمه نیم تنه فردوسی که انجمن آثار ملی آنرا برسمیت شناخته است
(کار استاد ابوالحسن صدیقی)

دیباچه

بنام خدای جهان آفرین

درود و سپاس فراوان بر پروردگار دانا و توانا که به پیروی از فرمان مبارک **اعلیحضرت همایون محمّدرضا شاه پهلوی شاهنشاه آریامهر** اثر ارزندهٔ دیگر در راه آشنائی بیشتر با اندیشه‌های بلند سرایندهٔ عالیقدر ایران **حکیم ابوالقاسم فردوسی** و بهره‌وری بهتر از سروده‌های نغز و بی بدل زنده کنندهٔ فرهنگ و بیدار کنندهٔ ملیّت و قومیّت ایرانیان بمعرض چاپ و انتشار قرار میگیرد و دانشمندان ایراندوست و ایرانشناس و فرزندان پاک نهاد این مرز و بوم را مجالی تازه در دسترسی به گوشه‌ای از افکار ژرف و هدفهای معنوی و انسانی استاد بزرگوار طوس فراهم می‌آید.

انجمن آثار ملّی از توفیقی که بسهم خویش در این باره نصیب داشته است ابراز مباهات و خرسندی میکند و کوششهای بیدریغ و اخلاص صمیمانه توأم با ایمان به ایراندوستی و ایرانپرستی دانشمند فرزانه آقای دکتر محمّدعلی اسلامی ندوشن مؤلّف ارجمند کتاب را در پژوهش‌های ثمربخش، آنهم از دیدگان خاصّ خودشان، نسبت به روشنتر ساختن بخشی از شاهنامه و کاوش در این شاهکار ادب پارسی درخور تقدیر میشناسد و علاقه‌مندان به مقام والای فردوسی بزرگ و اثر جاودانیش را به بررسی قسمتهای مختلف کتاب حوالت میدهد.

خردادماه ۱۳۴۸ - انجمن آثار ملّی

زندگی و مرگ پهلوانان

«در شاهنامه»

بعضی از آثار دیگر نویسنده
که بصورت کتاب انتشار یافته است

ایران را از یاد نبریم (مجموعهٔ مقاله‌ها) ـ انتشارات یغما و ایرانمهر

به‌دنبال سایهٔ همای (مجموعهٔ مقاله‌ها) ـ انتشارات یغما

ابرزمانه و ابرزلف (نمایشنامه) ـ انتشارات یغما

جام جهان بین (مجموعهٔ مقاله‌های ادبی) ـ انتشارات ایرانمهر

ترجمه‌ها :

پیروزی آیندهٔ دموکراسی اثر توماس مَنْ ـ انتشارات امیرکبیر

بهترین اشعار لانگفلو (همراه بامتن انگلیسی) ـ انتشارات سخن

شورزندگی (داستان زندگی ونسان‌وان‌گوگ) اثر ایروینگ‌استون
انتشارات امیرکبیر

ملال پاریس و گلهای بدی اثر شارل بودلر ـ بنگاه ترجمه و نشر کتاب

بیاد مادرم

نیازی نا قابل

بنشانهٔ حقشناسی اندکی دربرابر خوبی‌های بی حساب

فهرست مندرجات

قسمت اوّل ـ شناخت فردوسی

قسمت دوّم ـ پهلوانان شاهنامه

سرآغاز

در زبان فارسی چند کتاب هست که طیّ قرنها ، قُوت روان قوم ایرانی بوده‌است؛ یکی از آنها‌وشاید برتر از همهٔ آنها شاهنامهٔ فردوسی است . پیوند مردم با سواد وحتّی کم سواد ایران با آثار بزرگ ادبی خود، پیوندی مستمر و همراه با ارادت و اعتقاد بوده است. تنها در دوران ماست که این پیوند سستی گرفته ، و به همین سبب است که ما در بین تحصیل کرده‌های کشورخود، که بعضی‌ازآنها مدارك معتبرعلمی یا مقام‌های مهمّ هم دارند، به اینهمه روح‌های عبوس و نازا وحریص وناآرام برمی‌خوریم . این روانها چون نهال‌هائی که‌آفتاب ندیده باشند، ازجوهرحیات بی‌بهره مانده‌اند.

بخصوص دراین دوره که مشرق زمین درمعرض هجوم تمدّن صنعتی قرارگرفته و دنباله رو غرب شده است ، و ریشه‌های مردم آن در زندگی روزبروز سست‌ترمی‌شود، نیاز ما به‌تسلّی و به اتّکاء برسرمایه‌های معنوی خویش از همیشه افزون‌تراست . یکی از اشتباهات ما وهمهٔ مردم تجدّد زدهٔ دنیا این‌است که‌تصوّرمی کنیم زندگی‌را ماکشف کرده‌ایم؛ چون گذشتگان ما مثلاً تلویزیون ودیگ زودپز نداشته‌اند ، معنی زندگی را نمی‌فهمیده‌اند که چیست ؛ جانداران بدبختی بودند که روزی بدنیا می‌آمدند و روزی از دنیا می‌رفتند ، بی‌آنکه بدانند از کجاآمده‌اند و به‌کجا می‌روند .

غرور بی‌جهتی که مردم امروزدنیارا گرفته، دریچهٔ روح آنان را به روی تأمّل و تنبّه وواقع بینی بسته است وموجب گردیده که زندگی تا حدّ غیر قابل تحمّلی تصنّعی و سرد بشود. حتّی مردم مرفّه زمان ما چون باشندگان باغ وحش شده‌اند که همهٔ اسباب خوروخواب وآسایش برایشان فراهم است، امّا به‌هرسوروی می‌برند تنشان به‌میله‌های فلزّی قفس می‌خورد. شاهنامه یکی‌از کتابهائی‌است‌که می‌تواند دراین گیرودار به‌یاری‌نسل سرگردان کنونی بیاید وروح مغروروملتهب اورا مایهٔ تنبّه وتسکینی باشد. این‌کتاب دارای چهارخصیصهٔ مهمّ است: یکی آنکه سند قومیّت و نسبنامهٔ مردم ایران است؛ ریشه‌های آنان را تاگذشته‌های افسانه‌ای می‌گسترد و پنجرهٔ این مُلک را بروی افق پهناور زمان می‌گشاید. ممکن است پرسیده شود به چه درد می‌خورد این گذشتهٔ دور؟ به این درد که اقتضای طبیعت بشر آن‌است که می‌خواهد احساس‌شخصیّت‌واصالت بکند، وجود ملّی‌خویش رادراین جهان توجیه بکند و تکیه‌گاه تاریخی‌ای برای خود بیابد؛همانگونه که فرد احتیاج به غرور و شخصیّت دارد، ملّت هم احتیاج به غرور و شخصیّت دارد.

دوّم آنکه شاهنامه عصاره و چکیدهٔ تمدّن و فرهنگ قوم ایرانی است، ما هیچ‌کتاب دیگری نداریم که طپش‌های قلب ایران قدیم را به این روشنی و دقّت در خود ثبت‌کرده باشد. شاهنامه هر چند آمیخته به‌افسانه باشد، ارزش‌آن برای شناسائی ایران باستانی ازتاریخ بیشتراست؛ چه،تاریخ ثبت یک‌سلسله‌وقایعی‌است که بیشتر جنبهٔ مومیائی‌دارند، درحالی که افسانه‌ها، آنگونه که درکتابی‌چون شاهنامه‌آمده‌اند، کشش وکوشش زندهٔ یک ملّت را بیان می‌کنند. از خلال شاهنامه، نحوهٔ زندگی‌کردن و

اندیشیدن قوم ایرانی استنباط می‌گردد وارزش آن به‌سنجش درمی‌آید. مثلاً برای شناخت دو تمدّن بزرگ باستانی، یکی یونان ودیگری ایران، اگرجنگ ایران‌وتوران‌را با ایلیاد واودیسهٔ هم‌مقایسه کنیم، به استنتاج‌های گرانبهائی دست خواهیم یافت که عمق انسانی تمدّن ایران را برما آشکارمی‌کند، وحال آنکه هیچ سند دیگری از عهدهٔ گواهی‌ای به این گویائی برنمی‌آید[1].

سوّم آنکه شاهنامه یک کتاب انسانی است؛ نه تنها حماسهٔ ساکنان ایران، بلکه حماسهٔ بشرپوینده‌را می‌سراید که باسرنوشت قهّاردست و پنجه نرم می‌کند، رنج می‌کشد و می‌کوشد تا معنا و حیثیّتی در زندگی خاکی خود بگذارد. شاهنامه مانند هرکتاب بزرگ دیگری، از یکسو تعارض و از سوی دیگر تعادل بین جسم و روح را می‌سراید؛ تعارض به این معنی که بشرپای بند وضع محدود خاکی خویش است، به جسم آسیب پذیر و اسیر خویش وابسته است، فرسوده ودرمانده می‌شود، علیل می‌گردد ومی‌میرد؛ امّا ازسوی دیگرروح آرزو پرورو پهناور واوج گیرنده دارد، طالب کمال ورهائی است. دراین کشمکش بین جسم و روح بشرفرزانه مقهورنمی‌شود، بلکه می‌کوشد تا تعادلی بیابد؛ آئین زندگی درست این است. انسان درعین آنکه با وضع زمینی خود سازگار ودمساز می‌ماند، حسرت زندگی بهتر و پاکیزه‌تررا دردل نمی‌میراند. این‌است سرمشقی که پهلوانان برجستهٔ شاهنامه به‌ما می‌دهند. بزرگی آنها درآن است که زندگی را دوست می‌دارند، بی‌آنکه ازمرگ بترسند؛ ازعمربهره می‌گیرند، بی‌آنکه بی اعتباری جهان را از یاد ببرند؛ هیچ انسانی نمی‌تواند بزرگ باشد، مگرآنکه بداند چگونه مرگ را

۱ ـ من امیدوارم که این سنجش بعنوان جلد دومی برکتاب حاضر، بزودی فراهم گردد و انتشار یابد.

خوار بشمارد . ارزش زندگی هرکس تنها به این نیست که چگونه زندگی کرده است ، به این نیز هست که چگونه مرده است . راز زندگی چیزی جز عکس العمل در برابر طبیعت و داد و ستد با طبیعت نیست : بنابر این چون ارتباط انسان با طبیعت کم شود ، قدرت جذب او از زندگی نیز کاهش می‌یابد . احساس من این است که ما امروز خیلی کمتر بمعنای واقعی زندگی می کنیم ، تا این مردان و زنان نیمه افسانه‌ای چند هزار سال پیش که در شاهنامه وصفشان آمده ؛ از این‌رو هنوز محتاج آنیم که درسی از آنها بیاموزیم .

چهارم آنکه شاهنامه یک اثر ادبی بی نظیر است . شاید تعداد کتابهائی که به این ارزش وعظمت باشند ، در سراسر ادبیّات جهان به ده نرسد. زیبائی و ابهّت کلام فردوسی و بلندی فکر او ، حدّ نهائی توانائی بشر را درسخن گفتن می‌نماید. شاهنامه مانند نور آفتاب بر بی‌سواد و باسواد ، برقصر شاهان وقهوه‌خانه‌های محقّر یکسان تابیده است ، وشاید تنها کتابی درزبان فارسی باشد که نتوان خواند بی‌آنکه اشک در دیده بگردد .



باآنکه از صد سال پیش به اینسو چند ایرانشناس بزرگ خارجی و دانشمند ایرانی، تحقیقات ارزنده‌ای دربارهٔ شاهنامه انتشارداده‌اند ، می‌توان گفت که آنچه انجام گرفته، به نسبت آنچه باید انجام یابد بسیارناچیزاست . شاهنامه دارای ارزش‌های گوناگون اساطیری ، ادبی ، تاریخی ، فکری ، فلسفی ، اجتماعی ولغوی است و هرجنبهٔ آن شایسته است که مورد پژوهش دقیق قرارگیرد .

برای آنکه امر تحقیق درشاهنامه بصورت هماهنگ ومنظّمی درآید ، سزاوار خواهد بود که یک « مؤسّسهٔ فردوسی شناسی » و نیز یک کرسی

فردوسی دردانشکدهٔ ادبیّات ایجاد شود . دانشگاه تهران که وسائل کاررا بیشتر از جاهای دیگر فراهم دارد ، چه خوب است که دراین راه پیشقدم گردد وازسایر دستگاههای فرهنگی دعوت کند که کوششهای خویش را درزمینهٔ شناخت شاهنامه هم آهنگ سازند .

کتاب حاضر آزمایشی است که باب بحث دربارهٔ شاهنامه را ازنظر تحلیلی و تا حدّی در دایرهٔ ادبیّات تطبیقی می گشاید ؛ برای این کار ، هفت پهلوان که دارای شخصیّت‌های متفاوت هستند برگزیده شده‌اند : یک پادشاه بد(ضحّاک) ، یک پادشاه‌خوب (فریدون) ، یک شاهزادهٔ نیکوکار (سیاوش) ، یک شاهزادهٔ ناکام (فرود) ، یک سردار بزرگ تورانی (پیران) ، یک پهلوان ایرانی که برترازهمه‌است (رستم) و یک پهلوان ایرانی که دردورهٔ تاریخی ازهمه برتراست (بهرام چوبینه) . نخستین این مقاله‌ها درسال ۱۳۳۵ تحت عنوان « فدرو سودابه ازنظر راسین وفردوسی » در مجلهٔ سخن انتشار یافت[1] (این مقاله با تغییراتی درفصل مربوط به سیاوش گنجانده شده است) . پس از آن دو مقاله تحت عنوان کلّی « تأمّل در شاهنامه » راجع به ضحّاک و فریدون درشماره‌های دی ۱۳۴۱ و تیرو مرداد ۱۳۴۲ مجلّهٔ راهنمای کتاب منتشر شد ؛ این مقاله‌ها توفیق آن را داشتند که مورد توجّه‌عدّه‌ای ازصاحبنظران قرارگیرند ، و به همین سبب هم بود که انجمن آثارملّی حسن ظنّی نشان داد و اظهار علاقه کردکه بحث راجع

---

۱ ـ این مقاله بوسیلهٔ پروفسور بازیل نیکیتین بزبان فرانسه ترجمه شد و درمجلهٔ « ادبیات تطبیقی » Litterature Compareé چاپ پاریس ـ سال ۱۹۵۶ انتشار یافت .

به‌پهلوانان شاهنامه بصورت کتابی درآید و بمناسبت تجدید بنای مزار فردوسی جزو سلسله انتشارات انجمن انتشار یابد . من قبول این پیشنهاد را مغتنم شمردم وازانجمن آثارملّی وشخص تیمسار سپهبد آق اولی ، ریاست انجمن ، سپاسگزارم که موجب شدند تا این موهبت به من ارزانی گردد که طیّ سه سال ، درگیرو دار همواریها و ناهمواریهای زندگی ، با یکی از بلندترین و پاکیزه‌ترین و تسلّی بخش‌ترین آفریده‌های ذوق و اندیشهٔ بشری ، انس و تماس منظّم و مداوم برقرار کنم . به‌نارسائیهائی که در این کتاب هست ، کم و بیش وقوف دارم ؛ بخصوص که نوشتن قسمتی از کتاب دریک سال اخیر مصادف با بیماری مادرم بود . و طبیعةً ساعت‌های نا آرامی را که او می‌گذراند ، نمی‌توانست اوراق این کتاب را مشوّش ندارد . امیدوارم که بعضی ازنقائص آن با فرصت بیشتر ، درچاپ بعد مرتفع شود .

مقدّمه‌ای که تحت‌عنوان « شناخت فردوسی » بر کتاب افزوده‌شده ، این ویژگی را دارد که سراپا مستنبط ازخود شاهنامه باشد . اطلاعاتی که تذکره نویسان و مورّخین در بارهٔ فردوسی بدست داده‌اند ، قابل اعتماد نیست وازاین‌رو تنها منبع مطمئنّی که‌برای آگاهی براحوال فردوسی می‌توان یافت کتاب خوداوست .

اگر این کتاب با همهٔ نارسائی بتواند رغبت و کنجکاوی عدّه‌ای ، بخصوص جوانان را ، به خواندن شاهنامه برانگیزد وآنان را با دنیای شگفت انگیز اوآشنا کند ، اجرش را یافته و به‌مقصود خود رسیده‌است .

تجریش - اردیبهشت ١٣٤٨

محمد علی اسلامی ندوشن

قسمت اوّل

شناخت فردوسی

شناخت فردوسی

در بارهٔ فردوسی گر چه اطلاعات ما اندك است، باز آنقدر هست که بتوانیم بدانیم وی چگونه کسی بوده است. خوشبختانه این مرد بیش از هرشاعر بزرگ دیگردرایران، اشاره‌هائی راجع به خویش دارد. در درشاهنامه جابجا، گوشه‌هائی از زندگی او نموده شده است، و این اجزاء پراکنده چنان صادقانه و باروح بیان گردیده‌اند که می‌توانند تصویرزنده‌ای ازاو درذهن ما مجسم کنند، هر چند این تصویر هاله‌ای از ابهام بر گرد خود داشته باشد.

ازاین‌رو، گویاترین‌ومطمئن‌ترین منبع برای شناخت فردوسی، خود شاهنامه است. منبع دوم تاریخ اجتماعی‌وسیاسی زمان اوست که جوّفکری و فرهنگی روزگار او را می‌شناساند و کم و بیش به ما می‌گوید که چه عواملی باعث شد که درآن بحبوحهٔ نابسامانی وگسیختگی، شاعری ازگوشهٔ دهی ازخراسان سر برآورد، ودرطی‌سی‌وچندسال، باشوق‌وشکیبائی، سرگذشت قومی فراموش شده و برباد رفته را که نه سود این جهانی داشت، و نه اجر

آن جهانی، به شعردرآورد.

ازاین دوکه بگذریم، افسانه‌هائی می‌آیندکه بعد از مرگ در بارهٔ او پرداخته شده و در تذکره‌ها و تاریخ ها ذکرگردیده‌اند. دربارهٔ هیچ شاعر ایران به اندازهٔ فردوسی، افسانه ساخته نشده، وافسانه‌ها، چنانکه می‌دانیم، حقیقت خاص خویش را دارند؛ همانگونه‌که اوحقیقت ایران را درخلال افسانه‌ها سروده: دیگران نیز حقیقت زندگی او را در نهاد افسانه‌ها جای داده‌اند، واین مرد بزرگوار بی‌نظیر، این موهبت بی‌نظیررا نیزخاص خود داشته‌که هم درزندگی، وهم درمرگ، براورنگ افسانه‌ها بنشیند.

حسب حال در خلال شاهنامه

مشکلی‌که دراین مورد پیش می‌آید این است‌که در نسخه‌های موجود، ترتیب تنظیم کتاب طوری است که گاهی ما را درتعقیب سیرزندگی شاعر دستخوش سرگردانی می‌کند. قرائنی نشان می‌دهدکه شاهنامه به‌ترتیبی که امروزدردست است، تدوین نشده است. درانتهای بسیاری ازداستانها اشاره‌ای به‌داستان بعدی است‌که ترتیب فعلی را تأئید می‌کند؛ مثلاً در پایان داستان رستم و سهراب، اشاره به داستان سیاوش می‌شود، که بعد ازآن باید بیاید[1]، و پس از داستان فرود، نوید رزم کاموس داده می‌شود[2]، لیکن در بعضی موارد ما حق داریم که نسبت به این نظم، دچارتردید بشویم و به این نتیجه برسیم که ابیات اشاره شده اگر الحاقی نباشند، لااقل پس از تنظیم نهائی شاهنامه ازجانب خود شاعرافزوده شده‌اند.

---

۱ و ۲ - ازین داستان روی برتافتم بکار سیاووش پرداختم

و: به‌پای‌آمداین داستان‌فرود کنون‌رزم کاموس باید شنود

یکی از دلایل ما این است که داستان بیژن و منیژه ، نخستین داستانی به نظر می‌رسد که فردوسی سروده است[۱] ؛ و حال آنکه این داستان در شاهنامه‌های کنونی ، درثلث دوم کتاب ، بعد از رزم رستم با اکوان دیو آورده شده ، ودر پایان داستان اکوان می‌گوید:

کنون رزم بیژن بگویم که چیست

کز آن رزم یکسر بباید گریست

دلیل دیگر ، از اشاره‌های پراکندهٔ فردوسی به سنّ خود به دست می‌آید که گاهی متناقض وگیج کننده‌اند . مثلاً درآغاز داستان سیاوش خود را پنجاه وهشت‌ساله می‌خواند : (ازآن پس که بنمود پنجاه وهشت . . .) وازفرارسیدن پیری شکوه می‌کند . درآغازداستان گنگ دژ ، یعنی کمی بعد ، ازشصت و شش سالگی خود یاد می‌کند : (چو شد سال برشصت و شش چاره جوی . . .) این ترتیب ، پذیرفتنی نیست ، زیرا اگرآن را قبول کنیم ، باید به‌این نتیجهٔ باور نکردنی برسیم که فاصلهٔ بین شروع داستان سیاوش و ساختن گنگ دژ که فقط ۱۷۱۲ بیت است ، بیست سال شده باشد (اگر فردوسی به این کندی جلو می‌رفت ، می‌بایست سرودن شاهنامه نزدیک دویست‌ونود سال‌طول بکشد) ؛خاصه‌آنکه دوباره درپایان داستان سیاوش خودرا شصت ساله می‌خواند (چوآمد به نزدیک سر تیغ شصت) . بازدر

(۱) بعضی‌از محققین ، منجمله دکتر ذبیح‌الله صفا (تاریخ ادبیات در ایران) متعرض این نکته شده و به سبب آنکه این داستان نسبت به سایر داستانهای شاهنامه خام‌تر وناهموارتر می‌نماید ، و نیز با توجه به مقدمهٔ آن ، آنرا حاصل نخستین طبع‌آزمائی فردوسی دانسته‌اند.

آغاز پادشاهی بهرام، پسرشاپور، یعنی بیست و چند هزار بیت بعد، از شصت و سه سالگی خویش دم می‌زند (ایا شصت و سه ساله مرد کهن) و از نو در پایان کارقباد، یعنی حدود چهارهزار بیت بعد، به شصت سالگی بازمی‌گردد (چنین سست گشتم ز نیروی شصت).

پس دراین آشفتگی توجیه ناپذیر، ناچارباید قانع بشویم که اشاره‌های مربوطه به سن نیزمانند اشاره‌های مربوط به ترتیب داستان، به جای خود نیستند. یا ترتیب کتاب در اصل به صورت فعلی نبوده، ویا این اشاره‌ها بعد ازخاتمهٔ کتاب جا به جا درآن گنجانده شده‌اند. با این حال، آشفتگی موجود ازارزش شاهنامه بعنوان مهمترین منبع شناخت فردوسی نمی کاهد، وهمین ابیات پراکنده راهنمای منحصر ما در آگاهی بر احوال سرایندهٔ شاهنامه خواهند بود.

آنچه دربارهٔ فردوسی ازشاهنامه استنباط می‌شود، ومی‌توان به‌صحتش یقین داشت، این است که وی درسال ۳۲۹ یا ۳۳۰ درطوس بدنیا آمده. یکی از نجیب‌زادگان طوس وازخود دارای املاك واموالی بوده، بدانگونه که نزدیك به دو ثلث عمرخودرا دررفاه نسبی گذرانده است. درحالی که هنوزجوان بوده (بین سی‌و پنج و چهل ساله) پس ازمرگ ناگهانی دقیقی، که کارگشتاسب‌نامه‌اش ناقص‌مانده بوده، به‌اندیشهٔ سرودن شاهنامه‌افتاده. در این امر دوست جوانمردی، مشوق اوگردیده و اسباب کار را برایش فراهم کرده، وخداینامهٔ منثور ابومنصوری را که حاوی ذکرشاهان قدیم ایران بوده در اختیارش گذارده و او از روی آن، سرودن شاهنامه را آغاز کرده. درهمان زمان، یکی دیگرازمهتران طوس که از «گوهر پهلوان» بوده

و بهمین سبب به داستانهای باستانی ایران دلبستگی داشته ، پشتیبان وهوادار او گرارگرفته. از بخت بد ، این مرد درجوانی ناپدید و نابودگردیده (گویا دردریا غرقه شده) و پس‌ازمرگش ، فردوسی ازدوستی دلسوز و کارآمد محروم مانده. هم اوست که درآغازکار، تقدیم شاهنامه‌را به پادشاهی‌بزرگ باو توصیه می‌کند . سی تا سی و پنج سال برسرسرودن شاهنامه رنج برده ، تاآن‌را به‌پایان رسانده . هنگامی که پنجاه هشت ساله بوده ، محمودغزنوی به جای سامانیان به پادشاهی ایران رسیده واو، چه براثرتنگدستی آخرعمر، وچه بسبب‌آنکه تقدیم‌شاهنامه‌را به پادشاهی مقتدر برای بقاء شهرت کتاب خود لازم می‌دانسته ، به اندیشهٔ آن افتاده که شاهنامه را به نام محمودکند. محمود به عللی که بعد ذکرخواهد شد، شاهنامه را قدر نگذارده و پاداشی که شایستهٔ این اثربزرگ بوده به‌آن نداده. فردوسی ناکام ورانده ورنجیده خاطر شده ، سالهای آخرعمرخود را در فقر و بیماری و دلتنگی گذرانده ،و نزدیک هشتاد سالگی درگذشته است . همسری داشته و پسری که هنگامی که وی شصت و پنجساله بوده ، درسی‌وهفت سالگی جوانمرگ شده‌است. این است خلاصهٔ زندگی فردوسی . ما بعد از این فرصت خواهیم یافت که در بارهٔ بعضی ازاین مواردکه به‌اشاره ازآنهایادکردیم ،توضیحی بدهیم .



چرا فردوسی به فکر سرودن شاهنامه افتاد؟

۱ ـ نیاز ملی

داستانهای شاهنامه از نظر مردم دورهٔ ساسانی تاریخ قدیم سرزمین ایران بود. ساسانیان از سلسله‌های تاریخی ماد و هخامنشی اطلاعی نمی‌داشتند و تنها داستانهائی را که از کتاب مقدس اوستا (گاتاها و یشت‌ها) نشأت کرده و روایاتی که سینه به سینه گشته بود، تاریخ نیاکان خود می‌پنداشتند. مجموعهٔ این تاریخ افسانه‌آمیز، ایران را به‌سپیده دم دوردست حیات خود می‌پیوست. روایات آن، بسان چشمه‌ای بود که از میان گل و لای قرون صافی شود و جاری گردد. آنچه به جای مانده بود، زلال تمدّن و سرگذشت قومی بود، که دورانهای پرکشاکش تیرگی‌ها وروشنی‌ها را گذرانده بود.

هرملت بزرگ باستانی، برای دوران تکوین خود حماسه‌ای دارد که باید به‌دست شاعرزبردستی زایانده وپرورده شود. تاریخ مضبوط، از روح وآب ورنگ بی بهره‌است، گردوخاك قرون برخود دارد، به عالم مردگان

متعلق است؛ اما حماسه، تاریخ زنده است، نمایندهٔ روح ملتی است که هنوز نمرده است. پهلوانان حماسه، شعلهٔ مرموز حیات جاودان یک قوم را در خود دارند.

ایرانیان دورهٔ ساسانی با این داستانها ریشهٔ خود را در زمین محکمتر می‌یافتند. آغاز دنیا و آغاز تمدن را از کشور خود می‌دانستند و نیاکان خویش را جهاندارانی می‌دیدند که از دیرباز بر دنیا سروری کرده بودند. از آنان، درس زندگی کردن و مردن می‌آموختند.

این خود پرمعناست که داستانهای باستانی ایران، در دوران یزدگرد شهریار، یعنی زمانی که شاهنشاهی ایران در آستانهٔ غروب کردن بود، بنام «خداینامه» تدوین گردید. شاید دلهائی در آن زمان گواهی داده بود که بزودی از همهٔ شکوه گذشته جز داستان چیزی در دست نخواهد ماند.

پس از فتح ایران از جانب تازیان، «خداینامه»، یکی از چند کتابی بود که به دست ابن مقفّع حکیم و ادیب ایرانی، به زبان عربی ترجمه گردید. ما نمی‌دانیم که ترجمه‌های فارسی آن کی و به دست چه کسانی صورت گرفت. آنچه می‌دانیم این است که این کتاب مهم‌ترین اثری بوده است که ایران بعد از اسلام را به ایران گذشته پیوند می‌داده.

دولت ساسانی، در اواخر عمر خود بر اثر فسادی که دامنگیر هر امپراطوری بزرگ و سالخورده‌ای می‌شود، در تجمّل و خوش گذرانی و غرور فرورفته بود. سران ملک به علت سود پرستی و خود خواهی، دستخوش تفرقه و نفاق بودند و موبدان زردشتی دستخوش زورگوئی و تعصب، و امتیازهای کشور، خاص طبقهٔ اشراف بود، و بی‌نوائی و بیداد نصیب عامهٔ

مردم ؛ و براثر این احوال، جزاین راهی نبود که کشور به سوی اضمحلال کشانده شود. چون شکاف بین مردم و دستگاه فرمانروا عمیق شده بود، ایرانیان مقاومتی را که می‌بایست، در برابر هجوم اعراب نشان ندادند. تا آنروز کسی ندیده بود که قومی بدین اندکی و نامجهزّی، به این آسانی بر امپراطوری‌ای عظیم مستولی شود. ولی تازیان شدند. و این، پیروزی ایمان و وسلامت روح، بربی‌عقیدگی و دلزدگی بود. اعراب به تیسفون پای نهادند ویزدگرد، شهریارناکام، بقول ثعالبی «... باهزارطبّاخ وهزاررامشگرو هزاریوزبان و هزار بازبان...» از پایتخت گریخت.

گرچه دینی‌راکه اعراب به‌ایران می‌آوردند، مبشّر برادری‌و برابری برای همهٔ پیروانش بود، دیری نپائید که شوق ایرانیان، جای خود را به تلخکامی‌داد. بدبختی‌ای جانشین بدبختی دیگرشده بود. خلافت اسلام به دست خاندان فاسد بنی امیه افتادکه نه تنها اسلام را ازجوهرمعنوی خود تهی کردند، بلکه نسبت به‌همهٔ مسلمانان غیرعرب، که ایرانیان نیز ازآنان بودند، تحقیر وتوهین روا می‌داشتند. ایرانیان در این سرگشتگی ونومیدی، به‌خاندان علی روی بردندکه‌آن نیزگرهی ازکارنگشود. خاندان علی‌مقهور بنی‌امیه شدند و واقعهٔ فجیع کربلا پیش‌آمد. باز ایرانیان از پای ننشستند، وازخروج‌مختار پشتیبانی کردند. مختارنیزشکست خورد، و جمعی‌ازهواداران ایرانیش جان خودرا برسرقیام اونهادند. سپس برخورد بین‌دوخانوادهٔ بنی امیه و بنی‌عباس پیش‌آمد، و ایرانیان از نو فرصتی یافتند تا با هواداری از بنیّ عباس، انتقام خود را ازامویان بگیرند. درنتیجه، عبّاسیان به کمک خراسانیان برمسند خلافت نشستند. این بارنیزسرآنهابرسنگ خورد، زیرا

تغییر خلافت، سبک کار را تغییر داد، نه اساس آنرا. نخستین قربانی بزرگ عباسیان، ابومسلم خراسانی بود که بیش از هر کس آنان را در آمدن بر سر کار یاری کرده بود.

از این پس، نهضت پشت نهضت بود که در ایران بر ضد دستگاه خلافت ایجاد می‌شد. این نهضت‌ها گرچه در تضعیف حکومت بغداد مؤثّر بودند، اما دیر یا زود درهم شکسته شدند. سرداران و مردانی چون سنباد، مقنّع، افشین، بابک خرم دین و مازیار، همگی نابود گردیدند؛ بعضی از آنها به دست خود ایرانی ها. عبدالله طاهر، مازیار را از میان برداشت، افشین بابک را، و بعد خود او نیز به دست معتصم خلیفه کشته شد.

قیام این مردان گرچه غالباً خالی از شائبهٔ جاه طلبی و نفع شخصی نبود، در عمق، با قصد رهائی ایران از سلطهٔ اعراب همراه بود.

روش دیگر برای بازیافت شخصیّت ایران نه از راه مخالفت، بلکه از طریق همکاری اِعمال می‌شد؛ خانواده سهل و برمکیان این راه را در پیش گرفتند، لیکن سرانجام هردو خانواده از میان برداشته شدند. عبّاسیان، تا حدّ اخذ آداب و تمدن ایران که لطمه‌ای بر استیلای اعراب نمی‌زد، جلو می‌رفتند؛ تا بدانجا که بقول دارمستتر «ساسانیانی شدند که خون تازی داشتند» ولی بمحض آنکه بیم تفوّق عنصر ایرانی در کار می‌آمد، و بوی خطر به مشام می‌رسید، بی‌رحمانه به کشتار و قطع نفوذ ایرانیان می‌پرداختند.

کوشش خستگی ناپذیر ایرانیان در گرداندن مسیر خلافت از خانوادهٔ عبّاسی به خانوادهٔ علوی نیز بی نتیجه ماند. رفتار هارون و مأمون نسبت به امام موسی کاظم (ع) و فرزندش علی بن موسی (ع) مشهور است. سرانجام

چون کار بجائی رسید که دیگر ادارهٔ مستقیم ایران به دست خلافت بغداد امکان نداشت، وازسوی‌دیگر، ایجاد یک حکومت مستقل ایرانی نیز برای عباسیان قابل قبول نبود ، برحسب نوعی سازش ، سلسله‌های محلّی‌ای در ایران پدید آمدند ، که‌درعین‌داشتن استقلال گونه‌ای، بظاهر ازخلیفه اطاعت می‌کردند ؛ فرمان خود را از او می‌گرفتند و خطبه به نام او می‌خواندند . نخستین آنها طاهریان بودند. لیکن عباسیان که به گفتهٔ مؤلّف تجارب‌السلف ، برآنها « حیل و مخادعت غالب بود و کارها به مکر بیش از آن می‌ساختند که به شجاعت و شدّت » اجازه نمی‌دادند که این سلسله‌ها نضجی بگیرند و واز تسلّط اسمی ومعنوی بغداد خارج شوند . در این دوره ، سیاست آنها قدرتها را در برابر هم نگاه داشتن و یکی را به دست دیگری نابود کردن ، بود .

طاهریان ، به‌دست صفّاریان برافکنده شدند؛ یعقوب لیث وبرادرش عمرو که مصمّم به قطع ریشهٔ عباسیان بودند ، به‌دست سامانیان از پای در آمدند ، وسامانیان نیزسرانجام مقهور ترکهای غزنوی گردیدند .

همراه باکشمکشهای جنگی وسیاسی ، نهضت‌های فکری ودینی نیز پای می‌فشرد . شعوبیّه از نظرملّی ، شکوه گذشته وبرتری ایرانی‌را تبلیغ می‌کردند ، و فرق مختلف شیعه که از جانب خلافت بغداد و همدستانش « قرمطی » خوانده می‌شدند ، مبارزه و مقاومت را از طریق دین ادامه می‌دادند .

عباسیان ، گاه با زور وگاه با مکر ، همهٔ تلاشهای استقلال طلبانهٔ ایران را بی ثمر می‌گذاشتند . گرچه گاه درآستانهٔ اضمحلال قرار می‌گرفتند

(چون زمانی که یعقوب لیث تا پشت دروازهٔ بغداد پیش‌رفت ، و یا زمانی که احمد بن بویه مقرّخلافت را اشغال کرد) ، لیکن سرانجام جریان به‌سود آنان تعبیر می‌یافت ، ورشتهٔ حکومتشان از گسیختگی درامان می‌ماند .

با این حال، روح ایرانی‌از تب وتاب نیفتاده بود و برای زنده ماندن دست و پا می‌زد . شاهنشاهی ایران و عظمت گذشته در یادها موج می‌زد و می‌دانیم که گذشته ، همیشه زیباتر و پسندیده‌تر از آنچه بوده ، جلوه می کند . ایرانیان که برای ایجاد جامعه‌ای آزاد وعادلانه ، از بنی‌امیّه و بنی عبّاس ، هردو، سرخورده بودند ، درگذشتهٔ افتخارآمیز خویش پناه گرفتند ، و پس ازگذراندن یک دوران بهت زدگی وانتظار ، ازنو حافظهٔ خودرا باز یافتند وخواستارآن شدندکه لااقل از جهت روحی و معنوی ، شخصیّت خویش را احیاء کنند .

نفوذ معنوی ایران پیش از اسلام ، تا بدان حد بود که اکثر امرا و سرداران داعیه‌دار می کوشیدند تا نسب خود را به یکی از خانواده‌های فرمانروای پیشین پیوند دهند . ابومسلم خراسانی خود را ازتخمهٔ بزرگمهر حکیم می‌خواند، طاهریان نسب خویش را به رستم می‌رساندند ، دیلمیان به یزدگرد ، و سامانیان به بهرام چوبینه ؛ یعقوب لیث نژاد خود را به خاندان خسرو پرویز می‌پیوست ، و امیرهمزه بن عبدالله خارجی به پادشاهان کیان . ایران پیش ازاسلام ، تکیه گاه و پرورندهٔ رؤیاها وعصیانها و بلندپروازیها شده بود .

اگرمقاومتهای جنگی شکست‌خورد ، جنبش‌های‌روحی فرونشستنی بود ، وحماسهٔ ملی ایران ، و یاد بود شکوهمندی‌های گذشته ، می‌بایست‌جوهر

خودرا درکتابی چون شاهنامه فروچکاند. جسم ایران پایمال شده بود ، اما روح او از پشت خاکستر حوادث زبانه می کشید ، و بدینگونه ، شاهنامه ، کتاب اخگرها و خاکسترها ، پدیدآمد .

می‌بینیم که همهٔ زمینه‌ها برای سروده شدن شاهنامه فراهم بود ؛ تنها شاعر بزرگی می‌بایست که آنرا ازآرزو به‌عمل درآورد . این شاعر ، ازسرزمین خراسان که کانون جنبش‌ها بود برخاست . فردوسی ، درست درهمان زمان که می‌بایست ، سربرآورد . اگرازاو می گذشت ، شاید حماسهٔ ملی ایران هرگز سروده نمی‌شد؛ چه ، اندکی بعدتسلّط سلسله‌های ترك نژاد غزنوی وسلجوق وخوارزمشاهی ، چنان روح ایران راآلوده به‌عرب زدگی و ترك زدگی می کرد که دیگروجدان حماسی ایران نمی‌توانست سربرافرازد؛ چنانکه بعد از این دوره می‌بینیم که تنها عرفان ایران توانست در برابر این‌آلودگی روحی که باد را بر بیرق ظاهربینی وتملق و زبونی می‌وزاند ، کانون مقاومتی ایجادکنند .

دوران فردوسی ، دوران حماسه بود ، و بعد از او دوران عرفان فرا رسید . این هردو ، نشانهٔ عصیان و ایستادگی قوم ایرانی در برابر ظلم و خشونت بود .

گفتیم که فردوسی درست درزمانی که می‌بایست آمد ، مهلتی‌بایست تا خون شیرشد ! در زمان او دیگر نزدیک صد سال از عمر شعر فارسی می گذشت ، گویندگانی چون رودکی وشهید بلخی‌ودقیقی آنرا پرورده وبالنده کرده بودند ، زبان فارسی به‌آن درجه از بلوغ وقوام رسیده بود که بتواند اثربزرگی چون شاهنامه‌را درخود بگنجاند . تلاشهای‌جنگی وسیاسی ، براثر احیاء استقلال وشخصیّت ایران به‌کار برده شده و به‌ثمرنرسیده بود . فساد

وظلم دستگاه خلافت عباسی بقدر کافی بروز کرده وهمهٔ امیدها را ازاین‌سو فرو پژمرانده بود. داستانهای ملی ایران ترجمه‌وگردآوری شده وبرسرزبانها بود و شاعرانی چند نیزدرآن طبع آزمائی کرده بودند. بطورکلّی، نیازملّی برای ایجادحماسهٔ بزرگ ایران فراهم شده بود ، وآنگاه بودکه فردوسی پای به میدان نهاد .

۲ ـ مرگ دقیقی

درآغازشاهنامه ،اشاره‌ای هست که نامه‌ای اززمان باستان مانده بود وچون مورد اقبال وتوجّه مردم، بخصوص مردان خردمند و پاك نیت بود[1] ، جوانی بنام « دقیقی » نظم آنرا بر عهده گرفت و « ازو شادمان شد دل انجمن » ؛ لیکن اجل او را امان نداد وکارش نا تمام ماند . فردوسی در این راه ، سرمشق دقیقی را دربرابر خود داشته است . خود به صراحت می‌گوید :

هم او بودگوینده را راهبر　　　که شاهی نشانید برگاه بر

وچون او بناگهان مرد ، فردوسی به ادامهٔ کاراو دلیرشد.

سؤالی که دراینجا پیش می‌آید این است که اگر دقیقی کشته نمی‌شد، وبه‌کارخود ادامه می‌داد ،آیا باز فردوسی به سرودن شاهنامه دست می‌زد؟ مانمی‌دانیم. ازاین هزار بیتی که ازدقیقی به‌جای‌مانده ودرآن پختگی وآبداری ونیرومندی لازم دیده نمی‌شود ، و نیز از قرائنی که اززندگی دقیقی دردست است و او را مردی کم ثبات وعیّاش نشان می‌دهد ، چنین برمی‌آید که وی اگرهم زنده می‌مانده ، شرایط لازم را برای به منزل رساندن این بارعظیم، درخود جمع نداشته است .

---

(۱) جهان‌دل‌نهاده بدین‌داستان　　　همه‌بخردان نیز و هم راستان

ازسوی دیگر، می‌بینیم که فردوسی تنها خودرا شایستهٔ انجام این کار بزرگ می‌داند ؛ در این امر رسالتی برای خویش قائل است و پیش از مرگ دقیقی نیزاندیشهٔ آنرا درسرمی‌پرورانده. بنابراین می‌توان تصور کرد که مرگ شاعر جوان ، تنها همین اثر را داشته که فردوسی را در تصمیم خود دلیرتر کند .

فردوسی واقف بوده‌است که کسانی پیش‌ازاو به‌کارشاهنامه پرداخته بودند ، چه به نثر ، و چه به نظم ؛ مانند مسعودی مروزی وابوالمؤیّد بلخی و ابوعلی محمد بن احمد بلخی . خود اواشاره‌ای دارد که :

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند بر باغ دانش همه رفته‌اند

لیکن در اثرهیچ یک ازآنان حق موضوع را ادا نشده نمی‌بیند، و تنها خود را مرد این میدان می‌شناسد .

۳ ـ ارزش سخن

عامل سوّم ، اعتقادی است که فردوسی به قدرت و ارزش سخن دارد :

ز نیکو سخن بـه چه اندر جهـان
بر او آفرین از کهـان و مهان

خاصه هنگامی که با خرد همراه می‌شود :

سخن چون برابر شود با خرد روان سراینده رامش برد

بالاترین نمونه بزرگی سخن ، در نظر او قرآن است که به حدّ اعجاز رسیده :

اگر به نبودی سخن از خـدای نبی کی بدی نزد مـا رهنمای

چون سخن عزیزترین موهبت‌ها بود ، واسطهٔ بین پروردگار و

بندگانش قرارگرفت . پس او می‌خواهد نظیرهمان اعجاز را از سخن بگیرد که ازقرآن در رواج دین‌گرفته شده بود . در مورد اهمیّت سخن به نظر می‌رسد که فردوسی از مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری تأثیر پذیرفته . عباراتی که درآنجا می‌بینیم بسیار شبیه است به بعضی از ابیات شاهنامه : « ... تا جهان بود ، مردم گرد دانش گشته‌اند ، و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانسته‌اند . . . »[1] بدین‌گونه ، فردوسی می‌خواهد از او یادگاری بزرگ درجهان بماند :

کهن گشته این داستانها ز من — همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز — بدین دیر ، خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من — که ماند همی بار او بر چمن

یا :

براین نامه بر سالها بگذرد — همی‌خواندآنکس‌که دارد خرد

و این مضمون چندین جا تکرار می‌شود :

به‌گیتی بماند ز من داستان

وی شاهنامه را تنها از آن جهت مهم نمی‌شمارد که سرگذشت ایران قدیم‌است،بلکه‌ازآن‌جهت‌نیزگرامیش‌می‌دارد که کتابی‌است‌گرانباراز‌حکمت وعبرت .کتابی که روش زندگی کردن دراین جهان ، وراه‌بردن به‌آن جهان را می‌آموزد:

بدین نامهٔ شهریاران خویش — بزرگان جنگی سواران پیش
همه‌بزم‌ورزم‌است‌و رای‌وسخن — گذشته بسی کارهای کهن

(۱) مجموعه مقالات قزوینی،ص ۳۲

همان دانش‌ودین‌و پرهیزورای همان ره نمودن به دیگر سرای

و جنبهٔ افسانه‌ای شاهنامه را توجیه می کند ، و می‌گوید که باید از طریق رمز وکنایه ، پی به معنی افسانه‌ها برد :

تو این را دروغ‌و فسانه مدان به‌یکسان روش‌درزمانه‌مدان
ازاو هرچه اندرخورد با خرد دگر بر ره رمز ، معنی برد

و این نکته را نیز درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری می‌یابیم « واندراین چیزهاست که به‌گفتار، هرخواننده را بزرگ آید و هرکسی دارند تا از او فایده گیرند ، و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید، و این نیکوست چون مغز او بدانی ... » ازنو درمقدمهٔ داستان اکوان دیو برسر همین توجیه باز می‌گردد :

جهان پر شگفت است چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری
که‌جانت شگفت‌است‌وتن‌هم‌شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت
خردمند کاین داستان بشنود
به دانش گراید به دین نگرود
و لیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری

٤ - رنج به امید گنج : پس می‌بینیم که در آغاز ، فردوسی براثر نیاز ملی ، یعنی تمایل مردم به داشتن حماسهٔ منظومی از نیاگان خود، براثراعتقاد به‌سخن و به سبب آنکه شاهنامه را کتابی راهنما و حکمت

آمیز می‌داند، به سرودن آن دست می‌زند؛ اما پس ازآنکه در اواخر عمر وضع معیشتش مختل می‌شود، به فکرمی‌افتدکه ازقِبَل آن اجرمادی‌ای نیز ببرد. همهٔ همّ او مصروف به پایان بردن شاهنامه است، و این نگرانی همواره با اوست که مبادا عمرش، یا مالش، تمام بشود وکارش تمام نشود:

بپرسیدم از هرکسی بی شمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی بباید سپردن به دیگر کسی
و دیگرکه گنجم وفادارنیست همان رنج را کس‌خریدارنیست

بیم داردکه اونیز به سرنوشت دقیقی که درنیمه راه ازپای درآمده، دچار شود. گرچه چنین می‌نمایدکه فردوسی، زندگی مرفّه و نعمت‌های این جهانی را دوست دارد، امّا چون شاهنامه مرکز وجود وغایت اصلی زندگی اوست، تحصیل اجر مادّی را ازقِبَل آن، بیشتر برای آن می‌خواهد که اورا در به پایان رساندن کتابش کمک کند.

رسیدن محمود به پادشاهی، مقارن بازمانی است که پیری و فقر به فردوسی هشدار می‌دهند. در این زمان، ازشروع کار شاهنامه بیست سالی گذشته و نزدیک به دو ثلث آن سروده شده است. چه بهترازاین، که اکنون که پادشاهی مقتدر برتخت نشسته، او شاهنامه را بنام وی کند و پاداشی دریافت دارد؛ در آن زمان، تقدیم اثری به پادشاه، امر رایجی بوده است، نه تنها برای گرفتن صله، بلکه برای آنکه نظرلطف و تائید پادشاه ودرباریان‌او، ضامن اشتهارو بقاء اثربوده‌است. فردوسی معتقدبودکه بزرگترین کتاب زبان‌فارسی‌را بوجودآورده، پس‌لازم می‌بودکه‌مقتدرترین شخص‌زمان نیز، باپرداخت گران‌ترین صله‌ها به‌آن، بزرگی آن‌را تصدیق کند.

گذشته از این ، چنین به نظر می‌رسد که فردوسی درآغاز، نسبت به محمود اعتقاد وحسن ظنی داشته . دودلیل این نظر را تائید می‌کند: یکی آنکه بیست سال اول سرودن شاهنامه مقارن با انحطاط دولت سامانیان است و آثاری که این انحطاط ایجاد کرده بود ، یعنی ضعف حکومت مرکزی ، و هرج و مرج و جنگ درخراسان ؛ اعتماد و اعتقاد فردوسی را از آنان باز گرفته بود.

پس ظهور کسی چون محمود که سرداری بزرگ وکارآمد بود ، و نیز تازه بودن و ناشناخته بودنش ، می‌توانست نوید صلح و ثبات ونظم نوی بدهد ، و امیدهائی را در دل مردان ساده دل وحسّاسی چون فردوسی بر انگیزد . دوران فردوسی هنوزدوران امید است وملت بخت برگشتهٔ ایران مایل است که درهرواقعهٔ تازه‌ای روزنهٔ نجاتی به‌بیند. دولت صدو دهسالهٔ سامانیان نیز ، مانند هردولتی که به پیری برسد ، پوسیدگی درآن راه یافته و مردم را ازخود ملول کرده بود .

طی بیست سالی که شاهنامه سروده می‌شد، امیری پابرجا وباحشمت درخراسان نبود که شایستهٔ آن باشد که شاهنامه به او تقدیم گردد . خود او می‌گوید که « بیست سال سخن را نگاه داشته » [1] آنگاه محمود که تازه نفس

(۱) ندیدم سرافراز بخشنده‌ای ‌ ‌ به‌گاه کیان بر درخشنده‌ای
همم این سخن بردل آسان نبود ‌ ‌ جزاز خامشی هیچ درمان نبود
یکی باغ دیدم سراسردرخت ‌ ‌ نشستنگه مردم نیک بخت
بجائی نبود ایچ پیدا درش ‌ ‌ جزاز نام شاهی نبود افسرش
که اندر خور باغ بایستمی ‌ ‌ اگر تنگ بودی نشایستمی
سخن را نگه‌داشتم سال بیست ‌ ‌ بدان تا سزاوار آن گنج کیست

وفعال ونوید دهنده‌است می‌آید و برتخت می‌نشیند ، و فردوسی تصوّر می‌کند که همان کسی را که چشم به راهش بوده ، یافته است . چون شاهنامه در این تاریخ ، هنوز تمام نبوده ، فردوسی امیدواراست که با گرفتن صله‌ای از سلطان، بقیّهٔ عمررا درآسایش وفراغ خاطر بگذراندو کارخودرا به‌پایان برد:

همی خواهم از کردگار بلند | که چندان بمانم تن بی‌گزند
که این نامه بر نام شاه جهان | بگویم ، نمانم سخن در نهان
وزآن‌پس تن بی‌هنر خاك راست | روان روان معدن پاك راست

دوران پیری و افتادگی را در آرامش گذراندن ، و گشایش مادی برای به پایان بردن شاهنامه داشتن ، انگیزهٔ فردوسی درچشمداشت صله است .



مدح وذمّ محمود

نخستین مدح فردوسی از محمود ، در آغاز کتاب ، پیش از داستان گیومرث است . دراینجا فردوسی می‌گوید که شاه غزنوی تاج برسرنهاد ، و او را که فردوسی باشد « اخترخفته » بیدارگشت ، و امید در دل او برانگیخته شدکه دیگر « زمان‌سخن » فرارسید و « روزگارکهن » نومی‌شود. آنگاه حکایت می‌کندکه شبی در خواب می‌بیندکه شمع رخشانی سراز آب برمی‌آورد ، وازنورآن روی زمین روشن می‌گردد ، ودرمیان دشتی که بسان دیبا شده است ، تخت پیروزه‌ای پدید می‌آید . شهریاری بزرگ برآن تخت نشسته‌وگرداگردش سپاه‌و پیلان صف کشیده‌اند ، واوکه ازفرّ شاه چشمش خیره شده است ، می‌پرسدکه این شاه‌کیست ؟ مردی به او جواب می‌دهد که این همان « جهاندار محمود شاه بزرگ » است‌که شاه روم وهند و قنّوج تا پیش دریای سند ، وایران وتوران ، همه اورا بنده‌اند . سپس مرد جواب دهنده به‌اوتوصیه می‌کندکه او نیزکه « گوینده » است ونام جاوید می‌جوید ، شهریاررا آفرین‌کند . فردوسی بیدارمی‌شود و خواب خودرا به فال نیک

می‌گیرد و آن را دارای تعبیر خوشی می‌بینند.

این خواب، به‌نظر ساختگی می‌رسد. فردوسی، چه، تحت تأثیر شاهنامه که در آن بسیاری از وقایع مهم بارؤیائی همراه می‌شود، و چه، برای آنکه جنبهٔ روحانی و جذّابی به‌موضوع ببخشد، این خواب‌را ساخته است (همانگونه که خواب او راجع به دقیقی نیز ساختگی می‌نماید).

پس از این، چند بار دیگر به ستایش محمود در شاهنامه برمی‌خوریم، که از همه مفصّلتر در آغاز پادشاهی کیخسرو، و در پایان گفتار دقیقی و پادشاهی گشتاسب، و در آغاز پادشاهی اسکندر است. درهمهٔ این موارد، از قلمرو وسیعی که همه‌را باشمشیر گشوده‌است، از فراوانی سپاه و گنج او، از دلاوری و زورمندی و نام‌آوری او، از هنرمندی او در رزم، و شکار، و بخشندگی بی‌حساب او در بزم، از برتری او نسبت به شاهان دیگر، یاد شده است؛ و نیز اشاره به‌این امر است که این نامه به نام او شده‌است و نام او را در جهان جاویدان خواهد کرد.

در این مدایح، مطلب طوری است که محمود با پادشاهان باستانی همپایه شمرده می‌شود، یا از آنان برتر؛ شاید برای آنکه حسد او نسبت به‌آنان برانگیخته نشود. لحن فردوسی در مدح، همان لحن حماسی است، والبتّه فتوحات محمود در هند و ترکستان، فردوسی را کمک کرده که بتواند او را پادشاهی بزرگ و جهانگیر بخواند. فردوسی، درمدایح خود همان نکاتی را آورده که محمود را از آنها خوش می‌آمده: پادشاه کشورگشای، مدافع دین، بخشنده و فیروزمند...

کسانی ممکن است بین این مدایح پرآب و تاب و هجونامه‌ای که به

فردوسی نسبت داده شده‌است، تعارضی به بینند، وشاعررا به‌تذبذب متّهم کنند، که چون از محمود صله‌ای دریافت‌نداشت، درهجونامه ،همهٔ ستایشهای گذشتهٔ خود را نفی کرد . بفرض آنکه هجونامه را از فردوسی بدانیم ، باید حساب آنرا از مدایح جدا کنیم . پیش از این گفتیم که فردوسی درآغاز چه بسا که اعتقادی به محمود داشت ، اما پس از آنکه او را خوب شناخت ، ورفتارناروا وتوهین‌آمیزاورا درحق‌خوددید ، این اعتقادرا ازاو بازگرفت. گذشته ازاین، آنچه فردوسی درمدایح آورده است ، همان چیزی است که دستگاه تبلیغات محمود شایع کرده بوده وشایدهم اعتقاد عامّهٔ مردم بوده؛ اما هجونامه ، حاوی واقعیّاتی است که تنها کسانی که‌آشنائی نزدیک به حال محمود پیداکرده بودند ، می‌توانستند دریابند . بتهوون، سمفونی سوّم خودرا (سمفونی‌قهرمانی) بنام ناپلئون کرد ، زیرا درآغاز، فریفتهٔ شخصیّت اوشد، لیکن پس‌ازآنکه‌زمانی گذشت واورابهترشناخت،نام اورا از اثرخودافکند. این، درواقع نظیرهمان وضعی‌است که فردوسی بامحمود داشته.

درصحّت انتساب هجونامه به فردوسی دلیلی جزروایت نظامی عروضی نداریم ، پس تا قرینهٔ دیگری به دست نیاید، نمی‌توانیم در رد یا قبول آن یقین حاصل کنیم . ولی درهرحال ، ابیات هجونامه بسیارپرمعنا هستند ، چه ازآن فردوسی باشند و چه نباشند . اگراز فردوسی باشند ، حاکی از دلیری قابل تحسین اویند. هیچ شاعردیگری درزبان فارسی، نتوانسته‌است پادشاه مقتدری را با این جسارت ذم کنند. در این ابیات که می‌توانند درآراستگی واستواری با ابیات خوب شاهنامه برابری کند ، محمود « پرستار زاده » و « بی تبار » و « سفله » و « بی دانش » خوانده شده است ؛ یعنی درست همان

نسبت‌هائی که چون حقیقتی را بیان می‌کرده‌اند ، در سلطان غزنوی کارگر می‌افتاده‌اند . باید به شاعر دلسوختهٔ بزرگوار که می‌شنیده است چگونه مسرفانه زر و گوهر درمیان شاعران متملّق بی‌شخصیّت پخش شود حق داد که ، تحقیر محمود را درحقّ کتاب خود تحمّل نکند و سخنان تلخ در بارهٔ پادشاه غزنوی بر زبان آورد . هجونامه ، هم انتقام شخصی و هم انتقام ملّی است ، از دستگاهی که سفله پرور و بی‌فرهنگ بوده است . خوشبختانه می‌بینیم که نیروی حقیقت و نجابت ، برنیروی دروغ و تبلیغ فزونی می‌گیرد ، و همین چند بیت هجونامه ، قلم بطلان برهمهٔ مدایح شاعران گدامنش که با بهای گزافی خریده شده بودند ، می‌کشد . فرض دوم این است که هجونامه ، نه ازفردوسی ، بلکه ساختهٔ کسان دیگری باشد . این نظر، با طرح سؤالهای ذیل که جواب درستی برایشان نمی‌یابیم ، تقویت می‌شود:

۱ ـ نظامی عروضی شش بیت ازآنرا نقل می‌کند و می‌گوید که در اصل صد بیت بوده ، و بقیّه « مندرس » شده است . اگر مندرس شد، پس چگونه بعد از او تعداد آن به صد رسید؟ مگر اینکه بگوئیم همان صد بیت بوده‌است و او نمی‌دانسته ،که این فرض نیزدربارهٔ ادیب کنجکاوی چون نظامی عروضی درست نیست .

۲ ـ اگر تصوّر کنیم که پس از معدوم شدن ، باز ابیات برسر زبانها مانده باشد ، این سؤال پیش می‌آید که آیا محمود آنها را دیده است یا نه ؟ اگر دیده‌باشد، پادشاهی جرّار و مغرورچون‌او، چگونه فردوسی‌را بسلامت رها کرده که عمر خودرا به‌آرامی در طوس بپایان برد؟ فرض بی خبر ماندن

او ازآنها هم ، با آن همه جاسوسانی که او دراطراف ، وآن همه دشمنانی که فردوسی دردربار اوداشته، بعید بنظرمی‌رسد . ازهمین روایت چهارمقاله بر می‌آید که پادشاه غزنوی از وجود هجونامه مطلع شده بوده ، زیرا می‌نویسد که «محمود از او منّت‌ها داشت » ، یعنی‌ازسپهبد شهریار ، که هجونامه را از بین برده بود ؛ پس چه شدکه فردوسی را بخشود ؟ جوابی برای این سؤال نمی‌یابیم .

بنابراین ، حدس من این است که ابیات هجونامه بعد از فردوسی از طرف همفکران او ، یعنی شیعیان و شعوبیّه و مخالفان محمود ، جعل شده است ، و بنام او رایج گردیده و شاید درزمان نظامی عروضی بیش از همین شش بیت برسرزبانها نبوده و بعد ، کسان دیگری ابیاتی را جابجا از خود شاهنامه گرفته و برآن افزوده‌اند و عددآن را به صد یعنی همان رقمی که در چهارمقاله ذکرشده رسانیده‌اند. داستان فقّاع خریدن را نیزکه درهجونامه بدان اشاره شده ، از روی همان روایت نظامی عروضی ساخته‌اند . شش بیت‌چهارمقاله‌حاوی دوموضوع است : یکی شیعی بودن فردوسی‌ودیگری بی‌تبار بودن ونالایق بودن محمود ، که همهٔ صد بیت فعلی‌هجونامه برمحورهمین دو موضوع می‌چرخند ؛ باضافهٔ غمزغمّازان کـه آن نیز از شاهنامه گرفته شده است .

هجونامه به‌فرض‌مجعول بودن ، ادّعا نامه‌ایست که سازندگانش برضد محمود پرداخته‌اند ، وآن ، مبیّـن قضاوت مردم دربارهٔ اختلاف بین شاه غزنوی و فردوسی‌است که البتّه محمود وهمهٔ دستگاهش را محکوم می‌کند .

صدای شاعر درهجونامه (چه از فردوسی باشد و چه نباشد) صدای زمان است ؛ خود ، حماسهٔ کوچکی‌است که بر ضدّ تعصّب و زور و ابتذال ، که از مواضعهٔ غلامان ترك با تازیان عباسی پدیدآمده بود ، بلند می‌شود ؛ از این‌رو ، اگر از فردوسی هم نباشد ، از ارزش مفهوم عمیقی که درآن است کاسته نمی‌شود .



چرا محمود، قدر فردوسی را نشناخت؟

برای پاسخ دادن به این سئوال، باید اندکی با احوال محمود غزنوی آشنا شد. وی، که ترك نژاد و غلام زاده بود، و با این حال، به پادشاهی ایران رسیده بود، می‌دانست که مردم ایران، او را سزاوار شاهی نمی‌شمرند؛ از اینرو تسخیر جسمانی ایران را کافی نمی‌دانست، خواست تا بر دلهای مردم نیز چیره شود. در شجاعت و تدبیر جنگی و کفایتش تردیدی نیست. بقول گردیزی «کسی آن ندیده است و نشنود که چنین حرب و حیله، نه‌کار آدمیان باشد.» مشهور است که درجنگها هفتاد و دو زخم برداشته بود، و چون مردی بود لبریز ازنیرو، این نیرورا به‌صورت حرصی عنان‌گسیخته به‌کار انداخت: حرص مال و حرص جاه و حرص نام. جاه را با براندختن سامانیان و تصاحب اورنگ ایران بدست‌آورد. مال را از طریق فتوحات خود، خاصّه در هندوستان گرد کرد. می‌ماند نام که کوشید تا آن را از راه جنگهای دینی و

شاعرپروری کسب کند. پس دین را وسیلهٔ کار خود قرارداد و شاعران را برای توجیه و تبلیغ اعمال خود، به خدمت گرفت. هم‌فال بود و هم تماشا. هم با فتوحات خویش درسرزمینهای نامسلمان، گنج ومال می‌اندوخت و هم بعنوان «غازی» و «بت شکن» شخصیّت‌معنوی به‌خویش می‌بخشید. سیاست محمود، سیاست بهره‌برداری ازدین‌است: بنام دین کشورگشائی می‌کند، بنام دین‌دشمنان خودرا ازمیان برمی‌دارد، و بنام دین، اموال این وآن‌را می‌گیرد (چنانکه پسرش مسعود نیز در پیروی از همین سیاست، حسنک وزیر را کشت واموالش را تصاحب کرد.) دردورهٔ محمود، هرکس را بخواهند ازجان یا مال ساقط کنند بآسانی‌تهمت «قرمطی» براومی‌بندند. این اعمال، با قساوت بی حدّ وحصر صورت می‌گرفت، بدانگونه‌که فتوحات اورادر ردیف زشت‌ترین فتوحات تاریخ درآورده است. بقول گردیزی، درملتان هند «قرامطه‌ای که درآنجا بودند، بیشتر از ایشان بگرفت، و بعضی را بکشت و بعضی‌را دست ببرید ونکال کرد و بعضی را به قلعه‌ها بازداشت، تا همه اندرآنجایها بمردند...»[1] و درری بقول همان گردیزی «بفرمود تا کسانی‌راکه بدان مذهب متهم بودند (یعنی‌قرمطی و باطنی) حاضرکردند و دستگیرکردند، و بسیارکس را از اهل‌آن مذهب بکشت، و بعضی را ببست و بسوی خراسان بفرستاد، تا مردند، اندر قلعه‌ها و حبس‌های او بودند[2].

خود او باتفاخر به‌خلیفه القادربالله نوشت: «... من از بهرعبّاسیان انگشت درکرده‌ام درهمهٔ جهان، و قرمطی می‌جویم، و آنچه یافته آید بر

۱ و ۲ - گردیزی، مصحح قزوینی - ص ۵۵ و ۷۲.

دار می‌کشند . . .[۱]»

موضوع ، تنها جنبهٔ مذهبی نداشت . قرمطی ، یعنی مخالفان سیاسی خلیفهٔ بغداد و مخالفان محمود ؛ یعنی روشن بینان وآزاد اندیشان و ایرانیان اصیلی که نمی‌توانستند فساد دربار بغداد و حکومت خود اورا که ماهیّت غاصبانه داشت تحمل کنند .

غرض سود پرستانهٔ محمود در فتوحاتش به هیچوجه مورد تردید نیست ، چنانکه درهندوستان ، هر قلعه یا بتخانهٔ پرگنجی را که سراغ می‌گرفت ، بسوی آن روی می‌برد ؛ یکبارازقنّوج سی و پنج هزار اسیرآورد وآن بخت برگشته‌ها را در بازارغزنه به مبلغ ناچیز دوتا ده درهم فروخت. لیکن سئوالی که دراین مورد پیش می‌آید این است که آیا واقعاً وی به‌دین معتقد بوده است یا نه ؟ دلیلی نداریم که بگوئیم نبوده‌است . منتها دینداری اونیز، مانند غالب خلفای اموی وعبّاسی ، حالت خاصّی داشته ؛ آنچه‌را ازدین بروفق‌امیال وسودخود می‌دانسته ، نگاه‌می‌داشته وآنچه‌را نمی‌دانسته، به دور می‌افکنده؛ هم نمازمی‌خوانده وهم شراب می‌نوشیده . هم غلام بارگی می‌کرده ، و هم فرائض صوری را بجای می‌آورده . امّا یک چیز مسلّم است ، و آن این است که به خلافت بغداد و شخص القادر بالله اعتقادی نداشته ، او را خلیفهٔ خرف شده[۲] می‌خوانده و حتی او را تهدید می‌کرده که‌اگرلازم شود بنیادش‌را برخواهدکند. درقابوسنامه،دراین باره حکایت پرمعنائی‌آمده: محمود به خلیفه نامه می‌نویسد وازاومی‌خواهدکه ماوراءالنهر

---

۱ - بیهقی ، طبع غنی و فیاض - ص ۱۸۳ .

۲ - تاریخ بیهقی - ص ۱۸۳

را جزو قلمرو او کند . چون خلیفه نمی‌پذیرد ، وی به‌خشم می‌آید و به‌رسول او می‌گوید « چه گوئی ، من از بومسلم کمترم ؟ مرا خود این شغل با تست . اینک آمدم با دوهزار پیل ودارالخلافه به پای پیلان ویران کنم و خاك وی برپشت پیلان به غزنین آرم . . »[1] کسی که به پیشوائی کسی ایمان داشته باشد ، البتّه چنین گستاخانه با او سخن نمی گوید . رابطهٔ محمود باخلیفهٔ بغداد، رابطهٔ سیاسی بوده است ، نه مبنی بر اعتقاد . هر دو به یکدیگر احتیاج داشته‌اند ، محمود برای خلیفه خدمتگزار خوبی بوده است و دشمنان او را که خارجی ورافضی و باطنی وقرمطی باشند، دشمن خود می‌انگاشته ؛ خلیفه هم از پادشاه غزنوی پشتیبانی معنوی می‌کرده. اتّحاد این دو ، شرکتی بوده است برای اطفاء حس قدرت طلبی آن دو، وحفظ تسلّط برسرزمین ایران و هند .

بدین گونه، باکشور گشائی و گنج اندوزی ، حرص او درجاه و مال فرو نشانده می‌شد . می‌ماند حس نام طلبی او . پس برآن شد که به تقلید خلفای عبّاسی وسامانیان، شعرا و دانشمندان بنام زمان را در دربار خود گردآورد . این امر، نه ازشعردوستی و دانش پروری ، بلکه از حسابگری سیاسی و تجمّل پرستی اوسرچشمه گرفته‌است . ازیکسو، شاعران برجلال دربار او می‌افزودند وجزئی از دستگاهی می‌شدند که‌می‌بایست شکوه محمودی را جاودانی کند ؛ مانند پیلان و اسبان و گنج‌خانه‌ها ، و مانند باغ و کاخی که در غزنه بناکرد ونظیرش تا آنروز دیده نشده بود، و وصفش را فرّخی

---

۱ ـ قابوسنامه ، مصحح دکتریوسفی؛ بنگاه ترجمه ونشرکتاب ص۲۰۸

درقصیده‌ای آورده است[1].

محمود که نخستین کسی بود که ازخلیفه لقب « سلطان » گرفته بود، می‌خواست « فاتح بزرگ » و « پادشاه بزرگ » باشد، همپایهٔ پادشاهان ساسانی شناخته شود و همهٔ اسباب بزرگی را در دستگاه خود فراهم آورد. بیهوده نیست که مدیحه سرایان درگاهش برای خوشامد او از برتری وی بر شاهان نامدار گذشته دم می‌زنند، فرخی دراین باره چند اشاره دارد:

ای به لشکر شکنی بیشتر از صد رستم
وای به هشیاردلی بیشتراز صد هوشنگ

یا:

خواهمی من که بجایستی بهرام امروز
تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
نام تو نام همه شاهان بسترد و ببرد
شاهنامه پس از این هیچ ندارد مقدار

---

۱ - مطلع قصیده این است:

به فرخنده فال و به فرخنده اختر — به نو باغ بنشست شاه مظفر

و در وصف کاخی که درمیان باغ بنا شده بود، می‌گوید:

یکی کاخ شاهانه اندرمیانش — سرکنگره برکران دو پیکر
به کاخ اندرون، صفه‌های مزخرف — درصفه‌ها ساخته سوی منظر
یکی همچو دیبای چینی منقش — یکی همچو ارتنگ مانی مصور
نگاریده برچند جای مصور — شه شرق را اندر آن کاخ پیکر
بیک‌جای در رزم و دردست زوبین — به یکجای در بزم و دردست ساغر

همچشمی محمود با شاهان گذشته، ازاین مدایح وحتّی از ستایش هائی که خود فردوسی ازاو کرده به خوبی آشکار می‌شود .

ازسوی دیگر ، چون محمود ازریشهٔ ملی ونسب بی بهره بود ، می‌بایست رعب و احترام او از طریق توجیه اعمالش در دلها افکنده شود ، و این مأموریّت را نیز شعرا که بمنزلهٔ کارگزاران تبلیغاتی اوبودند، برعهده داشتند. طبق ، طبق ، کلمات غلوآمیز و آرایش دهنده بود که از طرف این مزدوران سخن ، برهرکردار وبرهرحرکت اونثارمی‌شد . محمود ، چون مرد باهوشی بود ، خوب می‌دانست که نیروی سخن تا چه اندازه درگرایش دادن قلوب به سوی او ، و مخلّد گردانیدن نام او مؤثّراست ، و این اعتقاد را شاهان هوشمند دیگر نیز، چه پیش ازاو ، و چه بعد از او ، داشتند ؛ چنانکه نظامی عروضی بدان اشاره کرده : «پس پادشاه را ازشاعرنیک چاره نیست ، که بقاء اسم اورا ترتیب کند و ذکر اورا در دفاتر و دوادین ثبت گرداند، زیرا که چون پادشاه به‌امری که ناگزیراست مأمورشود، ازلشکروگنج وخزینهٔ اوآثار نماند، و نام او به سبب شعرشاعران جاوید بماند[1] .

حساب او درست بود . شاعران مدیحه سرا توانستند ، نه تنها در زمان خود ، بلکه تا قرنها وی را برخلاف آنچه بود، سلطانی عادل ودیندار معرفی کنند . کسی‌را که مورخین در خسّتش هم عقیده‌اند ، «دریای کرم» بخوانند، بدانگونه که شعرای دورانهای بعد ، هنگامی که می‌خواستند ممدوح خودرا به‌بخشش برانگیزند، محمود را مثال می‌آوردند[2] .

---

۱ - چهار مقانه ، ص ٤٤

۲ - برای نمونه از این‌چند بیت معزی یاد می‌شود :

(بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

وی که پولهای هنگفتی ازغارت بتخانه‌های هند وخراج مردم بینوا ومصادرهٔ اعیان درگاه خود . اندوخته بود ، البتّه می‌توانست جزء ناچیزی ازآن را درراه تبلیغ خویش خرج کند . این مبلغ را که تا چهار صد هزار دینار درسال نوشته‌اند ، بین شاعران تقسیم می کرد ، و از همین پول بود که مثلاً فرخی می‌توانست تابیست غلام سیمین کمر را « از پی‌خود برنشاند» [1].
از این‌رو دراین دوره ، همهٔ استعدادهای شاعرانه در راه مدح به کار افتاد که تنها گاه به گاه چاشنی تغزّل به‌آن زده می‌شد ، آن هم برای برانگیختن خواهش‌های نفس . واقعاً جای تأسّف است که محمود غزنوی طیّ قرنها درذهن‌مردم ظاهربین، بزرگترین پادشاه شاعرنوازشناخته‌شده،وحال آنکه او بیشتر ازهر کس دیگر مسئول ایجاد مکتب بی‌آبروئی ودریوزگی‌و تملّق‌در سخن است که شعرفارسی را به حق بدنام کرده است . هنگامی که شعرهای دورهٔ غزنوی را با دورهٔ ما قبل خود ، یعنی دورهٔ سامانی مقایسه کنیم، بهتر می‌توانیم به‌عمق زخمی که محمود برپیکرفکرومعنی درشعر فارسی وارد آورد،

(بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل)

پادشاه بخشد به‌شاعر زر و دیبا و قصب
او مرا این هر سه بخشیده ، جواهر برسری
هرگز از محمود غازی این عطا کی یافتند
زینتی و عسجدی و فرخی و عنصری
گر زدند از جود محمودی به گیتی داستان
گشت باطل‌جود محمودی ، زجود سنجری

---

۱ - چهار مقاله

آگاهی یابیم . مثلاً رودکی را با عنصری که هردو شاعر اوّل دربار بودند، درکنارهم بگذاریم ، چه تفاوتی ! درست است که مدح در زمان سامانیان هم رایج بود ، ولی مدایح این دوره که آمیخته به لطف و حکمت و صداقت است ، و ازرابطهٔ خوش و دوستانهٔ شاعر با پادشاه حکایت می کند ، فرق بسیاردارد با لفّاظی های آزمندانهٔ دورهٔ محمود که سخن را تا حدّ کالائی که تنها به درد خرید وفروش میخورد ، پائین آورده است . صلهٔ اونیز به شعرا مبنی برهوس های آنی و متناسب با غلوّ و هنری بوده است که آنان درمدح میگذارده اند . اصولاً مرد خود خواه و کم فرهنگی چون او نمیتوانسته است تصور بکند که شعر دیگری ، جزمدیحه وتغزّلهای خواهش انگیز ، بتواند سروده شود .

به دانش نیزجز برای بهره برداری سیاسی به چشم دیگری نمی نگریسته است. اگر کوشیده تا دانشمندانی را دردربارخود گردآورد ، آنرا نیزباید ازخود خواهی ونام طلبی او ناشی دانست . رفتار او با ابوریحان بیرونی که از هوس بیمارانه ای حکایت می کند ، دلیل روشن کننده ای است . بیچاره ابوریحان را بی هیچ گناهی ، مگربه گناه داشتن دانش ، فرمان داد تا از بالای کوشک به زیراندازند(۱) . ولو درحقیقت این داستان تردید کنیم ، باری میتوانیم آن را مبیّن قضاوت مردم زمان در بارهٔ او بدانیم. اصولاً تعصّب وخود بینی ، نمیتواند با دانش که جویندهٔ حقیقت ، واساسش بربلندنظری وروشن نگری استواراست ، میانهٔ خوبی داشته باشد .

درمجمل التواریخ والقصص راجع به فتح ری آمده ، که در فتح نامهٔ

---

۱ - چهار مقاله ، مقالهٔ سوم .

محمود به‌خلیفه، نوشته شده بود که پس از آویختن بزرگان دیلم بردار «یا درپوست گاو دوختن» آنان «مقدار پنجاه خروار دفتر روافض و باطنیان وفلاسفه، از سراهای ایشان بیرون آورد، وزیر درختهاء آویختگان بفرمود سوختن..[۱]» سوزانیدن کتاب و کشتن مردم، بسبب عقیده شان، کجا، و دانش دوستی کجا!

بنا به‌آنچه دیدیم، فردوسی یکی از کسانی بود که می‌بایست درزمان محمود نابود شود، تاچه رسد به‌اینکه ازدست او صله بگیرد، واگرشاعر گوشه نشین بی‌آزاری نمی‌بود، بی‌تردید چنین می‌شد.

وی درنظر محمود به این علل نامرغوب است:

۱ - ستایشگر ایران فردوسی، همهٔ عمرخودرا برسرسرودن و زنده کردن حماسهٔ ملّی ایران گذارده بود. که محمود غزنوی، نه تنها با آن پیوستگی‌ای نداشت، بلکه با آن دشمن بود. پادشاه مغروری چون او نمی‌توانست تحمل کند که شاعری درزمان اوعمرخود را درستایش «مردگان آتش پرست» به‌کار برد. محمود نسبت به شاهان و پهلوانان شاهنامه احساس حسدمی کرد. حکایتی که درتاریخ سیستان راجع به‌گفتگوی او با فردوسی دربارهٔ رستم آمده، گواه خوبی براین مدّعاست. بنظراو طبیعی این بود، که شاعر طوس شرح فتوحات او را در هند به شعر درآورد، والبتّه اگرفردوسی چنین کاری کرده بود، بزرگترین پاداش‌هارا می‌یافت.

دیگرآنکه، محمود غزنوی ترك نژاد و دوستدار عرب بود، و شاهنامه پر بود از طعنه و تلخ گوئی نسبت به این دو قوم. تورانی، که در

۲ - چاپ خاور، ص ٤٠٤

شاهنامه مرادف ترك بود ، نمونهٔ بدی و بیداد و بی‌تمدنی معرفی شده بود ، کم و بیش همینگونه بود عرب . درشاهنامه ، کنایه‌های تند دربارهٔ عبّاسیان وجود داشت که پشتیبان سیاسی و ولی‌النعم محمود بودند . از « زاغ ساران بی‌آب و رنگ » نام برده شده بود که « نه هوش و نه دانش و نه نام و ننگ »[1] داشتند ، و به نظر می‌رسد که در اینجا اشاره به عبّاسیان است . همچنین تازیان را « مارخواران اهرمن چهره » که از « دانائی و شرم »[2] بی‌بهره‌بودند، خوانده بودند ، ودراشاره به دوران حکومت آنان و دست‌ـ نشاندگان آنان بود ، که یزدگرد می‌گفت[3] :

شود خوارهرکس که بود ارجمند
فرومایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان
گزند آشکارا و خوبی نهان
به هرکشوری در ستمکاره‌ای
پدید آید و زشت پتیاره‌ای
نشانی شب تیره آمد پدید
همی روشنائی نخواهد برید

اگر خود محمود هم این کنایه‌ها را نمی‌توانست در یابد ، حاسدان فردوسی او را بی‌خبر نمی‌گذاردند .

۲- ستایشگر خاندان علی

فردوسی ، مهرو اعتقاد خودرا به‌خاندان علی آشکارا برزبان آورده‌بود، ودردوره‌ای که محمود ، « قرمطی »

---

۱ و ۲ و ۳ - نامهٔ یزدگرد به‌سرزبانان طوس .

را هرجا می‌یافت « بر دار می‌کشید » چگونه می‌توانست به چنین کسی نظر لطف داشته باشد ؟ اگرخود اوهم اغماض می‌کرد ، مخدومش القادربالله ، فردوسی را نمی‌بخشود . فردوسی که شیعهٔ معتزله بود ، جزو اقلیّتی به‌شمار می‌رفت که دشمن محمود و خلیفه شناخته شده بودند . نظامی عروضی ازاین موضوع یاد می‌کند و بعضی از ابیات خود شاهنامه نیز در تأئید مدّعای اوست . بیت‌هائی که در چهارمقاله دلیل بررفض فردوسی گرفته شده ، اینهاست :

خردمند گیتی چو دریا نهاد — برانگیخته موج از او تند باد
چو هفتاد کشتی در او ساخته — همه بادبانها برافراخته
میانه یکی خوب کشتی عروس — برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبیّ و وصی
اگرخلد خواهی به‌دیگرسرای — به نزد نبیّ و وصی گیر جای
گرت‌زین بدآید گناه‌من‌است — چنین‌دان‌واین‌راه ، راه‌من‌است
براین زادم و هم براین بگذرم — چنین دان که خاك پی حیدرم

گمان نمی‌کنم که هیچکس دیگر به‌این صراحت وشجاعت ، دربرابر محمود غزنوی و خلیفهٔ عباسی ، عرض وجودکرده باشد . همهٔ سخنانی که چه ازنظرسیاسی ، وچه‌ازنظرمذهبی ، بیانش‌درنظرآن دو ، گناهی نابخشودنی بود ، دراینجا برقلم‌آورده شده . این سخنان موجودیّت وحشمت عبّاسیان را که خاندان علی‌را حریف ودشمن خود می‌شمردند ، به بازی می‌گرفت ، و قلم تخطئه وتحقیربرفتوحات ورافضی کُشی‌های محمود می‌کشید .

۳ ـ آزاده و روشن بین

در عصر تعصّب که دستگاه حکومت می کوشد تا همهٔ امور را برمدارظواهر دین بچرخاند ، آزادگی و روشن بینی ، متاع مرغوبی نیست . با آنکه در دینداری فردوسی تردیدی نیست ، اعتقاد او معطوف به‌ریشه وعمق دین است، نه ظواهر وفروع آن. درنظراو دین راه بردن به سوی خدای است که پروردگار «جان و خرد» است. خرد ، بالاترین موهبتهای آسمانی است و از این‌رو درآغاز کتابش ، پس ازستایش خدا بی درنگ به ستایش خرد می‌پردازد :

خرد چشم جان است ، چون بنگری
تو بی چشم ، شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس
نگهبان جان است و آن سه سپاس
سه پاس توگوش است وچشم وزبان
کز اینت رسد ، نیک و بد بی گمان

در بیت آخر می‌بینیم که ازگوش و چشم و زبان ، یعنی سه عضوی که بینائی کسب می کنند ، وآن را به بیان می‌آورند ، یاد گردیده و خرد ، فرمانروای این سه عضوخوانده شده‌است. پس‌ازاین، وی جستجوی‌دانش را توصیه می کند:

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
از آموختن یک زمان نغنوی

دراینجا نه‌ازیک دانش ،که دانش مورد نظرخلیفهٔ عباسی ومحمود غزنوی باشد ، بلکه از هردانشی سخن رفته است .

حکومت خرد، وجستجوی دانش، البتّه از نظر کسانی که بقای سلطهٔ خود را درگرو اطاعت کورکورانهٔ مردم می‌دانستند، مردود بوده و محمود غزنوی والقادربالله از این دسته فرمانروایانند. القادربالله، برضدّ معتزله فرمان صادرمی‌کرده ومحمود غزنوی مجری فرمانهای اوبوده‌است.

درنظرفردوسی، زندگی همراه با خرد و دانش، باید نتیجه‌اش نیکی باشد، وغایت دین نیزگسترش نیکی در جهان است و او نیز پیرو این سخن کلیله و دمنه است که «میوهٔ درخت دانش را نیکوکاری و کم آزاری» می‌داند.

آزاده بودن، وسیع‌دیدن و بلند نگریستن است، که منتجّ به‌رادی و بزرگواری و راستی می‌شود. کسی‌که پیرو خرد و دانش بود، به‌آزادگی می‌گراید. فردوسی که در سراسر کتابش، ستایشگرآزادگان است، خود نیزدرمیان‌آنان جان می‌گیرد. بنظر می‌رسدکه ارادت او به خاندان علی‌که بارها وبه اصرارازآن دم زده‌است، بیشتر به‌سبب بزرگواری وآزادمنشی و دلیری‌آنان دردفاع از حق بوده است، تا ناشی از یک اعتقاد مذهبی. ستایش او ازخاندان علی، بالطبع، خالی از یک رنگ سیاسی نیست. او بین همهٔ تازیان، تنها این خانواده‌را سزاوار ستودن می‌داند، واین، علیرغم عبّاسیان است که دشمن آنان به‌شمارمی‌رفتند.

٤ ـ مورد حسد حاسدان درشاهنامه، نخستین باری که گله ازمحمود می‌بینیم در آغاز داستان خسرو شیرین است که در آن از «بدگوی» یاد می‌شود:

نکرد اندرین داستانها نگاه   ز بدگوی و بخت بد آمد گناه

حسد برد بدگوی در کار من　　تبه شد بر شاه بازار من

نظامی‌عروضی که این‌معنی را تأئید کرده، رنگ دیوانی‌ای به‌موضوع داده و دشمنی عدّه‌ای ازدرباریان را با وزیرمعزول (که‌گویا فضل بن احمد اسفراینی باشد، و هواداری از فردوسی کرده بوده) منشأ محرومی شاعر دانسته. معاندان خواجه‌که «پیوسته خاك تخلیط درقدح جاه اومی‌انداختند» فرصت را غنیمت شمردند، تا کسی را که مورد حمایت وزیربوده خوار کنند[1] «و او را نزد محمود» رافضی و معتزلی مذهب» بخوانند؛ وبرسخن خود می‌افزایدکه «سلطان محمود مردی متعصّب بود، در او این تخلیط بگرفت و مسموع افتاد..» چون به صحّت سخنان نظامی عروضی اطمینانی نیست، این اظهار را ما نه رد می‌کنیم و نه قبول. امّا اگرآن را بپذیریم، جا دارد تصورکنیم که این سعایت هم به تحریك شعرای درباری صورت گرفته، که مستقیماً خودرا درموضوع ذینفع می‌دیده‌اند. عبارت فردوسی که می‌گوید «حسد برد بدگوی درکارمن» این سئوال را پیش می‌آورد که چه‌کسانی می‌توانستند نسبت به او حسد ببرند؟ البتّه‌کسانی‌که با او هم چشمی وهم‌کاری داشتند، یعنی‌شاعران، نه دیوانیان.

با توجّه به محیط ادبی درگاه محمود، و روحیّهٔ پادشاه، این امر کاملاً طبیعی می‌نماید. شاعران چاپلوس‌نمی‌توانستند به‌ببینند که شعری جز مدح به دربار ممدوحشان راه پیدا کند؛ اگر می‌کرد، موجب‌کساد بازار آنها می‌شد. جوّ ادبی دربارمحمودکه‌آلوده بوده است به‌گزافه و دروغ و تملّق، طبیعةً از پذیرفتن‌هوای پاك وآزاد بیمناك بوده، وچنانکه اقتضای

---

۱ - چهارمقاله، حکایت مربوط به فردوسی.

طبع چنین دستگاهی است ، شاعرانی که برای تقرّب جستن و کیسهٔ سیم گرفتن ، ازسر و کول هم بالا می‌رفتند ، پیوسته به تحریک و حسد ورزی و دسیسه برضدّ همدیگرمشغول می‌بودند. ولی‌همهٔ این فوج مدیحه سرایان چه بساکه دربرابر « دشمن‌مشترک » ، یعنی فردوسی که اورا بیگانه‌ای می‌شمردند، متّحد شده‌باشند. بدیهی‌است که برسراین بساط سور چرانی وشهوترانی ، جائی برای شاعر بزرگوار پارسائی چون فردوسی نمی‌توانست باشد ، و برخورداران این بساط حق‌داشتند که حتّی‌ندیده با اودشمن باشند. حکایتی که در بعضی از تذکره‌ها راجع به برخورد عنصری و فرّخی و عسجدی با فردوسی آمده ومی‌گوید که آنان خواستند او را بیازمایند و خوارش کنند وراهش را بردربار به بنندند ، با همهٔ افسانه بودنش ، بسیار پرمعناست.

این عدّه ، برای بی‌اعتبارکردن فردوسی ، دلائلی قوی داشتند . آنگونه که برشمردیم‌معتزلی‌ودوست‌خاندان‌علی بودن،حماسهٔ «آتش‌پرستان» سرودن ، و بدگوئی‌از تازیان وترکان‌کردن ، سلاح برنده‌ای بدست اینان می‌داد ، و این سلاح ، به خوبی کارگرافتاد .

شعر ناشناسی محمود را هم باید براین اوضاع واحوال اضافه‌کرد . سواد و ذوق او به‌آن پایه نبود که اگرهم با مطالب شاهنامه موافق‌می‌بود ، بتواندآنرا دریابد . گوش او فقط به مدح آشنا بود . در سراسر شاهنامهٔ سی و چند هزار بیتی ، تعداد مجموع ابیاتی که در ستایش اوست ، به صد نمی‌رسد ، و این چه نا چیز و پریده رنگ می‌نماید در مقابل مدایح پرآب و تاب عنصری و فرّخی ، که تنها فتح سومناتش صد وهفتادو پنج بیت‌است .

بعضی‌ازمحقّقان ، یکی دیگرازعلل ناکامی فردوسی را خسّت محمود

دانسته‌اند . به نظر نمی‌رسد که این ادّعا درست باشد. گرچه در پول پرستی پادشاه غزنوی تردیدی نیست ، و چنانکه حکایت شده است ، وی هنگام احتضار ، زر وگنج‌هایش‌را گرد خود جمع کرد و در میان آنها جان سپرد. لیکن دریغ داشتن شصت هزاردینار ازفردوسی ،که درمقابل ثروت بیکران او مبلغ ناچیزی بوده ، نمی‌توانسته است ناشی ازبخل باشد . خاصّه آنکه بروایت تذکره‌ها ، بخشش‌او به شاعران‌گاهی حتی اسراف‌آمیزبوده‌است. درمجمع الانساب آمده است که یکبار برای یک رباعی‌که شاعری بنام عماره بن محمّد مروزی نزدش فرسباده بود ، ده هزار دینار حواله داد[1]؛ و به قول چهارمقاله ، برای رباعی‌ای که عنصری در وصف زلف بریده شدهٔ ایازسرود ، سه‌باردهان اورا پرجواهرکرد . این روایت‌ها ولو اغراق آمیز باشد ، حاکی ازگشاده دستی‌ای است‌که محمود با همهٔ خسّت ذاتی ، دربرابر شاعران مدیحه‌گوی داشته .



۱ ـ رباعی مذکوررا برای آنکه به‌بینیم محمود غزنوی چگونه شعرهائی را می‌پسندیده، در اینجا می‌آوریم :

بنفشه داد مرا لعبت بنفشه قبای بنفشه‌بوی‌شد از بوی‌آن بنفشه‌سرای
بنفشه هست‌ونبید بنفشه‌بوی خوریم به یاد همت محمود شاه بار خدای

(بنقل از کتاب فرخی سیستانی ، تألیف دکتر غلامحسین یوسفی ، ص ۳۱۵) .

فردوسی چگونه کسی است؟

نظامی عروضی ، فردوسی را از دهقانان طوس می‌داند . دهقانان ، ازایرانیان اصیل بوده‌اند ؛ طبقه‌ای توانگر، یانیمه توانگر که پیوستگی خود را با ایران گذشته حفظ کرده بودند . اینان ، باز ماندهٔ دهقانان دورهٔ ساسانی بودند و در عصر طاهریان و سامانیان در نزد حکّام احترام و نفوذی داشتند. دهقانان ، درواقع ، نگاهبانان سنن باستانی کشور وواسطهٔ پیوند ایران بعد از اسلام به شمار می‌رفتند . این معنی ، از خود شاهنامه نیز بخوبی روشن می‌شود ، درآنجاکه فردوسی ، هنگام نقل روایات ، از « دهقان پیر » و « دهقان چاچ » و « دهقان آموزگار » یاد می کند .

گفتیم که فردوسی ، در سرودن شاهنامه پاسخگوی یک نیاز ملّی است. این نیاز ، اگردرعامّهٔ مردم بصورت کم و بیش ناآگاه وجودداشته، درطبقهٔ دهقان ، حالت زنده وفعّال وآگاهانه داشته است. هم اینان بودند که نمی گذاشتند آتش ملیّت و قومیّت در اجاق ایران بمیرد . قومیّت در آن زمان به مفهوم احساس برتری نسبت به بیگانگان حاکم بود . عامّهٔ

مردم، البتّه در گرفتاریهای روزانهٔ خود، غرقه بودند وتنها یک طبقهٔ مرفّه و روشن بین ، می‌توانستند عیبهای حکومت ترك و تازی را به بینند ، و در پرتوهمین بینائی ،حسرت تجدید عظمت ایران را دردل بپرورانند .

گر چه فردوسی در سرودن شاهنامه ، پای بند به متن خداینامه و داستانها بوده ، لیکن روح زمان ، به خوبی درآثار او منعکس است . در نامهٔ یزدگرد به مرزبانان طوس، و نامهٔ رستم فرّخ زاد ، به برادرش و به سعد وقّاص ، خلاصه و چکیدهٔ عقیدهٔ مردم عصرفردوسی ، نسبت به تازیان وحتّی ترکها ، منعکس است.

فردوسی ، در مقدمهٔ کتاب خود ، فراهم آورندهٔ دفتر باستانی را « یک پهلوان دهقان نژاد » می‌خواندکه « دلیر و بزرگ و خردمند و راد » بوده . نسخه‌ای ازاین دفتردرشهر او بوده است، در نزد دوستی مهربان که اوآنرا به فردوسی می‌دهد ، و وی را به سرودن آن تشویق می کند . شخص دیگری نیزکه در این امر مشوّق و پشتیبانی فردوسی قرار می‌گیرد ، جوانی است از «گوهر پهلوان » ، او نیز « خردمندو بیدارو روشن روان » است. اینان کسانی بوده‌اندکه به‌علل نژادی‌وخانوادگی یا عقیدتی ، خواستار احیاء حماسهٔ ملی ایران بوده‌اند.

فردوسی چندباردرشاهنامه از «آزادگانی » که به‌اوکمک می کرده‌اند، یاد می کنند . حیّی قتیْب ، که پشتیبان دیگر او بوده ، یکی ازاینان است . بعضی ازاین‌آزادگان ، اگرکمکی هم به او نمی کردند، لااقل به‌کار او علاقه نشان می‌دادند :

بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند یکسر سخن رایگان

آزاده در شاهنامه ، مرادف با صفت ایرانی است ، که در برابر بیگانگان که نا آزاده هستند قرار می‌گیرد. آزاده ، درایران دورهٔ فردوسی ، بمعنای ایرانی اصیل است که وابستگی معنوی با ایران باستان دارد ، والبتّه از آزاد اندیشی و روشن بینی و جوانمردی نیز بهره‌مند است . فردوسی مانند همهٔ روشن بینان واقعی ، مرد اقلیت بوده است ؛ مذهبش شیعهٔ معتزله ، خانواده‌اش ، خانوادهٔ دهقان ، و شیوهٔ فکریش شعوبیّه است ، که هر سه ، رنگ اقلیّت برخود داشته‌اند . این امر نیز در زندگی فردوسی اهمیت بسیاردارد که سرزمین او سرزمین خراسان است که رنجدیده‌ترین و پرحادثه‌ترین وسرکش‌ترین سرزمین‌های ایران بوده . بقول کُرزُن « درخراسان بیش‌از هرسرزمین دیگر ، به همان مساحت ، آدمیزاد کشته شده است » گذشته ازاین ، خراسان به سبب وضع جغرافیائی خاص خود ، درمعرض برخورد نژادها وعقایدگوناگون بوده ، و درآن هندو و چینی و ترك به‌هم می‌آمیخته‌اند، و ازاین برخوردها ، روح خراسانی تنوّع و نیرو می‌گرفته . براثرهمین وضع جغرافیائی وخصوصیّت اجتماعی وروحی، خراسان بعد از اسلام ، یکی از مراکز مهم مقاومت در برابر اعراب شد و عدّه‌ای از سرداران و داعیه داران عصیانگر ازآنجا برخاستند ؛ و روح ملّی و حماسی در این سرزمین از همهٔ سرزمین‌های دیگر ایران برومندتر گردید .

درعصرفردوسی، خراسان دوران پرآشوبی‌را می‌گذراند؛ جنگهای مداوم بین سرداران جریان داشت . درهمان زمان بودکه خانوادهٔ سامانی

به دست غزنویان برانداخته شدند. شرح این وقایع را می‌توان در تاریخ گردیزی و تاریخ عتبی خواند. ازاین‌رو لااقل درنیمهٔ دوم عمر فردوسی، مردم خراسان به علت آشوب و تزلزل و خراج سنگینی که محمود از آنها می‌گرفت واجحاف وزیران ودست نشاندگانش، و نیز قحطی وخشکسالی گاه بگاهی، با زندگی سختی روبرو بوده‌اند؛ و همهٔ این احوال بالطبع در شاهنامه اثرگذارده است. همچنین خود طوس که زادگاه فردوسی است، سرزمین بیقراری‌بوده؛اقلیتهای‌ملّی‌ودینی‌چرن شعوبیّه وشیعه درآنجا قوی بوده‌اند. در تاریخها، ازمردم طوس بعنوان مردمی فتنه‌جو یاد شده. در تاریخ بیهقی حکایتی راجع به‌حملهٔ دسته جمعی مردم این‌شهر به نیشابور آمده که نشان دهندهٔ ناآرامی مردم طوس است[1]. طوس را مقدسی «مرکز راهزنان ولانهٔ سرکشان» خوانده‌است. عیّاران طوس به‌گستاخی معروف بوده‌اند.

درکنار اینها، عده‌ای از افراد بسیار سرزنده و روشن بین نیز در طوس زندگی می‌کرده‌اند؛بااین خصوصیّات، عجبی‌نیست که حماسهٔ‌ملی ایران از چنین شهری سربرآورده باشد.

فردوسی، چه به سبب‌آنکه ذاتاً مرد متفکّر وکناره جوئی بوده، و چه به سبب‌آنکه به‌کاری‌بزرگ، یعنی‌سرودن شاهنامه اشتغال‌داشته، به نظرمی‌رسد، که درکشمکشهای فرقه‌ای شهر خود دخالتی نداشته است؛ ولی بی‌تردید، روح کنجکاو و بیدار او نمی‌توانسته است، از آنچه در سرزمین و شهراو می‌گذشته، تأثیر نپذیرد. چنانکه از فحوای‌کلام خود او

---

۱ - بیهقی چاپ وزارت فرهنگ، ص ۴۲۶

برمی‌آید ، با سلسله جنبانان اقلیّت ملّی و مذهبی ، دوستی و رفت و آمد داشته است .

نخستین اشاره‌ای که راجع به زندگی شخص او می‌بینیم ، در مقدمهٔ بیژن و منیژه است که شاید نخستین داستانی باشد که او به شعر درآورده . درآن، ازشب سیاه هولناکی یاد می‌کند ، که ترس و اندوه بی دلیلی بردلش نشسته ؛ از بستر می‌جهد ونعره می‌زندوچراغی می‌خواهد؛ « بت مهربانش » سراسیمه به نزدش می‌آید و « شمع و شراب و ترنج و بهی » می‌آورد و او را آرام می‌کند ، و برای زدودن اندوه از دلش ، خود می‌نشیند و چنگ می‌نوازد . همان‌گاه است که داستان بیژن و منیژه را از دفتر باستان برایش می‌خواند وازاومی‌خواهد که آنرا به‌شعردرآورد.

ما نمی‌دانیم که این صحنه واقعی است یا پرداختهٔ تخیّل او . اصولا فردوسی گاه بگاه مقدمه‌های مناسبی برای بعضی از داستانهایش می‌جوید (چون دررستم وسهراب و رستم و اسفندیار) . در مقدمهٔ بیژن و منیژه ، گوئی جوانهٔ طبع ، درشبی سهمناك و در میان اضطراب و فشار روحی ، می‌شکفد ؛ شب طوفانی‌ای که اندك اندك آرام می‌گیرد و از پس آن جویبار شعرجاری می‌شود. ماجرای بیژن ومنیژه ، چون شب خود فردوسی‌است؛ نخست جنگ گرازان است و بند افراسیاب و چاه ؛ سپس شب طوفانی بیژن ، به سپیده دم خوشی می‌پیوندد و وی کامروا ، با معشوقش به ایران بازمی‌گردد .

اگر پیش درآمد بیژن و منیژه واقعی باشد ، باحتمال قوی این « بت مهربان » زن فردوسی است ، و چه بسا که در ماههای اول عروسی آنها

بوده که این اتفاق «شب‌شعر» افتاده. فردوسی بنابه‌قول‌خودش که می‌گوید هنگامی که شصت و پنج ساله بوده، پسر سی و هفت ساله‌اش مرده‌است، دامادی او باید در بیست و هفت سالگی یا پیش از آن صورت گرفته باشد. باز بنا به اشارهٔ خود او، ما می‌توانیم تصور کنیم که دوران جوانی و میانه سالی شاعر در آرامش و رفاه گذشته «چو بودم جوانی برترم داشتی...»؛ از اموال شخصی خود خرج می‌کرده و شاهنامه می‌سروده. نیروی جوانی و شوق سرودن شاهنامه، او را خوشبخت وامیدوار نگاه می‌داشته، دوستان خوب و سخن شناس و خدمتگزار ارگردش بوده‌اند. برگشت حال او، از حدود شصت سالگی شروع می‌شود. اندك اندك، فقر، پیری و بیماری، و بهمراه آنها، نومیدی به او روی می‌آورند. ازاینجا دیگرگاه و بیگاه به شکایت‌های او برمی‌خوریم. در داستان سیاوش که خود را شصت ساله می‌خواند، از «بخت بد» گله می‌کند: «پراکنده شد مال و برگشت حال» ازاین پس، شکایت از پیری و بیماری و تهیدستی مکرّر می‌شود:

الا ای برآورده چرخ بلند　　به‌پیری چه‌داری مرا مستمند؟

یا، درآغازداستان اشکانیان، ازاینکه ازطرف محمود، سالی خراج بخشیده شده است، اظهار سپاسگزاری و قدردانی می‌کند و این نیز حاکی از تهی‌دستی‌اوست. درداستان بهرام‌گور، درزمستان سختی از فقرمی‌نالد:

نماندم نمکسود و هیزم نه چوب...

نه چیزی پدیداست تا جود رود...

و با این نا داشتن، خراج را نیز باید بپردازد: «بدین تیرگی روز و

هول خراج » و پس‌ازمرگ یزدگرد ، اشاره می کند که تنها مشکل‌زندگیش کمبود دخل است :

مرا دخل و خرج ار برابر بدی
زمانه مرا چون برادر بدی

واز سختی سال شکوه می کند:

تگرگ آمد امسال برسان مرگ　　مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ

درجای دیگرحسرت کسی‌را می‌خورد که:

درم دارد و نقل و نان و نبید　　سر گوسفندی تواند برید

این ابیات، حاکی از تنگدستی فردوسی‌ازشصت سالگی به‌بعداست، چون مردی بوده که معاشش از زراعت و باغداری می‌گذشته ، خشکسالی و تگرگ و سرما او را تیره روز می‌کرده است . البتّه کسانی بوده‌اند که او را کمک بکنند . این‌کسان ، همان دوستداران حماسهٔ ملی ایران بوده‌اند . و این کمکها یا جنبهٔ مالی داشته ، چنانکه حیّیِ قتیب می‌کرده:

حیّی قتیب است از آزادگان
کـه از من نخواهد سخن رایگان
ازاویم خور وپوشش و سیم و زر
از او یافتم جنبش و پای و پر

یا معافیّت از پرداخت خراج بوده :

نیم آگه از اصل و فرع خراج　　همی غلطم انـدر میان دواج

ازپشتیبان دیگری نیزدرآغازشاهنامه یادشده که از «گوهرپهلوان» بوده :

همی داشتم چون یکی تازه سیب

که از باد ناید به من بر نهیب

به‌چشمش همان خاك وهم سیم و زر

بزرگی بدو یافته زیب و فر

و شکایت فردوسی ازفقر، اغلب با شکایت از پیری همراه است. همانگونه که اشاره‌شد، ازحدود شصت‌سالگی،زندگی اوازهرجهت‌دگرگون می‌شود (و عجیب این است که این تاریخ مقارن است با رسیدن محمود به سلطنت). تا پنجاه و هشت سالگی هنوز خود را جوان می‌داند، وازآن زمان، دیگر پیری آغازمی‌شود:

هرآنگه که سال اندرآمد به شصت

بباید کشیدن ز بیشیش دست

وازآن می‌نالد:

چنین سست گشتم ز نیروی شصت

بپرهیز و با او مساو ایچ دست

مرا درّ خوشاب سستی گرفت

همان سرو آزاد پستی گرفت

خروشان شد آن نرگسان دژم

همی گیرد از سستی و رنج غم

دل شاد و بی غم پر از درد گشت

چنین روز ما ناجوانمرد گشت

هفتاد را انتهای زندگی، و زیستن بیش ازآن را، بدتر ازمرگ می‌داند:

ز هفتاد بر نگذرد ، بر کسی ز دوران چرخ آزمود بسی
وگر بگذرد آن هم از بتّریست بر آن زندگانی بباید گریست

احساس پیری با عارضهٔ بیماری همراه است. پشتش خم وچشمش کم سو می‌شود :

دو تائی شد آن سرو نازان به باغ
همی تیره گشت آن گرامی چراغ

وموبش سپید می‌گردد : پر از برف شد کوهسار سیاه . . .
وپاهایش سستی می‌گیرد: به‌جای عنانم عصا داد سال . . .
و درد مفاصل (روماتیسم) در اعضایش راه می‌یابد :

دو دست و دو پای من آهو گرفت
تهی دستی و سال نیرو گرفت

بر اثر این احوال ، فردوسی بیست سال آخر عمر خود را در سختی گذرانده است. بعید نیست که تأمّل مداوم در سرگذشت پهلوانان شاهنامه که یادآور ناسازگاری و بی‌اعتباری جهان است ، و شرح جنگ و کشتار ، تنگ‌خلقی و دلزدگی اورا تشدید کرده باشد .

با این وصف ، عجبی نیست که فردوسی حتّی از لحاظ مادّی ، سرنوشت خود را با شاهنامه پیوند داده ، و در دوران پیری و افتادگی ، چشمداشتی از آن داشته باشد . خود او این فکر را بر زبان آورده : « که باشد به پیری مرا دستگیر » و یا « مرا از جهان بی‌نیازی دهد » .

کسی که اموال شخصی خودرا صرف سرودن شاهنامه کرده وسی و چند سال برسر آن رنج برده، حق دارد متوقّع باشد که کتابش رفاه مادّی‌ای

دردوران پیری برای او تأمین کند. بعضی از محقّقان، از جمله نولدکه و ماسه این سئوال رامطرح کرده‌اند که آیا شکایت فردوسی از پیری وتنگدستی، قدری خارج از اندازه نیست، وآیا او نمی‌توانست کمی صبورتر واستوارتر بماند وتا این حدّ ناله و شکوه نکند؟

جواب این است که ما چون از جزئیات زندگی فردوسی اطلاعی نداریم، نمی‌توانیم او را از این جهت ملامت کنیم. اگرآنچه خود اوگفته، غلوّ آمیز نباشد، یعنی درست باشد که در زمان پیری حسرت خوردن چند وعده گوشت داشته و به‌دست نمی‌آورده، ویاآنکه درفقر و قرض مداوم و بیم پرداخت مالیات به سرمی‌برده، و هیزم و چوب نداشته که خود را در زمستان گرم کند، باید اورا دراین شکوه‌های مکرّر محق دانست، و اگر از این بیشتر نگفته از بزرگواری اوست؛ آن هم کسی که زمانی ثروتمند بوده ودر جوانی زندگی مرفّهی داشته، و با اثر بزرگی که طی سی سال ایجاد کرده بوده، خود را سزاوارمی‌دانسته که درآخرعمر، زندگی آسوده‌ای داشته‌باشد.

واقعهٔ بزرگ زندگی خانوادگی فردوسی مرگ پسرش است که درسی و هفت سالگی، هنگامی که اوشصت و پنج ساله بوده، اتّفاق افتاده وذکرآن در این چند بیت بسیارمؤثّر به میان آمده:

مگر بهره گیرم من از پند خویش
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان
ز دردش منم چون تنی بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش
چو یابم به بیغاره بشتابمش
ز بدها تو بودی مرا دستگیر
چرا راه جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی
که از پیش من تیز بشتافتی
کنون او سوی روشنائی رسید
پدر را همی جای خواهد گزید
بر آمد چنین روزگاری دراز
کزآن همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی
ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت
نپرسید از این پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
ز کردارها تا چه آید به چنگ

در چهارمقاله، دختری نیز به‌فردوسی نسبت داده شده‌است، لیکن چون نه درشاهنامه، و نه درمنبع مورد اعتماد دیگری، از آن یاد شده‌است، نمی‌توان به صحّت خبر یقین داشت.

بنابر آنچه از شاهنامه استنباط می‌شود، فردوسی مردی است دل به نشاط و دوستدار زندگی. غذای خوب، شراب خوب، روی خوب و

بزم و هم صحبت خوب را دوست دارد ، امّا وی نیز مانند بعضی ازمردان بزرگ دیگر ، چنین می‌نماید که دارای زندگی دوگانه است . درعین آنکه طالب عیش و مواهب مادّی زندگی‌است ، وظیفهٔ گرانی که سرودن شاهنامه بردوشش نهاده ، او را به اعتزال کشانده . در دوران آخرعمر ، دستخوش نوعی پشیمانی است وگاه بگاه خود را دعوت به استغفار و تنبّه می‌کند .

علاقهٔ فردوسی به شراب در چندین جا نموده شده است . درآغاز داستان اسفندیار می‌گوید :

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پرخروش و زمین پر زجوش
خنک آنکه دل شاد دارد به‌نوش

و جای دیگر با حسرت ازکسی یاد می‌کند که :

« درم دارد و نقل و نان و نبید »

شراب فردوسی ، هم شراب نشاط است وهم شراب فراموشی . چون بهاراست و هوا خوش ، باید سرمست شد . شراب زدایندهٔ اندوه است ، زنگ دل را می‌برد :

دل زنگ خورده زتلخی سخن ببرّد از او زنگ بادهٔ کهن

امّا تلخی سخن چیست؟ خستگی کار ، یا غمی که از وقایع شاهنامه و سرنوشت پهلوانان ازپای درآمده بردل‌می‌نشیند ، وهمه ، حاکی از بی‌اعتباری جهان است و دعوت به اغتنام وقت می‌کند ؟ شاید هردو . فردوسی ، بی‌تردید ، تحت تأثیر پهلوانان خود است و سرنوشت آنان بردل او گرانی

می کند . در جریان کار سیاوش می گوید :

چو گیتی تهی ماند از راستان تو ایدر به بودن مزن داستان

باز:

نباشی بر این نیز همداستان یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی تو تاج فزونی چرا برنهی؟

بر وقایع شاهنامه ، نابسامانیها و خونریزیهای دوران خود او نیز افزوده می‌شود ، گاه حسرت دوران گذشته می‌خورد:

بدانگه که اندر جهان داد بود از ایشان جهان یکسر آباد بود

وخودرا به پندگرفتن از کیخسرو فرا می‌خواند :

تو از شاه کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کار جهان تازه گیر

در دوران پیری ، دیگر حتی شراب هم آرامش نمی‌بخشد :

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک
می و جام و آرام شد بی نمک

در آستانهٔ مرگ ، دیگر وقت آن است که بیدار شویم ، نه آنکه از شراب ، فراموشی بجوئیم :

به گاه بسیجیدن مرگ ، می چو پیراهن شَعر باشد به دی
فسرده تن اندر میان گناه روان سوی فردوس گم کرده راه

بیش از این نباید در غفلت ماند:

ز یاران بسی ماند و چندی گذشت
تو با جام همراه مانده به دشت

و در پایان کار انوشیروان ، از سرنوشت او که با آن همه شکوه و قدرت می‌بایست بیچاره‌وار جهان را ترك گوید، عبرت می‌گیرد :

توای پیر فرتوت بی توبه مرد   خرد گیرو ازبزم وشادی بگرد
جهان‌تازه شد،چون قدح یافتی   روان از در توبه بر تافتی
اگر بخردی سوی توبه گرای   همیشه بود پاك دین ، پاك رای
پس‌ازپیریت روزگاران نماند   تموز و خریف و بهاران نماند
ازآن پس‌که تن‌جای‌گیرد بخاك   نگر تا کجا باشد آن جان پاك

می‌بینیم که فردوسی ازگذشتهٔ خود که همراه با میخوارگی وغفلت و چه بسا سبکسریهای جوانی بوده ، احساس پشیمانی می‌کند، و به توبه روی می‌برد . احساس می‌کند که زندگی خودرا آنگونه که می‌بایست به‌کارنبرده:

نه امّید عقبی ، نه دنیا به دست
سراسیمه از هر دو برسان مست

این احساس، طبیعی است، و درلحظات خاصّ به هر مرد آگاه و اندیشمندی دست می‌دهد ؛ و البتّه ، پیری و فرسودگی‌آن را تیزتر می‌کند . هرانسان کمال طلب ، از آنچه کرده است ، ناراضی است . آیا منظور از امید به عقبی آنست که زندگیش چنانکه باید ، خالی ازگناه وعیب نبوده؟ گویا چنین است . اما ازاینکه می‌گوید « نه دنیا به دست » اشاره‌ای به‌عمر تمام‌شده‌است ،عمری که برسر شاهنامه‌گذارده شده و اجردنیائی‌ای نصیبش نکرده . شکست او در قبولاندن کتابش به محمود ، در ایجاد این فکر تأثیر داشته است .

با این‌حال ، هدف بزرگ فردوسی درزندگی، به پایان رساندن کتاب خود بوده است ، وچون به این هدف دست یافته ، باید گفت که به هرچه خواسته رسیده است. اطمینان عجیبی به‌عظمت کار خود دراوست . ما هیچ شاعر دیگری‌در زبان فارسی نمی‌بینیم که تا این‌حد به‌تأثیر کلام و شعرخود و کتاب خود معتقد باشد ، بداند که بزرگترین خدمت را به جامعهٔ ایرانی کرده است وسخنش جاودان خواهد ماند .



حقیقت افسانه‌ها

گفتیم که برای شناخت فردوسی، دو منبع اصلی وجود دارد، یکی خود شاهنامه، و دیگری تاریخ سیاسی و اجتماعی زمان او، و از منبع سوّمی نیز یاد کردیم و آن روایتهائی است که در تاریخ ها و تذکره‌ها در بارهٔ او آمده، و گر چه فاقد ارزش تاریخی است، در نوع خود گویا و پرمعناست. این روایات آمیخته به افسانه‌است، و تنها چیزی که ما می‌توانیم از میان آنها بیرون بیاوریم، حقیقتی است که در افسانه‌ها وجود دارد. هر افسانه، حاکی از روحیّه و طرز فکر پردازندگان آن است، و تا حدّی حاکی از طرز فکر مردم زمان، و در این مورد نشانهٔ تصوّری است که مردم آن روزگاران دربارهٔ فردوسی داشته‌اند[1].

آنچه در این افسانه‌ها بخصوص قابل دقت است، این است که تقریباً در همهٔ آنها حق به فردوسی داده شده‌است، از او به نیکی یاد گردیده و از

---

۱ - خمیرمایهٔ اغلب این حکایتها از اشاره‌هائی گرفته شده، که فردوسی در شاهنامه راجع به خود آورده.

او در برابر زور وتنگ نظری دفاع گردیده . در همهٔ افسانه‌ها کم و بیش ، سخن بر سر نبوغ فردوسی است و بزرگواری وبی‌پروائی او ، وحسد حاسدان ، و بد عهدی محمود وخسرانی که از آن ، نصیب پادشاه‌غزنوی گردیده .

نخستین حکایت از این سلسله ، در تاریخ‌سیستان آمده که ظاهراً سی سالی پس از مرگ فردوسی نوشته شده است . در آنجا چنین‌گفته شده که فردوسی « در بین حدیثهای دیگر ، حدیث رستم‌را به شعر کرد ، وچندین‌روز برمحمود غزنوی خواند ، محمود گفت : همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم ، و اندر سپاه من هزاران مرد چون رستم هست » این سخن برفردوسی گران می‌آید ودردفاع از پهلوان خود جواب می‌دهد: « زندگانی خداوند دراز باد ، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، امّا این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگرنیافرید » این را می‌گوید و ازدر بیرون می‌رود . محمود گفتهٔ اورا توهینی به خویش می‌بیند، و به وزیرخود می‌گوید : « این مرد به تعریض مرا دروغزن خواند » وزیر پاسخ می‌دهد: « ببایدکشت » ولی هرچه اورا طلب می‌کنند نمی‌یابند .

دراین‌حکایت ، دونکته بخوبی منعکس شده‌است ، یکی حسد محمود نسبت به‌پهلوانان شاهنامه ، و خشم او از اینکه چرا فردوسی بجای سرودن داستانهای پیشین ، به وصف فتوحات او نپرداخته . دوم جسارت فردوسی واعتقادی که وی به پهلوانان خود وکتاب خویش داشته .

دومیّن حکایت مهم در چهار مقالهٔ نظامی عروضی آمده و آن مفصّل‌ترین وگویاترین حکایت است در بارهٔ فردوسی . می‌دانیم که چهار مقاله درسال ٥٥٢ ، یعنی صد وچهل سالی پس ازمرگ فردوسی تألیف شده

است. گرچه روح نویسندهٔ چهارمقاله متمایل به افسانه سرائی بوده وبسیاری ازمطالب کتابش اعتبار تاریخی ندارد، با این حال، چهارمقاله را می‌توان زنده‌ترین تذکره‌های زبان فارسی‌دانست. امتیازاین کتاب آن است که در افسانه‌هایش روحیّه و معتقدات مردم زمان، راجع به بزرگان علم و ادب منعکس شده وآنها را آن گونه که مردم تصوّر می‌کرده بوده‌اند، بما شناسانده.

نظامی عروضی در مقالهٔ مربوط به شعر، بالحنی سرشار از ارادت و احترام ازفردوسی یاد می‌کند، چنانکه ازهیچ شاعردیگر حتّی رودکی یاد نکرده، می‌نویسد «.. الحق هیچ باقی نگذاشت وسخن‌را به‌آسمان علیّین‌برد و درعذوبت به ماء معین رسانید» و پس ازآنکه چند بیتی از او به عنوان نمونه نقل می‌کند، می‌گوید: «من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم و در بسیاری ازسخن عرب هم ...» آنگاه ازتخلیط منازعان در موضوع رافضی و معتزلی بودن فردوسی یاد می‌کند و داستانی راجع به بدعهدی محمود و رنجش فردوسی و تقسیم کردن بیست هزار درهم صلهٔ او بین حمّامی و فقّاعی می‌آورد که اعتبارش مسلّم نیست. بروایت او، پس‌ازاین جسارت، فردوسی متواری می‌شود، سپس شاهنامه‌را برمی‌گیرد وآن را نزد سپهبد شهریار پادشاه طبرستان می‌برد، ومی‌خواهد کتاب را از نام محمود به نام او بگرداند، وهجونامه‌ای راکه دربارهٔ محمود سروده براومی‌خواند. شهریار، اورا می‌نوازد ودلداری می‌دهد و هجونامه را از اومی‌گیرد و می‌شوید و صد هزار درهم (هزار درهم در برابر هر بیت هجونامه) به فردوسی می‌دهد. محمود پس از مدتها چون بمناسبتی بیاد فردوسی می‌افتد، ازکردهٔ خود

پشیمان می‌شود و دستور می‌دهد که شصت هزار دینار نزد او فرستند. صلهٔ محمود از یک دروازه وارد طبران طوس می‌شود، و جنازهٔ فردوسی را از دروازهٔ دیگر بیرون می‌برند. چون دینارها را به دختر فردوسی عرضه می‌کنند، نمی‌پذیرد.

روایت نظامی عروضی آمیخته‌ای است از افسانه و حقیقت. دو نکتهٔ اول یعنی کمک حیّیِ قتیب و علی دیلم بودلف به فردوسی، و نیز سعایت بدگویان از فردوسی و گرداندن نظر محمود از او، مطالبی است که در خود شاهنامه نیز آمده‌است و ما می‌توانیم به صحت آن یقین داشته باشیم، اما درستی مطالب دیگر نظامی عروضی، گر چه برما روشن نیست، می‌توانیم سه نکتهٔ ذیل را که اعتقاد مردم زمان بوده، از آنها استنباط کنیم:

۱ ـ شهامت و بی‌پروائی فردوسی، در تقسیم صلهٔ ناچیز محمود بین فقّاعی و حمّامی، و این همان صفتی است که در حکایت تاریخ سیستان، بنحو دیگر نموده شده است.

۲ ـ پشیمانی محمود از رفتار خود با شاعر، و دستور فرستادن شصت هزار دینار به‌نزد او که این حکایت برای تبرئهٔ محمود غزنوی ساخته شده است، و نیز حاکی از پیروزی نهائی فردوسی است. تبعید مذکّر متعصّب طبران بدستور محمود، پس از آنکه نگذاشت جنازه فردوسی در گورستان مسلمانان دفن شود، نیز بمنظور سبک کردن گناه پادشاه غزنوی پرداخته شده است.

۳ ـ ردّ صلهٔ محمود از طرف دختر فردوسی، حاکی از بی اعتنائی و خشم خانوادهٔ فردوسی به‌محمود غزنوی است. دختر که بی‌نیازی و بزرگواری

را از پدر به ارث برده ، نمی‌خواهد ازمالی برخوردارشود که پدرش ازآن محروم مانده‌بوده . قسمت آخر حکایت (که باحتمال قوی ساختگی است) می‌نماید که تاچه اندازه مردم درپاسداری وبزرگداشت خاطرهٔ شاعرطوس اصرارداشته‌اند، که به‌هیچ‌وجه‌موافق نبوده‌اند دینارهای محمودحتّی پس‌از مرگ به‌او برسد. می‌خواسته‌اند اورا همینگونه ناکام برای خود نگاه دارند. بین‌آنهمه شاعر برخوردار که در دربار غزنوی بودند ، می‌خواستند لااقل یک تن باشد که به حشمت و شکوه محمود پشت پا زده باشد . می‌دانستند که اگر کامروا شده بود ، تا آن پایه بزرگ نمی‌نمود . آنها شاعر بزرگ می‌خواستند ، نه شاعر کامروا .

اشاره‌ای که در چهارمقاله به ممانعت مذکّرطوس از دفن فردوسی درگورستان مسلمانان‌است ، بعدها نیزازطرف کسان دیگرتکرارشده‌است. همهٔ آنان حق را به فردوسی داده و شیخ‌را محکوم کرده‌اند. درتاریخ گزیده واسرارنامهٔ عطار چنین‌آمده که شیخ ابوالقاسم از دفن جنازهٔ فردوسی در گورستان مسلمانان مانع شد. شب، فردوسی را درخواب دید که حلّه‌های بهشتی پوشیده و جایش در بهشت است، شاعر به اومی‌گوید که اگرتوبرمن نمازنکری ، خدا مرا درجات عالی‌داد (بقول عطارخیل فرشتگان فرستاده شدند تا برجنازهٔ اونماز کنند) .

داستان معروف دیگری که در بارهٔ فردوسی آمده و می‌توان آن را داستان سه شاعر و چهار مصراع خواند ، این است که فردوسی به قصد دیدن محمود از طوس وارد غزنین می‌شود . عنصری و فرخی و عسجدی (سه شاعرمهم دربار) را درحومهٔ شهرمی‌بیند که به تفرّج بیرون‌آمده ودر

کنار آب نشسته‌اند . فردوسی بنزد آنان می‌رود و چون شاعران می‌خواهند اورا سبک کنند ، هریک بالبداهه مصراعی می‌گویند و ازاومی‌خواهند که چهارمی را بسراید ، وامیدوارند که او درماند و « گرانی ببرد » . مصراع‌ها اینهاست :

عنصری : چون روی تو خورشید نباشد روشن
فرّخی: همرنگ رخت گل نبود در گلشن
عسجدی: مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی ، برخلاف انتظار آنان ، بی‌درنگ چهارمی را می‌گوید :

« مانند سنان گیو در جنگ پشن »

این‌مصراع ، البتّه بایدازکسی باشد که سراینده‌ٔ شاهنامه خواهدبود. شاعران تنگ‌نظر که اوراگوینده‌ای کارآمد می‌بینند ، ازروی حسد می‌کوشند تا از ورود او به دربار محمود جلوگیری کنند . لیکن سرانجام فردوسی به‌درگاه پادشاه راه می‌یابد وکارنظم شاهنامه به او محوّل می‌شود.

این حکایت عجیب مجعول نیز از روی بعضی اشارات خود شاهنامه ساخته شده . داستانی است ازکوته نظری شاعران مدیحه‌گوی و توانائی فردوسی ، که سرانجام برموانع فائق می‌آید؛ و از خلال آن، لطف مردم به شاعرراستین و تحقیرآنان نسبت به‌سخنوران سود پرست بخوبی آشکاراست.

افسانهٔ دیگر در بارهٔ نبوغ فردوسی است[1] و می‌نماید که چگونه به اعتقاد مردم، تأئید الهی با او بود و مأموریّت شاهنامه ، چون رسالتی آسمانی به او واگذار شد . داستان این است که چون فردوسی زاده شد ،

۱ ـ مجمل فصیحی و آتشکده آذر .

پدرش در خواب دید که پسرش بربامی برشده، رو به‌قبله نعره‌ای می‌زند و صدائی در پاسخ می‌شنود . سپس روی بجهت دیگر می کند و نعره می‌زند ، و از نوصدائی می‌شنود . معبّری (بنام نجیب الدین یا نجم الدین) خواب را چنین تعبیر می کند : « پسر توسخن گوئی‌شود که‌آوازهٔ او به چهار رکن عالم برسد ودرهمهٔ اطراف سخن او را به قبول تلقّی واستقبال کنند ، واونادرهٔ عصرو اعجوبهٔ دهربود. . »[1]

ساختن خواب و پیشگوئی‌وافسانه دربارهٔ مردان بزرگ ، امررایجی بوده (چنانکه نظیر آن در بارهٔ مولوی و حافظ نیز می‌بینیم) و این نشانهٔ اقبال‌وتوجّه عامّه به‌آنهاست، ونشانهٔ آن است که مردم همواره خواسته‌اند بین نبوغ‌های نجیب وانسانی، پیوندی با عالم بالا برقرار کنند .

این چند افسانه ، مشتی از خروار است ، از قضاوت جامعهٔ ادبی ایران درطی چندقرن، راجع به فردوسی ؛ همانگونه که اشاره شد ، نتیجه‌گیری ما ازاین افسانه‌ها ، نه ازخودآنها ، بلکه از مفهومی است که در منعکس کردن نظریهٔ مردم دارند .

اغلب شعراو تذکره نویسان واهل‌قلم ، فردوسی را نمونهٔ مظلومیّت وحقّانیت‌وشهامت دانسته‌اند . گذشته ازاین، رفتارمحمود را با او بهانه قرار داده‌اند تا از صنف خود و از سخن ، در برابر زور دفاع کرده باشند . برای این منظور کسی را بهتر از فردوسی نمی‌توانسته‌اند بیابند . در سراسر تاریخ شعر فارسی، وی تنها شاعری بوده که در برابرخودکامگی پادشاهی

---

۱ - مجمل فصیحی .

مغرور و هراس انگیزایستادگی کرده . از این‌رو ، دفاع از فردوسی ، بنحو ناآگاه درنیّت آنان ، دفاع ازآزادگی و بی‌نیازی و دلیری بوده است . از همین جهت ، در بارهٔ هیچ شاعری این اندازه افسانه ساخته نشده است . افسانه‌ها که بیان آرزوهای به‌کام نرسیدهٔ بشراند، گاهی واقعیّتی گویاتر ازواقعیّت تاریخ دارند.



چرا فردوسی شاعر بزرگی است؟

کسی نمی‌تواند به‌این‌سئوال که «چرا فردوسی شاعر بزرگی است» پاسخ جامعی بدهد. در شاهکارهای ادبی و هنری، چون در هر شاهکار خلقتی، همیشه یک حالت وصف ناپذیر است؛ احساس کردنی هست، بیان کردنی نیست؛ همان حالتی که در یک طلوع یا غروب آفتاب، در یک کوه، در یک درخت، و در یک انسان می‌توان دید.

باآنکه در دوران ما نقد ادبی پیشرفت شگفت‌آوری کرده است، و همهٔ اجزاء یک اثر با دقت ریاضی واری شکافته و سنجیده می‌شود، باز این خصیصهٔ شاهکارها تصرّف ناپذیر می‌ماند، مانند یک لختهٔ نور، مانند آتش موسی که هر چه دست بجلو می‌رفت، او به‌دورتر کشیده می‌شد. در بارهٔ همر و شکسپیر و لئونارد و ونسی و بتهوون، صدها کتاب نوشته شده است، ولی توصیف این جنبه از اثر آنان، برای پژوهندگان دست نیافتنی مانده.

فردوسی نیز چنین است؛ لیکن می‌توان راجع به‌جنبه‌های قابل ادراک وقابل توضیح شاعری او چند نکته یاد کرد:

نخست، موضوع

فردوسی دانست که طبع و وقت خود را درچه‌راهی بکار اندازد. موضوعی را برای سرودن انتخاب کرد که به‌اهمیّت آن ایمان داشت، نه تنها برای آنکه سرگذشت حماسی قوم ایرانی بود، بلکه نیز از آن جهت که حکمت وفرزانگی دوره‌ها و نسل‌های گوناگون را در خود نهفته بود؛ طومارگذشته‌ای بود که می‌بایست برای آینده‌از آن مایه گرفت و درس آموخت.

دوم، نیاز زمان

توانست باشمّی که خاصّ نبوغهای برگزیده‌است، نیاز مردم دوران خویش را به داشتن کتابی چون شاهنامه در یابد. شاهنامه کتاب سیاسی بود، کتاب زمان بود، و روح همزمانان فردوسی، بنحو آگاه یا نا آگاه طالب آن بود.

سوم، جهان‌بینی انسانی

فردوسی از مردانی بود که بازوان بلند دارند، و بشریّت‌راباخوبی‌هاو بدی‌هاوقدرتهاو ضعف هایش، در بغل جای می‌دهند. مردی ساده و روستائی که توانست نگاه برسراسر جهان و برسراسرقرون بیفکند و انگشت برتارهای جاودانی وجود بشر بگذارد.

چهارم، پیوستگی قدرت‌ولطف

یعنی خصیصه‌ای که خاصّ زیبائی‌های اصیل و باستانی است؛ بزرگی خام و طبیعی مانندکوه، که هم صلابت دارد وهم دلنوازاست.

پنجم، ایجاد روح‌درکلام

این‌همان است که جنبهٔ وصف پذیرشاهکارهاست. براثراین‌خاصیت‌است که‌دنیای شاهنامه‌هنوزدرنظر ما آنقدرزنده وواقعی بجلوه می‌کند.

اکنون چندنمونه ازقسمتهای گوناگون شاهنامه‌را دراینجا می‌آوریم، همین چند نمونـه ، بیش ازهرتوضیحی ، قدرت بی‌نظیر فردوسی را نشان می‌دهند.

درماجرای دلدادگی رودابه ، هنگامی‌که رودابه به‌کنیزان خود راز خویش را می‌گوید ، او را بدینگونه سرزنش می‌کنند:

که ای افسر بانوان جهان سر افراز دختـر میان مهان
ستوده ز هندوستان تا به چین میان شبستان چو روشن نگین
به‌بالای تودرچمن سرونیست چو رخسارتو تابش پرو نیست
نگار رخ تو به قنّوج و مای فرستند ونزدیک خاور خدای
توراخودبه‌دیده‌درون‌شرم‌نیست پدر را به‌نزد توآزرم نیست؟
که آنرا که اندازد از بر پدر توخواهی که اورابگیری به‌بر؟
که پروردهٔ مرغ باشد به‌کوه نشانی شده در میان گـروه

می‌بینیم که کلمات، کوبنده‌وشفّاف،مانند دانه‌های درشت باران فرو می‌ریزند ، بالحن زنانه ولی قاطع . لحن پرستندگانی که نسبت به بانوی خود احترام ودلسوزی دارند.

درهمین‌داستان، زال ، درنامه‌ای که به پدرش سام می‌نویسد، دلدادگی خود را چنین بیان می‌کند:

یکی کار پیش آمدم دل شکن که نتوان نمودنش بر انجمن
پدرگردلیراست‌ونراژدهاست اگر بشنود راز کهتر رواست
من‌ازدخت‌مهراب‌گریان‌شدم چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار من است من آنم که دریا کنار من است
به رنجی رسیدستم از خویشتن که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم نخواهد زدن جز بفرمانت دم

سام، به‌منوچهر نامه‌ای می‌نویسد وشرح شیفتگی پسرخود را می‌گوید وازپادشاه می‌خواهد که به او اجازهٔ عروسی با رودابه بدهد:

به پیش من آمد پراز خون و خاك
همی آمدش ز استخوان چاك چاك
مرا گفت بر دار آمل کنی
سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد به کوه
فگنده به دور از میان گروه
چنان ماه بیند به کابلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه باشد، نباشد شگفت
از او شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش به جائی رسید
که بخشایش آرد هر آن کش بدید
گسی کردمش با دل مستمند
چو آید به نزدیك تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد
تو را خود نیاموخت باید خرد

به گیتی مرا خود همین است و بس

چه انده گسار و چه فریاد رس

و وصف آبستنی رودابه چنین است :

بسی بر نیامد براین روزگار — که آزاده سرو اندر آمد به بار

بهار دل افروز پژمرده شد — دلش با غم و رنج بسپرده شد

زبس بار کاو داشت دراندرون — همی راند رودابه از دیده خون

شکم سخت شد فربه و تن گران — شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام — چه بودت که گشتی چنین زردفام

چنین داد پاسخ که من روز و شب — همی برگشایم به فریاد لب

چنان گشته بی خواب و پژمرده ام — تو گوئی که من زندهٔ مرده ام

وصف دیدار تهمینه از رستم :

چو یک بهره زان تیره شب درگذشت

شباهنگ برچرخ گردان بگشت

سخن گفته آمد نهفته براز

در خوابگه نرم کردند باز

یکی بنده شمعی معنبر به دست

خرامان بیامد به بالین مست

پس بنده اندر یکی ماهروی

چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند

به بالا ، به کردار سرو بلند

دو رخ چون عقیق یمانی برنگ
دهان چون دل عاشقان گشته تنگ
روانش خرد بود و تن جان پاك
توگفتی که بهره ندارد ز خاك
از او رستم شیر دل خیره ماند
بر او بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازاو ،گفت نام توچیست
چه‌جوئی، شب تیره کام توچیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
تو گوئی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم
به گیتی ز شاهان مرا جفت نیست
چومن زیر چرخ برین اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
که ازدیو و شیرو پلنگ و نهنگ
نترسی و هستی چنین تیز چنگ

شب تیره تنها به توران شوی
بگردی در آن مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی
هوا را به شمشیر گریان کنی
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخجیر کردن شتاب
چنین داستانها شنیدم ز تو
بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
تو را ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند همی مرغ و ماهی مرا

سیاوش چند لحظه پیش از آنکه کشته شود، از طریق پیلسم برادر پیران، به پیران پیام می‌دهد :

سیاوش بدو گفت پدرود باش
جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد به سان
به پیران نه زینگونه بودم امید
همی پند او باد شد من چو بید

مرا گفته بود اوکه با صد هزار
زره دار و برگستوان، ور سوار
چو برگرددت روز یار توام
به گاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان
پیاده چنین خوار و تیره روان
نه بینم همی یار با من کسی
که بخرو شدی زار بر من بسی

رستم، پس از اطلاع بر مرگ سیاوش، بر او زاری می‌کند:

به یزدان که تا درجهان زنده‌ام — به درد سیاوش دل آگنده‌ام
بر این شخ بی‌تم کجا خون اوی — فرو ریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی چشم و روی — مگر بر دلم کم شود درد اوی
وگرهم چنانم برو بسته چنگ — نهاده به‌گردن یکی پالهنگ
بخاك افکند خوار چون گوسفند — دو دستم به بسته به خم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم — حرام است برجان من جام بزم

در نخستین جنگ کین خواهی، سرخه، پسر افراسیاب اسیر می‌شود.
رستم فرمان می‌دهد که اورا همانگونه که سیاوش کشته شده‌بود، سر ببرند:

به سرخه نگه کرد پس پیلتن — یکی سرو آزاد بُد در چمن
برش چون برشیر ورخ چون بهار — ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش به‌دشت — ابا خنجر و روز بانان و طشت

به بندند دستش به خم کمند بمالند بر خاك چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن ببرّند و کرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدوسرخه گفت‌ای سرافرازشاه چرا کشت خواهی مرا بی گناه
سیاوش‌مرا بودهمسال‌ودوست روانم پراز درد واندوه اوست
مرا دیده پرآب بد روزوشب همیشه به نفرین گشادم دولب
برآن کس که آن‌شاه‌را سرگرفت برآن کس که‌آن طشت وخنجر گرفت
دل‌طوس بخشایش‌آورد سخت برآن نام بردارگم بوده بخت

نمونهٔ بارزجنگ تن به‌تن همراه با رجزخوانی ، نبرد رستم بااشکبوس است. باآنکه این‌صحنه بسیارمعروف‌است، ماآن‌را دراینجا می‌آوریم. رستم چون اسبش خسته است پیاده رو بجنگ اشکبوس می‌گذارد :

کمان را به زه بر به بازو فگند به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای‌مردجنگ‌آزمای هم‌آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند عنان‌راگران کرد و اورا بخواند
بدوگفت‌خندان‌که‌نام‌توچیست تن بی‌سرت‌راکه‌خواهدگریست
تهمتن بدوگفت کای شوم تن چه پرسی‌تونامم دراین انجمن؟
مرا مام من نام مرگ توکرد زمانه مرا پتگ ترگ توکرد
کشانی بدو گفت بی بارگی به‌کشتن دهی تن به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد سرسرکشان زیر سنگ آورد
به شهرتوشیرو پلنگ و نهنگ سوار اندرآیند هرسه بجنگ؟

هم اکنون تورا ای نبَرده سوار
پیاده بیاموزمت کار زار

پیاده مرا زان فرستاده طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من
بدو روی خندان شوند انجمن

پیاده به از چون تو سیصد سوار
بر این دشت و این روز و این روزگار

کشانی بدو گفت کویت سلیح
نه بینم همی جز فریب و مزیح

بدو گفت رستم که تیر و کمان
به بینی کت اکنون سرآرد زمان

چو نازش به اسب گرانمایه دید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

یکی تیر زد بر بر اسب اوی
که اسپ اندر آمد ز بالا بروی

بخندید رستم به آواز گفت
که بنشین به نزد گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش در کنار
زمانی بر آسائی از کار زار

کمان را به زه کرد پس اشکبوس
تنش لرز لرزان و رخ سندروس

برستم بر آنگه ببارید تیر
تهمتن بدو گفت: بر خیر خیر

همی رنجه داری تن خویش را
دو باز و جان بد اندیش را

تهمتن به بند کمر برد چنگ
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ

خدنگی بر آورد پیکان چو آب
نهاده بر او چار پرّ عقاب

بمالید چاچی کمان را به دست
به چرم گوزن اندر آورد شست

ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو سوفارش آمد به پهنای گوش
ز چرم گوزنان بر آمد خروش

چو پیکان ببوسید انگشت اوی
گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی

چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس
سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسن، ملک گفت زه

کشانی هم اندرزمان جان بداد تو گفتی که او خود ز مادرنزاد

برای بازگشت به‌یکی‌از صحنه‌های‌لطیف شاهنامه، سخنان کتایون مادر اسفندیار را در اینجا می‌آوریم، و این هنگامی است که اسفندیار برای دستگیری رستم به زابلستان می‌رود، ومادرش اورا نصیحت می‌کند:

ز بهمن شنیدم که از گلستان
همی رفت خواهی به زابلستان
ببندی همی رستم زال را
خداوند شمشیر و کوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش
به بد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل
به پیکار خوار آیدش رود نیل
بدرّد جگرگاه دیو سپید
ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماران را بکشت
نیارست گفتن کس او را درشت
به کین سیاوش از افراسیاب
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
از آن گرد چندانکه گویم سُخُن
هنرهاش هرگز نیاید به‌بُن

مده از پی تاج سر را به باد
که با تاج خود کس ز مادر نزاد
پدر پیر گشته است و برنا توئی
به زور و به مردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم
میفکن تنت در بلاها بخشم
جز از سیستان در جهان جای هست
جوانی مکن تیر منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن
از این مهربان مام بشنو سخن

و سرانجام، شکایت فردوسی از پیری خود:

چو آمد به نزدیک سرتیغ شست
مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان بر سر کوهسار
نبیند همی لشگر بی شمار
کشیدن ز دشمن نداند عنان
اگر پیش مژگانش آید سنان
گراینده دو تیز پای نوند
همان شست بدخواه کردش به‌بند

سراینده ز آواز برگشت سیر
همش لحن بلبل هم آوای شیر
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی
همان تیغ برندهٔ پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو
گل نارون خواهد و شاخ سرو

این چند نمونه وصدها نمونهٔ دیگر، نظائر آنها که در سراسر شاهنامه پراکنده‌اند، کمال هنرانسانی واوج زیبائی را در کلام می‌نمایند. تنها سخنوران بسیار ممتاز، در ساعات خاصّی درسخن سرائی خویش، توانسته‌اند به چنین عالمی دست یابند. اندیشه‌ها، مانند روح تقطیر شده، درجویبار کلمات جاری می‌گردند، و سیلان و رقص و موجی درآنهاست که از حیث رنگارنگی و پاکیزگی و ابهّت، نظیرشان را تنها درطبیعت بی‌انتها می‌توان دید.



بی اعتباری جهان و اغتنام وقت
در شاهنامه

در زبان ما ، خیّام سرایندهٔ بی اعتباری دنیا و هوادار اغتنام وقت شناخته شده است. لیکن ابیاتی که برزبان خیام جاری گردیده (حتّی اگر رباعیّات منسوب به‌اورا نیز برآنهابیفزائیم) بازتعدادآنها بمراتب کمترخواهد بود، از ابیاتی که درهمین زمینه ، درسراسرشاهنامه پراکنده است.

در واقع سرچشمهٔ فکری را که بنام خیّام شهرت یافته و شعرای دیگری من جمله حافظ نیز بدان توجّه خاصّ داشته‌اند ، باید درشاهنامه جست، و بسیارطبیعی است که چنین باشد ؛چه، شاهنامه سرگذشت شاهان و پهلوانان و زیبا رویانی است که از بزرگترین قدرتها برخوردار بوده‌اند، وبا این‌همه، نه‌قدرت‌ونعمت، ونه‌جوانی و زیبائی، و نه‌زور بازو ، هیچیک نتوانسته‌است آنهارا ازنهیب روزگاردرامان نگاه‌دارد؛ آمدندوچندصباحی زیستند ورفتند، مانند زبون‌ترین مردمان .

شاهنامه ، گورستان پهناور پرخروشی‌است که مردگان آن زنده‌ترین

مردگان هستند. عمر نسل‌ها و قومهای گوناگون را در آن می‌نگریم که خیز برمی‌دارد. موج میزند و فرو می‌افتد، سپس آرام می‌گیرد. مانند یک گورستان موّاج، و آفتاب جاودان فردوسی بر این گورستان تابیده است و شکوه مرگ را می‌نمایاند که بسی پایدارتر و پررنگ‌تر از شکوه زندگی است.

از سوی دیگر، شاهنامه خلاصه و چکیدهٔ اندیشه و حکمت ایران پیش از اسلام را درخود بازتابانده است وهمین اندیشه‌هاست که سرچشمهٔ فکر اغتنام وقت و ناپایداری جهان در ایران بعد از اسلام قرار گرفته.

جهان بینی دورهٔ ساسانی

کریستن سن، ایران شناس دانمارکی معتقد است که نفوذ فکرهای یونانی و مسیحی و هندی در ایران ساسانی، نوعی حالت عرفانی به اندیشهٔ این دوران بخشیده است. وی در کتاب خود «ایران درزمان ساسانیان» عبارتهائی از بعضی رساله‌های این دوره نقل کرده است که از آنها بوی آشنا می‌آید، در آنها کم و بیش همان مفاهیمی بیان می‌شود که ما در ادبیّات عرفانی خود می‌بینیم. از آن جمله‌است «غم و شادی جهان شایستهٔ اعتنا نیست، جهان را چون کاروانسرائی باید دانست که مردمان را بدان راهگذر افتد؛ هرچند توانگری مطلوب است فقر شرافتمندانه برثروتمندی غیرعادلانه ترجیح دارد»[1].

کریستن سن می‌نویسد «در تحت تأثیر افکار جدید، آن خوش بینی نخستین که بنیان دین زردشتی و محرّک مردمان به کار و کوشش بود، پژمرده و گسیخته شد. میل بزهد و ترک که درفرقه‌های ایرانی مخالف آئین زردشت، رواجی بسزا داشت، رفته‌رفته وارد آئین زردشتیان نیزشدوبنیان این دیانت

۱- ایران در زمان ساسانیان، ترجمهٔ رشید یاسمی، ص۳۰۳-۳۰۴-۳۰۵

را برانداخت».

وی راجع بتعالیم زروانیان چنین می‌نویسد:

«دراین وقت عقیدهٔ زروانیان که درعهد ساسانی شیوعی یافته بود، موجب شد که مردمان اعتقاد به‌جبر پیدا کردند و این اعتقاد، بمنزلهٔ زهری جانگزای بود که‌روح مزدیسنی‌قدیم را ازپای درآورد».

آنگاه از رسالهٔ مینوگه خرد این عبارت را نقل می‌کند:

«خردآسمانی یا روح حکمت چنین فرماید: «مرد هرچند صاحب عقلی قوی و دولتی نیرومند باشد. با قضا برنتواندآمد. زیرا چون قضای محتوم مردی را سعید یا شقی کرد، دانا ازکار فرو ماند و نادان بد اندیشه درکار چست و چالاك گردد، کم دلان دلیر و دلیران کم دل شوند، ومردم کوشا کاهلی گیرند وکاهلان به‌کوشش درآیند»[1].

اکنون به‌بینیم که معتقدات زروانیان چه بوده‌است؟

می‌دانیم که‌آئین زردشتی مبتنی برگوهردوگانه است. آهورامزدا و اهریمن، یا روشنائی و تاریکی و نیکی و بدی. پیوسته باهم درنبردند، بنابراین مرد زردشتی باید بکوشد تا نیکی بر بدی پیروزگردد. بدینگونه، کوشش، اساس دین زردشتی قرارمی‌گیرد، کوشش در راه فیروزکردن نیکی بربدی ونبرد با اهریمن.

بعقیدهٔ زنر، استاد دانشگاه آکسفوردکه تحقیق مفصلی در بارهٔ زروانیان کرده، آئین زروانی‌شعبه‌ای ازدین زردشتی بوده است. وبرای‌آن

۱ - همان کتاب ص ۳۰۵ و ۳۰۶

پدیدآمده، تا به نبرد پایان ناپذیر میان اهورامزدا و اهریمن خاتمه دهد . این آئین ، راه میانه وسازش است.

زروانیان چنین ادعا می‌کردند که نیکی و بدی (اهورامزدا واهریمن) دوگوهر توأمان‌اند، و زروان یا « زمان نامتناهی » پدرآنهاست؛ بدینگونه بجای گوهر دوگانه که خاصّ آئین زردشتی بود، گوهرسه گانه عنوان شد ، یعنی خوبی (اورمزد) ، بدی (اهریمن) . وداور (زروان). درنظرزروانیان، زروان یعنی زمان که پدروپدیدآورندهٔ اهورامزدا واهریمن است،فرمانروای کائنات قرارمی‌گیرد و ازهمه چیز برتراست. در وجود زروان وحدت خدا جای دوگانگی مزدائی را می گیرد .

درآئین مزدائی کوشش و بخت با هم همراهند، چون تن وجان . برای آنکه بارزندگی بمنزل برسد، باید بین این‌دوتعادلی باشد . درنظرمزدائیان، مسئولیت رستگاری یا گمراهی انسان با خود اوست . بشردربرابر خوبی و بدی وثواب وگناه ، مختاراست و نباید ارادهٔ آفریدگاررا مسئول نیک و بد خویش بشمارد . درآئین زروان، برعکس بشر بازیچهٔ دست روزگار است وازخود اراده‌ای ندارد.

زنر، در بارهٔ شاهنامه می‌نویسد: « اگر ما فردوسی را بیان‌کنندهٔ نظریات‌زروانیان بگیریم، هیچ‌نشانه‌ای از پاداش آن جهان و یا زندگی‌همراه بارستگاری درکتاب‌اونخواهیم‌دید. »

« بطورکلی نظریه‌ای‌که دربارهٔ سرنوشت بشریّت داده می‌شود ، تیره و تاراست . دراین جهان بشر باید رضا بداده بدهد، خواهش‌هایش را بمیراند و به تقدیر تسلیم شود. در بارهٔ جهان دیگر نیز تنها چیزی راکه

او می‌داند این است که به« سرای سردابد » خواهد شتافت ووضع باشندگان این سرای بکلی نامعلوم است ، چرا که پرده‌ای برسرنوشت ابدی بشر کشیده شده . هرچه هست و نیست زمان است »[1] .

زنر بی میل نیست که شاهنامه‌را آئینهٔ عقاید زروانیان بداند والبتّه ، این نظر، مبالغه‌آمیز است . بی‌تردید . تقدیر و سپهر در سیر زندگی پهلوانان شاهنامه تأثیر کلی دارند، لیکن نظر شاهنامه نه در بارهٔ این جهان و نه در بارهٔ جهان دیگر بصورتی که زنر پنداشته ، سرد و تیره و مادّی مآبانه نیست .

بی‌تردید، جهان‌بینی زروانی در ایران دررهٔ ساسانی تأثیری داشته . آگاهی بر بی اعتباری دنیا و تمایل به ترك و تنبّه درجامعهٔ ایرانی حتّی از زمان اردشیر، مؤسّس سلسلهٔ ساسانی دروجود شخص پادشاه تجلی می کند. مسعودی در مروج الذهب عبارتی را از نامهٔ اردشیر به خواص خود نقل می کند که مبیّن این معناست . می‌نویسد :

« .... به‌دنیا اعتماد مکنید که به‌هیچکس پایدارنماندوغم آن مخورید که هر چه خدا خواهد همان می‌شود. معذلك دنیا را رها مکنید که آخرت را جز به دنیا بدست نتوان آورد . . . »

هم او روایت می کند که « اردشیر در آخرعمر خود از پادشاهی کناره کرد . بنظرآورد که پیش از اوکسانی شهرها ساخته وقلعه‌ها برآورده ولشکرها کشیده و سپاه ونفرولوازم ازاو، بیشترداشته‌اند، امّا همه‌خاك شده و درگور خفته‌اند ؛ بدین جهت ترجیح داد کناره گیرد و به‌آتشکده نشیند

۱ - زنر ، زروان ص ۲۷۲ .

وبعبادت خدای پردازد و به تنهائی خوکند...»[۱]

کناره‌گیری اردشیر اگر درست باشد، پایان کارکیخسرو را در شاهنامه به یاد می‌آوردکه به نحوی مرموز و عارفانه خود را درکوهسار ناپدیدکرد. چون تدوین‌کنندهٔ خداینامه‌که مأخذ شاهنامه‌است، موبدان و دبیران بودند، طبیعةً، آنچه در این‌کتاب منکعس شده، مورد تأیید روحانیان وطبقهٔ فرمانروای دورهٔ ساسانی بوده‌است.

درشاهنامه بنظر من دو جریان فکری زروانی و مزدائی بهم آمیخته شده‌اند. اعتقاد به نبرد بین نیکی و بدی، به عقاب وثواب و سرای دیگر و «مینو». رنگ‌ کیش مزدائی‌دارد، اما تکرار بی اعتباری‌دنیا، قبول حاکمیّت سپهر و تأثیر بی‌چون چرای آسمان در زندگی مردم، حالت حسرت و شک و جهل در بارهٔ آفرینش وسرای دیگر؛ نظریاتی‌هستند که ازاندیشهٔ زروانی مایه‌گرفته‌اند. این امرنشان می‌دهدکه لااقل در اواخر دورهٔ ساسانی، هردو جریان فکری باهم درآمیخته و برروح زمان چیره بوده‌اند.

بنظر ریچاردفرای، ایران شناس‌امریکائی‌واستاد دانشگاه هاروارد. درزمان ساسانیان زروانیّت وآئین مزدائی، درعمل از هم جدا نبوده‌اند. دوطریقه بوده‌که تشکیل یک دین می‌داده‌اند. در میان زردشتیان، خاصه دردستگاه حاکمه ودربار، بوده‌اندکسانی‌که تمایل بطریقهٔ زروانی‌داشته‌اند. بعقیدهٔ فرای، پس از آمدن اسلام به ایران، دهقانان و بعضی از موبدان زردشتی چون برای حفظ منافع‌خود بدین تازه‌گرویدند؛ معتقدات زروانی

۱ - ترجمهٔ مروج الذهب. بنگاه ترجمه و نشرکتاب ص ۲۴۱.

را در بارهٔ حاکمیت سپهر و چیرگی زمان به اسلام داخل کردند و این، در اندیشه‌ها وعقاید اسلامی دوران عباسی تأثیر بسیار نهاد.

گرایش به‌ترك و عرفان در بعضی از پهلوانان شاهنامه

درشاهنامه به چند پهلوان نیمه عرفانی برمی‌خوریم، مانند ایرج‌وسیاوش‌وکیخسرو. ایرج ازهمان‌آغاز جوانی به ترك و صلح متمایل است. هنگامی که پدرش فریدون او را به جنگ با برادران نابکار راهنمائی می‌کند. پاسخ می‌دهد: این دنیا چه اعتباری دارد؟ سرانجام باید رفت؛ تاجداران دیگری نیزچون ما بودند ورفتند؛ پس بهتراست که من با برادران مدارا کنم وهر چه راکه می‌خواهند به آنان واگذارم. و چون ایرج نزد برادران می‌رود و تور قصد کشتن اومی کند چنین می‌گوید:

نه تاج کئی خواهم اکنون نه‌گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی‌که فرجام او تیرگی است
بدین بر تری بر بباید گریست

سپس می‌گوید:

بسنده کنم زین جهان‌گوشه‌ای به‌کوشش فراز آورم توشه‌ای

همین‌روحیهٔ بیش و کم درسیاوش نیزدیده می‌شود. درسیاوش بدبینی عمیق‌است؛ وی عقیده دارد که «زگیتی همه زهرباید چشید» یا:

درختی است این برکشیده بلند
که بارش همه زهرو برگش گزند

واز اغتنام وقت یاد می‌کند :

بیا تا به شادی دهیم و خوریم چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندرسرای سپنج چه‌نازی‌به‌گنج‌وچه نالی‌زرنج ؟

او نیز مانند ایرج معتقد است که دنیا شایستهٔ دل بستن نیست:

گرایوان من سر بکیوان کشید همان زهر مرگم ببایذ چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای یکی کرکس ودیگری را همای

و چون با افراسیاب که برای کشتن او آماده‌است ، روبرومی گردد، او نیز مانند ایرج دست از جنگ باز می‌دارد و خود را بی مقاومتی تسلیم می کند .

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
همان جنگ را مایه و جای نیست

وباخود می‌اندیشد که اگرقسمت او مردن باشد، هیچ کوششی برای فرارازآن فایده ندارد : « که با اختر بد به مردی مکوش » . درنتیجه، او و یارانش بی آنکه دفاعی بکنند بدست ترکان کشته می گردند .

کیخسرو ازشاهزادهٔ دیگرعارف‌تر وعجیب‌تر است . هنوز عمرش به نیمه نرسیده که ازپادشاهی کناره می گیرد وخودرا درکوه ناپدید می‌کند. وی یکی از سیماهای نیمه روحانی ، نیمه پادشاه است . نیمی از وجود او شکوه و قدرت دنیوی را مجسّم می کند و نیم دیگر بیهودگی وضع بشر را. چرا چنین است؟ خوب است برسراین نکته کمی درنگ کنیم .

کیخسرو درست زمانی از دنیا دلزده می‌شود که کشور آرام گرفته و اودر اوج کامروائی وتوانائی‌است. پس ازجنگهای درازوخونین، برپادشاه توران زمین پیروزشده است؛ انتقام خون پدر را گرفته و مورد احترام و اطاعت و محبّت همهٔ مردم است. اما همهٔ این پیروزیها از نظرگاه دیگر که نگریسته شود شکستی بیش نیست. سالهای سال جنگ کرده است، با چه کسی؟ با خانوادهٔ مادری خود، و با خانوادهٔ پیران ویسه که نسبت به‌او و پدرش نیکی کرده بودند. خویشان مادرخود وحتی برادرخویش فرودرا به کشتن‌داده، زنهایشان‌را اسیریا دربدرکرده‌وشهرهایشان‌را بانهدام کشانیده؛ بنابراین،بآسانی می‌توان تصوّر کرد که وجدان او دستخوش نا آرامی شده و دگرگونی‌عذاب‌آوری‌درروح اوپدیدآمده‌باشد. آیا دراین جنگ خانوادگی نوعی‌پوچی‌و بیهودگی‌جانگدازمی‌بیند؟ شاید. انگیزهٔ او درکناره‌گرفتن از پادشاهی آن‌است که مبادا اکنون که به پیروزی دست یافته ودراوج قدرت است، دیو براوچیره شود، مبادا غرور اورا درپنجهٔ خودگیرد واونیزمانند جمشید، ضحاك و تور وحتی نیایش، کاووس به‌راه اهریمنی بیفتد.

ز من بگسلد فرّه ایزدی گرایم بکژی و نابخردی

سپس این اندیشهٔ نیمه خیّامی، نیمه‌عارفانه دردل اوراه می‌یابد که:

تبه گردد این روی ورنگ رخان
بپوسد به خاك اندرون استخوان
هنر کم شود نا سپاسی بجای
روان تیره ماند به دیگر سرای

کیخسرو پس از این اندیشه، هفته‌ها در قصرخود، در را بروی

خویش می‌بندد و به‌دعا ونیایش می‌پردازد. رفتار اودرنظر پهلوانان وسران کشورچنان عجیب می‌نماید که سخت نگران می‌شوند و زال و رستم را برای چاره جوئی‌ازسیستان فرا می‌خوانند. آنان براین‌عقیده‌اند که دیودرتن پادشاه راه یافته واو به‌گفتار ابلیس ازراه بدررفته . پادشاه ، بارگاه خود را سیاه پوش کرده است ومانند چلّه نشینان بگوشه‌ای فرو خزیده و زرد و رنجور شده است :

شده گوژ بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگک بهی

چون زال کیخسرورا ازاین رفتار سرزنش می‌کند و ازخدا می‌خواهد که روان اورا روشن کند وخردرا بمغز او بازگرداند، وی‌جواب می‌دهد : پنج هفته عبادت کرده‌ام وازپروردگارخواسته‌ام که مرا ازاین سرای سپنج ببرد واکنون به کام خود رسیدم و سروش به‌من بشارت‌رفتن‌داد. کیخسرو روش خود را روشی ایزدی می‌داند، نه اهریمنی .

هنگامی که می‌رود تا باکنیزکان خود وداع آخر کند وآنان از رفتن او بی تابی می‌کنند ، آنان را چنین دلداری می‌دهد :

کجا خواهران جهاندار جم کجا نامداران با باد و دم
کجا مادرم دخت افراسیاب که بگذشت ازآنسوی جیحون برآب
کجا دختر تور ، ماه آفرید که چون اوکس اندرزمانه ندید؟
همه خاك دارند بالین وخشت ندانم بدوزخ دراند ، ار بهشت

کیخسرو پیش از ناپدید شدن بزمی تشکیل می‌دهد و سرداران و بزرگان کشور را برای هفت روز به خوردن و نوشیدن و عیش کردن فرا می‌خواند. پس‌ازروزهفتم ، رو به کوهی می‌نهد. شب آخر ، پنج تن از پهلوانان

راکه اورا همراهی کرده‌اند، وداع می‌گوید وناپدید می‌شود. این پنج تن که طوس وگیو و فریبرز و بیژن و گستهم باشند، و همگی از پهلوانان نامدار جنگ ایران‌وتوران‌اند، روز دیگردر زیر برف و دمه‌ای ناگهانی ومرموز ناپدید می‌گردند.

نکتهٔ قابل توجّه این است که شاهان و شاهزادگان عارف منش شاهنامه،چون ایرج و سیاوش وکیخسرو، همگی از پهلوانان نیکوکار شاهنامه‌اند، همه به خردمندی ودرست اندیشی وآراستگی شهره‌اند ومورد احترام وتأییدوستایش‌تنظیم‌کنندگان «خداینامه» وشخص‌فردوسی می‌باشند، و جنبهٔ سرمشق و پیشوائی دارند. گر چه هر سه فدا می‌شوند ولی شکست آنان چون فتحی وانمود می‌گردد، همه اتفاق نظر دارند که حق با آنها بوده است.

ترك دنیا و اعتکاف درشاهنامه و درتمدّن دوران ساسانی، نظائری چند پیداکرده‌است؛ لهراسپ پس ازآنکه تاج‌وتخت‌را به پسروامی‌گذارد، به‌آتشکدهٔ بلخ می‌رود وتا پایان عمر،یعنی سی‌سال درآنجا به‌عبادت مشغول می‌شود.

دیدیم که بقول مسعودی، اردشیربابکان نیز درآخرعمردرآتشکده معتکف‌گشت. بزرگان دیگری نیز هستندکه بعلت آنکه ازکار برکنار گردیده یا مغضوب وفراری شده‌اند، بطورموقّت به‌آتشگاه پناه می‌برند. ازآن جمله‌اند مهرنرسی وزیرمعروف یزدگرد و بهرام؛ ونیز خسروپرویز، پس‌ازآنکه ازپایتخت‌گریزان می‌شود. و امّا روح اغتنام فرصت کم وبیش درهمهٔ پهلوانان ایرانی شاهنامه هست، حتّی‌گاهی در پهلوانان بیگانه نیز:

همانگونه که اشاره شد، اقتضای شاهنامه، برانگیختن تأمل و عبرت است. سرنوشت پهلوانان و پادشاهان، خواننده را دمبدم نسبت به‌شگفت بودن و بی اعتباربودن وبی‌سروپای بودن دنیا آگاه نگاه می‌دارد. عمرهای دراز هزارساله وهفتصد ساله (مانند جمشید و زال و رستم) سرانجام به‌سر می‌رسند. قدرتهائی نظیرقدرت ضحاك وافراسیاب واژگون می‌گردند، خوبان و بدان وتوانگر و بینوا همه یکسان به داس مرگ درویده می‌شوند. گذشته از ایرج و سیاوش، جوانانی چون سهراب و فرود و سرخه وشیده بناکام کشته می‌شوند. اسفندیار در اوج جوانی وقدرت به‌کام مرگ فرو می‌رود، زمانی که تازه می‌خواهد میوهٔ رنجهای خودرا بچیند. دارا به‌دست سرداران خود یعنی نزدیک‌ترین کسانش زخم می‌خورد و با مرگ او شاهنشاهی‌ای کهنسال و بزرگ برباد می‌رود. همین سرنوشت در بارهٔ یزدگرد، آخرین پادشاه ناکام ساسانی تکرار می‌گردد. او نیز بدست یک ایرانی، یک آسیابان بدبخت از میان برداشته می‌شود وکاخ شاهنشاهی ساسانی فرو می‌ریزد.

خسرو پرویز وبهرام چوبینه، هردو به دست پست‌ترین و زبون‌ترین آدمیان زمان خود نابود می‌شوند.

مرگ زنان جوان زیبا روی نیز شاهنامه را در بخور تأمل انگیز سوگ آلودی فرو برده‌است. تهمینه دختر پادشاه سمنگان در جوانی ازداغ فرزند جوانش سهراب، جان می‌سپارد. جریره، مادرفرود وبیوهٔ سیاوش، خود را برسر نعش پسرخنجر می‌زند، همهٔ کنیزان فرود خودرا از پشت‌بام قلعه بر زمین می‌افکنند و می‌میرند. شیرین برسر دخمهٔ خسرو خود را هلاك

می کند ودختران خسروپرویز ، آذرمیدخت و پوراندخت ، هردو دراوج جوانی به کام مرگ می‌روند .

فردوسی ، خود نیز حکمت وعبرت داستانهایش‌را هرگز از نظردور نمی‌دارد ، با پهلوانان خویش زندگی می کند ، آغاز و انجام زندگی هر یک برای او پرمعناست . مثلاً دراول داستان رستم‌و سهراب اشاره می کندکه « یکی داستان است پرآب چشم » و سهراب را « نارسیده ترنجی » می‌داند که باد اجل او را برخاك می‌افکند ، و سپس خیّام وار بالحن شك‌آمیزی می‌پرسد : اگر مرگ داداست بیداد چیست؟ و نومیدانه جواب می‌دهد « ازین راز جهان تو آگاه نیست » و ازآن در می‌گذرد . درآغاز داستان رستم واسفندیار ، همان لحن پرمعنی به‌او بازمی‌گردد :

نگـه کن سحرگاه تا بشنوی ز بلبل سخن گفتن پهـلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار ندارد بجز نالـه زو یادگار

فردوسی تحت تأثیرداستانهای خود ، جهان بینی خویش را منطبق با جهان بینی‌پهلوانانش کرده‌است. اونیزمانندآنان معتقداست که باید خوش گذراند، « دم‌غنیمت‌شمرد » ، دربرابربازیهای روزگار، نهیب‌پیری، بیماری ومرگ، پادزهری جزعیش‌وشادمانی‌نیست. البتّه اونیزباز،مانند پهلوانانش به ارزشهای معنوی اعتقاد دارد وآنها را مفهوم و منظور زندگی می‌شناسد ، چون دانائی‌وخوبی و بزرگواری و رادی و خردمندی .

دو حکیم دورهٔ ساسانی

در دورهٔ ساسانی ، دو تن بیش از هرکس نمایندهٔ طبقهٔ روشن بین و آگاه هستند ، چکیدهٔ حکمت و فرزانگی این طبقه ، درزندگی و سخنان این دو تن جای‌گرفته است . یکی

برزویهٔ طبیب‌ودیگری بزرگمهراست . ازاینرومادراینجا اشاره‌ای به‌زندگی و اندیشه‌های این دومی کنیم .

برای شناسائی برزویه ، سندگرانبهائی‌دردست داریم وآن مقدّمه‌ای است‌منسوب‌به‌او که درکلیله‌ودمنه آمده‌است. برزویه،چنانکه خود دراین مقدمه می‌گوید، ازخانواده‌ای بوده است که با دو طبقهٔ متنفذ و اشرافی زمان پیوند داشته ، یعنی پدرش لشکری بوده است و مادرش از « خانهٔ علمای دین زردشت » . درکودکی طب می‌خواند و چون در این فن استاد می‌شود و مدتی به طبابت می‌پردازد ، طبع اومتمایل به دوستی دنیا و جمع‌مال می‌گرددکه ناگهان هشیاری‌ای درخویش می‌یابد و با خود می‌گوید : « ای نفس میان منافع ومضارّ خویش فرق‌نمی‌کنی ، و خردمند چگونه‌آرزوی چیزی دردل‌جای دهدکه رنج وتَبعِت آن بسیار باشد و انتفاع و استمتاع اندك؟ واگردرعاقبت‌کار و هجرت سوی‌گور فکرت شافی واجب داری ، حرص وشرهٔ این عالم فانی بسرآید . و قوی‌تر سببی ترك دنیا را مشارکت این مشتی دون عاجز است‌که بدان مغرورگشته‌اند. ازین اندیشهٔ ناصواب درگذر و همت براکتساب ثواب مقصورگردان ، که راه مخوف است و رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک و هنگام حرکت نامعلوم ...»

می‌بینیم‌که وجدان او به او نهیب زده است ؛ لیکن برای علاج دردمندان ، بازچندی به‌عمل طب ادامه می‌دهد وازاین طریق ثروتی‌می‌اندوزد و زندگی مرفّهی‌برای خود فراهم‌می‌کند. اما پس‌ازمدتی،ناخشنودی عذاب دهنده‌ای از روش زندگی خود، براو مستولی می‌شود ، بدانگونه‌که امکان مداومت درعلاج جسم را ازاو می‌گیرد ، پس حرفهٔ خود را رها می‌کند و

[illegible]روی می‌آورد، یعنی بر آن می‌شود که روانها را علاج کند، و چون شکی نسبت به درستی عقاید رایج زمان در دل او راه یافته، بر آن می‌شود که حقیقت‌را درجای دیگر بجوید و راه تازه‌ای در پیش گیرد. نخستین کاری که می‌کند این است:

«پس، از رنجانیدن جانوران و کشتن مردمان و کبر و خشم و خیانت و دزدی احتراز نمودم.... و از هوای زنان اعراض کلی کردم و زبان را از دروغ و نمّامی و سخنانی که ازو مضرّتی تواند زاد چون فحش و بهتان و غیبت و تهمت، بسته گردانید و از ایذای مردمان و دوستی دنیا و جادوی و دیگر منکرات پرهیز واجب دیدم و تمنّی رنج غیر از دل دورانداختم... واز بدان ببریدم و به‌نیکان پیوستم، و رفیق خویش صلاح وعفاف را ساختم که هیچ یارو قرین چون صلاح نیست...»

«و یکی‌از ثمرات تقوی‌آن است که ازحسرت فنا و زوال دنیا فارغ توان زیست و هر گاه متّقی‌در کارهای این جهان فانی و نعیم گذرنده تأمّلی کند، هراینه مقابح آنرا بنظر بصیرت ببیند، وهمّت بر کم‌آزاری وپیراستن راه عقبی مقصور شود، و به‌قضا رضا دهد، تا غم کم خورد، ودنیا را طلاق دهد، تا از تبعات آن برهد، و از سر شهوت برخیزد، تا پاکیزگی ذات به حاصل آید... وکارها بر قضیّت عقل پردازد تااز پشیمانی فارغ آید و بریاد آخرت الف گیرد، تا قانع ومتواضع گردد».

اما از طرف دیگر بیم دارد که ترك دنیا معاش او را مختل کند. هنوز تردیدی در دل اوست. از نو تفکری می‌کند ودرمی‌یابد که «نعمت‌های این جهانی چون روشنائی برق بی‌دوام وثبات است، و با این همه، مانندآب‌شور

که هرچند بیش خورده شود ، تشنگی غالب‌تر گردد، و چون خمرهٔ پر شهد سموم است که چشیدن آن کام را خوش آید ، لیکن عاقبت به هلاك کشد... وآدمی را درکسب آن چون کرم پیله‌دان کـه هرچند بیش تند، بند، سخت‌تر گردد وخلاصی متعذّرتر شود... »

و سرانجام دل برعبادت می‌نهد . می‌بینیم که راه برزویه و اندیشه‌های او شبیه به‌اندیشه‌هائی است که عرفای ما دردوران اسلامی پرورانده ، وراهی است که آنان برای تهذیب نفس و رستگاری وجود پیشنهاد کرده‌اند .

و باز می‌گوید: « چه بزرگ جنونی وعظیم غبنی باشد، باقی را به‌فانی، ودائمی را به‌زایلی فروختن، و جان پاك را فدای تن نجس داشتن... »

بدینگونه پشت پا بدنیا می‌زند وبه کار آخرت می‌پردازد، تا آنکه سفر هندوستان پیش می‌آید وکتاب کلیله ودمنه را از آنجا می‌آورد . اغتنام وقت درنظر برزویه « قدرایام عمرخویش دانستن ودرنجات نفس کوشیدن» است، وکمال معنوی را فدای لذّات صوری کردن، یعنی درست درهمان مفهومی که بعد در نزد عرفای ایران می‌بینیم.

درشاهنامه راجع به‌آوردن « کلیله و دمنه » ازهند ، داستان پرمعنائی آورده شده است وآن این است که برزویه درکتابی ازهندوان می‌خواند که در یکی از کوههای هند گیاهی است کـه اگر برمرده بریزند زنده شود . نوشیروان اورا برای آوردن آن گیاه به هند می‌فرستد . برزویه روانه می‌شود و هرچه جستجو می‌کند ، چنین گیاهی را نمی‌یابد. سرانجام می‌خواهد تا اورا نزد داناترین هندوان راهنمائی کنند . وی را نزد مرد سالخورده‌ای که ازهمه داناترش می‌دانند می‌برند. برزویه ماجرای گیاه جانبخش را حکایت می‌کند

و پیرمرد، مفهوم کنایه‌ای گیاه‌را براو روشن می‌نماید ومی‌گوید: آنچه مرده‌را زنده می‌کند دانش است :

گیا چون سخندان و دانش چو کوه
که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی‌دانش است
که نادان بهرجای بی‌رامش است

سپس اشاره می‌کند که خاصیت این گیاه زنده‌کننده را درکتاب کلیله باید جست .

حکیم دیگر بزرگمهراست. درشاهنامه هفت‌بزم به‌نوشیروان نسبت داده شده‌است که درآنها بزرگمهر درحضور پادشاه و سران کشور اندرز می‌گویدوچکیده حکمت زمان خودرا برزبان‌می‌آورد. مادراینجا به‌جزئیات اندرزهای بزرگمهر کاری نداریم وتنها بذکرمواردی که به‌موضوع سخن‌ما مربوط می‌شود، می‌پردازیم . دربزم اول می‌گوید:

هنر جوی و تیمار بیشی مخور
که گیتی سپنج است و ما برگذر
خردمند و دانا و خرم نهان
تنش زین‌جهان‌است‌ودل‌زان‌جهان

ونیزدرستایش قناعت و دوری از آز سخن می‌گوید:

توانگر بود هرکرا آز نیست
خنک آن کسی کارش انباز نیست

توانگر شد آن کس که خرسند شد
از او آز و تیمار در بند شد

ودربزم دوم، چون ازو در بارهٔ تقدیر می‌پرسند چنین پاسخ می‌دهد:

چنین داد پاسخ که جوینده مرد
جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی بر او تار و تنگ
بجوی اندرون آب او باد رنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت
همی گل فشاند بر او بر درخت

در بزم سوم، وصف مرد خردمند را پنج می‌داند:

نخست آنکه هر کس که دارد خرد
ندارد غم آن کز او بگذرد
نه شادی کند زانکه نایافته
نه گر بگذرد زو بود تافته
به نا بودنی‌ها ندارد امید
نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و از بد تن آسان شود
ز نا بودنی‌ها هراسان شود
چو سختیش بیش آید از هر شمار
شود پیش و سستی نیارد به کار

جهان گرچه بی‌اعتبار و بی‌سرو پاست، مستلرم آن نیست که زندگی با

کوشش همراه نباشد :

تن آسائی و کاهلی دور کن　　بکوش و ز رنج تنت سور کن

که‌اندرجهان‌سودبی‌رنج‌نیست　　هم‌آنراکه‌کاهل بودگنج‌نیست

دربزم پنجم، باز برمی‌گردد برسرخرد ودانائی:

چنان کن‌که هرکس‌که دارد خرد

به دانش روان را همی پرورد

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه

ازایرا ندارنـد برکس شکـوه

و این، داستان عیسی را در قصّهٔ مثنوی به یاد می‌آورد که به کوه می‌گریخت، گفتند ازچه می‌گریزی؟ گفت ازدست احمق.

درجای‌دیگرکه انوشیروان‌را پندمی‌دهد. می‌گوید که‌همهٔ شکوه‌وجلال وقدرت وثروت پادشاهی ازمیان می‌رود وفقط ازمادردنیا نام‌نیک می‌ماند، و سرمایهٔ زندگی را کردار وگفتار خوب می‌شناسد و فرهنگ را آرایش و سرمایهٔ زندگی‌می‌داند :

که فرهنگ آرایش جان بود

ز گوهـر سخن گفتن آسان بود

گهربی‌هنرزاروخواراست‌وسست

بفرهنگ باشد روان تندرست

ودرهمانجا بالحنی شکسپیروار جهان را چنین می‌بیند :

و دیگر که‌گیتی فسانه است و باد

چو خوابی‌که بیننده دارد به یـاد

چو بیدار گردد نبیند به چشم
اگر نیکوئی دید ، گر درد وخشم

در پایان این پندنامه انوشیروان نیز از بی اعتباری گیتی با بزرگمهر سخن می‌گوید :

یکی مرد بینی که با دستگاه
رسیده کلاهش به ابر سیاه
که اودست چپ‌را نداندزراست
ز بخشش فزونی نداند زکاست
یک از گردش آسمان بلند
ستاره بگوید که چون است‌وچند
فلک رهنمونش به سختی بود
همه بهر او شور بختی بود

بزرگمهر عقیدهٔ خودرا راجع به روزگار نه تنها دربیان ، بلکه در عمل نشان می‌دهد . ماجرا این است که یکبار بر اثر سوء تفاهمی انوشیروان بر او خشم می‌گیرد و وی با آنکه بآسانی می‌تواند بی‌گناهی خود را ثابت کند ، خاموش می‌ماند ؛ انوشیروان فرمان زندانی‌کردن او را می‌دهد . پس از چندی به او پیغام می‌فرستد که حالش چگونه است ؟ او جواب می‌دهد که جای من از جای شهریار بهتر است . شاه در خشم می‌شود و دستور می‌دهد که او را در چاه تاریکی در بند کنند و چون چندی می‌گذرد وبازازحال‌اوجویا می‌شود ، بزرگمهرپاسخ می‌دهد که روزمن ازروزشهریار بهتراست . انوشیروان ازاین جواب برمی‌آشوبد ودستور می‌دهد که اورا در

تنور آهنین تنگ‌وتاریکی افکنند واطرافش‌را سیخ‌و پیکان بچینند، بدانگونه که امکان تکان خوردن نداشته باشد ، آنگاه به او پیغام می‌فرستد که حالا چگونه‌ای؟واوجواب می‌دهد: روزمن ازروزنوشیروان بهتراست. انوشیروان که دیگرحیرت زده ومستأصل شده است یکی از نزدیکان خودرا همراه با دژخیمی نزد اومی‌فرستد وازاومی‌خواهد که حقیقت امررا بگوید که چگونه در بند وشکنجه ، حال خود را بهتراز حال او می‌داند. بزرگمهر بدینگونه جواب می‌دهد .

بدان پاکدل گفت بوذرجمهر
که ننمود هرگز به ما بخت چهر
(نه[1] این) پای‌دارد به‌گردش (نه‌آن[2])
سرآیـد همه نیک و بد بی‌گمان
چه باگنج‌و بخت‌و چه با رنج سخت
ببندیم هرگونـه ناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود
دل تاجداران هـراسان بـود

وچون سخن او را باطلاع شاه می‌رسانند ، دستور می‌دهد که او را از تنور به قصر ببرند ودرآنجا نگاه دارند وپس‌ازچندی چون اورا می‌بخشاید، بزرگمهرشرح واقعه‌راکه حاکی ازبی‌گناهی اوست بیان می‌کند. دراین‌مثال

۱ ـ نه این ، یعنی زندگی من .
۲ ـ نه آن ، یعنی زندگی انوشیروان.

بزرگمهر نشان می‌دهد که رنج وراحت روزگار وعزّت وخواری آن درچشم مرد روشن بین یکی است و او درهرحال دل برجهان گذران نمی‌بندد .

شاهنامه و زندگی جهان

درشاهنامه از همهٔ آنچه بعدها خمیر مایهٔ فکر خیامی وعرفانی رادرادبیات‌فارسی‌تشکیل می‌دهد ، نمونه‌هائی می‌یابیم ؛ در اینجا به پنج مورداصلی اشاره می‌شود :

۱ ــ حیرت در کار جهان و ندانستن راز او ـ درشاهنامه بارها به‌این فکر اشاره شده :

چنین است و رازش نیاید پدید
نیابی به خیره چه جوئی کلید

و نیز : تو راز جهان تاتوانی مجوی

یا : هنرجوی و راز جهان را مجوی

یا : پژوهش مکن گرد رازش مگرد

فردوسی نیز مانند خیام درست نمی‌داند که عاقبت کار چه خواهد بود :

ز باد آمدی رفت خواهی به‌گرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

۲ ــ بی وفائی و بی سر و پائی زمان ـ پیش از این اشاره کردیم که مسألهٔ نا پایداری جهان وکوتاهی عمر بارها درشاهنامه مطرح می‌شود. یکی ازآن مواردآنجاست که سیندخت با شوهر خود مهراب کابلی از ناپایداری عمر سخن می‌گوید :

از آن گنج آباد و این خواسته
وزین تازی اسبان آراسته
وزین ریدگان سپهبد پرست
وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما
وزین تاج و زین دانش و رای ما
به ناکام باید به دشمن سپرد
همه رنج را باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از آن بهر ماست
درختی که تریاك او زهر ماست

فردوسی چنان سخن می‌گوید که گوئی دنیا هوشیار است و می‌توان او را سرزنش کرد. او را بدخواه می‌خواند «زمانه به زهر آب داده است چنگ» یا کار او را بردن و آوردن می‌داند: «یکی را برد دیگر آرد دوان» و او را ملامت می‌کند که سروپایش معلوم نیست:

چپ و راست هر سو بتابم همی
سرو پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده و بخت خویش آیدش
دگر جز به نیکی زمین نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد

ودراین تبعیض وظلم، هیچکس حکمت کارهای اورا نمی‌داند.

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را به دریا به‌ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سُفت
نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکی را دهد نوش از شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خزّ و حریر

وسرانجام، هم این عزّت وهم‌این ذلّت بی‌دلیل را بیهوده می‌بینند:

سرانجام هردو بخاك اندرند

فردوسی در برابر پردهٔ راز متوقف می‌شود، نمی‌داندکه چرا چنین است:

چنین بود تا بود و این تازه نیست
گزاف زمانه بر اندازه نیست
یکی را برآرد به چرخ بلند
یکی را کند زار و خوار و نژند
نه پیوند با آن نه با اینش کین
که دانست راز جهان آفرین؟

۳ ــ همهٔ راهها بمرگ ختم میشود:

زمین گرگشاده‌کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
برش پر ز خون سوران بود

پر از مرد دانا بود دامنش

پر از خوبرخ چاك پیراهنش

چه آنان که درگمنامی بودند و چه آنان که در ناموری ، همه رفتند :

کجا آنکه برکوه بودش کنام

بریده ز آرام و از کام و نام

کجا آنکه سودی سرش را به ابر

کجا آن که بودی شکارش هژبر

همه خاك دارند بالین و خشت

خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

٤ ـ بهره گرفتن از عمر :

خوب ، اکنون که دنیا چنین است چه باید کرد ؟ باید خوش زیست واز زندگی نصیب گرفت ؛ چون می‌رویم و دیگر برنمی گردیم و حتّی نمی‌دانیم که در دنیای دیگر برسرما چه خواهدآمد ، تنها راه آن است که « نقد » یعنی وقت موجودرا قدر بدانیم. خوش بودن واز زندگی بهره گرفتن به دوصورت منفی و مثبت حصول می‌یابد ، یکی غم را از دل خود بردن ، فراموش کردن و دیگر از مواهب زندگی نصیب گرفتن ، از زیبائی‌ها و خوبی‌ها ، از روی خوش ، هوای خوش و منظرهٔ خوش . بنابراین شراب در نظر پهلوانان شاهنامه مادّهٔ شفابخش شناخته شده است .

که روزی فرازاست وروزی نشیب

گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام گیتی فروز

همی بگذرانیم روزی به روز

هرگاه که واقعهٔ تأثّرآوری را بیان می‌کند، از باده یاد می‌آورد.
پس از ناپدید شدن کیخسرو گوید:

دل زنگ خورده ز تلخی سخن
بـبرّد ازو زنگ بـادهٔ کـهن
چو پیری در آیـد ز ناگه به مرد
جوانش کنـد بـادهٔ سالخورد

سیاوش زمانی که مرگ نزدیک خودرا نزد پیران پیش بینی می‌کند، به اومی‌گوید:

بیا تا به شادی دهـیم و خوریم
چوگاه گذشتن بـود بگـذریم

و خود فردوسی پس از مرگ افراسیاب به تنبّه می‌گوید:

جز از نام نیکی نباید گزیـد بباید چمیـد و بباید چریـد

بهار فصل شادی و شراب است، بهرام‌گور که در شاهنامه یکی از مردان وقت پرست و شاد خواراست می‌گوید:

برومند و بویا بهاری بـود می سرخ چون غمگساری بود
هواراست‌گردد نه‌گرم‌و نه‌سرد زمین تازه و آسمان لاژورد

فردوسی‌خود نه‌کمتر ازپهلوانانش به بهره گرفتن اززندگی معتقداست. درمقدّمهٔ داستان رستم و اسفندیار چون می‌خواهد ماجرای غم انگیزی را بسراید از می یاد می‌کند:

کنون خورد باید می خوشگوار
که می بوی مشک‌آید از مرغزار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
خنک آن که دل شاددارد به نوش
درم دارد و نقل و نان و نبید
سر گوسفندی تواند برید

و درجای دیگر :

اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ
پراز می یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدّی و سیمین بدن
دل آرام وخوشخوی وشیرین سخن

۵ - جبر - در شاهنامه اشاره‌های مکرر به ناتوانی بشر در برابر ارادهٔ آسمان دیده می‌شود ، هیچ عملی بدون مداخلهٔ تقدیر صورت نمی گیرد :

هژبر جهان سوز و نر اژدها
ز دام قضا هم نیابد رها
نبشته به سر بر دگر گونه بود
ز فرمان نه کاهد نه هرگز فزود
بخواهد بُدن بی گمان بودنی
نکاهد به پرهیز افزودنی

ماجراهائی که در شاهنامه می گذرند ، همگی اثر پنجهٔ تقدیر برخود دارند ، مانندداستانهای ایرج ، سهراب ، سیاوش ، فرود ، اسفندیار وغیره . بشر تلاش می کند ، لیکن ازتغییردادن مسیرآنها ناتوان است.

با این حال ، فردوسی چون شاعر آگاه است ، آدمی را برتر از هر آفریننده‌ای می‌گذارد، و برتری اورا ازآن می‌داند که برخوردار از خرد وپذیرندهٔ دانش است . درجائی که از پیری و بدی روزگار گله می‌کند . ناگهان برخود بانگ می‌زند :

چنین داد پاسخ سپهر بلند — که ای پیر گویندهٔ بی‌گزند
جرا بینی از من همی نیک وبد — چنین ناله از دانشی کی سزد ؟
تو از من به هر باره‌ای برتری — روان را به دانش همی پروری
خور وخواب‌ورای‌ونشستن توراست — به‌نیک‌وبه‌بدراه‌جستن‌توراست

ازنظرفردوسی ، ارزش‌بزرگ شاهنامه‌درجنبهٔ عبرت انگیز وهوشیار کنندهٔ آن‌است.خود اوهمواره‌درس‌فلسفهٔ زندگی وراززیستن‌را ازداستانهای خویش استخراج می‌کند . خلاصه‌آنکه شاهنامه‌که ازجهات مختلف ،منبع فیّاض‌و پهناوری برای غنا بخشیدن به‌تخیّل‌وفکرایرانی بوده‌است ،ازجهت توجه مداوم به بی‌اعتباری جهان و اغتنام وقت نیز توانسته است الهام بخش صدها شاعرومتفکّرایرانی درطی قرنها شودکه نامدارتراز همهٔ آنها خیّام‌و سعدی وحافظ هستند .



مردان و زنان شاهنامه

شاهنامه کتاب نبرد بین خوبی و بدی است که از آئین مزدائی و اندیشهٔ ایران پیش از اسلام مایه گرفته . در دورهٔ اساطیری و پهلوانی ، یعنی تا پایان پادشاهی کیانیان ، این نبرد به نحو روشن و مداوم دنبال می‌شود . نخست جنگ طهمورث با دیوان است ؛ سپس جنگ فریدون و کاوه با ضحّاک که پادشاهی هزارسالهٔ او ایران را در بیداد وظلمت فرو برده است. از آن پس نبرد بین خوبی و بدی بصورت جنگهای کین خواهی بیرون می‌آید ، و این پس از کشته شدن ایرج به دست برادرانش است ؛ نبیرهٔ او منوچهر به کین خواهی او سلم و تور را می کشد ، دوخانوادهٔ ایران و توران که از یک تخمه‌اند در برابر هم می‌ایستند ، و جنگ ، چند صد سال ادامه می‌یابد . تورانی‌ها درجبههٔ نابکاری و بدی هستند و ایرانی‌ها مدافع نیکی. جنگ کین خواهی با کشته شدن سیاوش به‌دست افراسیاب ، به اوج خود می‌رسد . آخرین نبرد ، در دوران پهلوانی ، بین خانوادهٔ لهراسب و ارجاسب تورانی ، برسر دین بهی افروخته می‌شود .

دردوران تاریخی ، دیگر قوم ایرانی تکوین یافته و مستقرشده است .
در این زمان نیز کشمکش بین خوبی و بدی جریان دارد ، امّا در خود خانوادهٔ ایرانی ؛ پادشاهان خوب داریم و پادشادهان بد ، دوره‌های بهتر داریم ودوره‌های بدتر. خوبی و بدی درزمینهٔ اجتماعی و فکری ودرزندگی شهرنشینی باهم روبرو می‌شوند.

جهان بینی شاهنامه ، دفاع خوبی در برابر بدی است . این دفاع به نحو بی‌امان ، تا سرحدّ جان ، و با دادن قربانی‌های بی‌شمار ادامه می‌یابد.

گفتیم که تورانی‌ها درصف بدی شمشیرمی‌زنند ، و ایرانی‌ها درصف نیکی . این بدان معنا نیست که همهٔ تورانی‌ها نابکار هستند و همهٔ ایرانی‌ها نیک سیرت . با آنکه روایتها به دست ایرانی‌ها تنظیم شده ، در شاهنامه آنقدر وسعت نظر هست که کتاب را ازقید تعصّب دورنگاهدارد . درجبهه توران ، مردان نیک منشی چون پیران ویسه و برادرش پیلسم و اغریرث برادر افراسیاب ، هستند ومردان بی‌گناهی چون سرخه ، پسرافراسیاب . درمیان آنان ، به‌مردانی‌که تجسّم کامل بدی باشند بیش ازدوتن برنمی‌خوریم وآن گرسیوز وگروی‌زره‌اند . بقیّه ، سپاهی لشکرهستند ، به حکم وظیفه می‌جنگند ؛ چون پادشاهشان با پادشاه ایران درجنگ‌است ، اورا پشتیبانی می‌کنند. نمونهٔ بارز این وظیفه شناسی هومان ویسه برادر پیران است که کینه‌ور بزرگی است ، اما انسان بدی نیست .

تورانیان به هیچ‌وجه ذاتاً بد نیستند ، حتّی درآنان تمیز و احساس انسانی وجود دارد . هنگامی‌که ایرج به‌نزد برادرش تور می‌رود ، لشکریان او برتری‌و برازندگی اورا تشخیص می‌دهندو به‌سوی او گرایش پیدامی کنند.

همین احساس ، بعدتر در مردم توران نسبت به سیاوش پیدا می‌شود . آنان از مرگ او متأثّر وخشمناك می‌شوند . اصولاً یکی ازانگیزه‌های سلم و تور در کشتن ایرج ، و افراسیاب در کشتن سیاوش، این‌است که می‌بینند آن دو مورد محبت واحترام مردم قرار گرفته‌اند . در مقابل ، ایرانیان نیز از عیب مبرّا شناخته نشده‌اند . کاووس شاه دارای جنبه‌های قابل سرزنش است . همین گونه‌است پهلوان نام‌آوری چون‌طوس. همین‌امر، یعنی‌تنوّع شخصیّت‌ها و نمود ضعف‌ها وحُسن‌های قهرمانان ، صرفنظرازایرانی یاتورانی بودنشان، شاهنامه را یک کتاب دنیائی وانسانی کرده‌است .

اگر درشاهنامه ، ایران برتوران ترجیح نهاده شده است ، برای‌آن است که واقعاً ایران درمجموع روایات ، وضع‌عادلانه‌تری دارد . موردظلم وتجاوزقرارمی‌گیرد وازخود دفاع می‌کند. ایران که سرزمین‌آباد وسرزمین آزادگان است ، همواره رشک و طمع همسایگان خود را برمی‌انگیزد . آراستگی و حُسن او ، او را در معرض کشمکش و مصیبت دائم قرار می‌دهد. ایران کشور بی‌آزاری است ؛ درجنگهای خویش ، ناگزیرمی‌شود که ازموجودیّت‌خود واصول انسانی‌دفاع کند.

جلوهٔ نبرد بین نیکی وبدی ، در شاهنامه‌آن است که باید اصول به هرقیمتی هست محترم شمرده شود . نباید از سرخون بی‌گناهان‌گذشت و گناهکار را بی مجازات گذارد ، هر چند فرزند باشد (مانند سلم و تور که فریدون به‌جنگ باآنها قیام‌می‌کند) یانیا باشد(مانند افراسیاب که کیخسرو به نابودی او می‌کوشد) . هیچ ملاحظه‌ای ، نه خویشاوندی و نه دوستی ، مانع کین‌خواهی نمی‌شود. همهٔ کسانی که مرتکب گناه شده‌اند، یا ازگناهکار

پشتیبانی می کنند به کیفر خواهند رسید.

درحماسهٔ یونانی همر نیز موضوع مشابهی می‌بینیم. در کتاب ایلیاد، پاریس پسر پریام پادشاه تروا بر منلاس برادر پادشاه یونان مهمان می‌شود و زن زیبای او هلن را می‌فریبد و می‌رباید. سران قبایل و شهرهای یونان وظیفهٔ خود می‌بینند که برای گرفتن انتقام ورفع توهین از سرزمین خود، گرد پادشاه خویش آگاممنون، جمع شوند واو را درجنگ برضد تروائیان یاری کنند. نبرد ده سالهٔ یونانیان با مردم تروا، عاقبت به گرفتن شهر، ویران کردن آن، کشتن گناهکاران واسیر کردن زنان آنان می‌انجامد. هلن بازگرفته می‌شود ومأموریت جنگاوران یونان به پایان می‌رسد، همانگونه که پس از کشته شدن افراسیاب و گرسیوز و گروی زره، مأموریت ایرانیان در کین خواهی سیاوش پایان می‌یابد.

نبرد کین خواهی درشاهنامه که برسرخون شاهزادهٔ بی گناهی است، بمراتب انسانی تر وعمیق تر ازایلیاد است، که برسر فرار زن هوسرانی صورت می گیرد. ایلیاد مبیّن روح غربی و شاهنامه مبیّن روح شرقی است. چون دراین مقدّمه مجال نیست، ما مقایسهٔ بین این دورا به فرصت دیگری موکول می کنیم.

در اودیسه کتاب دیگر همر نیز همین نبرد بین کسانی که حق دارند وکسانی که حق ندارند، درگیر می‌شود. نتیجهٔ اخلاقی و فلسفی کتاب در در پایان آن است. جنگ تروا خاتمه می‌یابد واولیس که یکی از پهلوانان بزرگ آن است، پس از سالها سرگردانی و مشقّت به خانه‌اش بازمی گردد. چون اورا مرده می‌پنداشته‌اند، کسانی درغیاب وی، برای گرفتن زن زیبا

و ثروتمند ونام‌آور او درخانه‌اش جمع می‌شوند و با بی‌شرمی تمام، از مال او به بزم و سور می‌پردازند. پنلوپ ، زن اولیس زیرکانه امروز و فردا می‌کند و به هیچ یک از خواستگاران جواب موافق نمی‌دهد . سرانجام اولیس ، ناشناس و بی‌خبر به‌خانهٔ خود وارد می‌شود وهمهٔ خواستگاران گستاخ‌را (که دراودیسه مبیّن روح متجاوز وبدکارهستند) به‌سزای عمل‌خود می‌رساند.

نکتهٔ قابل توجه این‌است که در ایلیاد و اودیسه ، کشمکش بین حق و ناحق برسرزن بروز می‌کند (درایلیاد ، هلن و در اودیسه ، پنلوپ) . مشاجره‌ای که بین آگاممنون پادشاه آخائیان ، و اشیل ، پهلوان یونانی در می‌گیرد ، نیزبرسرزن اسیری بنام بریزئیس است .

درشاهنامه انگیزهٔ جنگ عمیق‌تر و انسانی‌تراست . درسراسرکتاب فردوسی اختلافی برسرزنی پیش نمی‌آید ، مگر یکبار ، وآن زمانی است که چند تن از پهلوانان ایران درشکارگاه ، دختر سرگردانی را می‌بینند و هر یک ازآنها می‌خواهد او را تصاحب کند . چون کار کشمکش بالا می‌گیرد ، سرانجام توافق می‌کنند که او را به نزدکاووس ببرند و این دختر همان کسی‌است که بعد مادرسیاوش می‌شود.

بطورکلی،جهان بینی شاهنامه ، دفاع خوبی در برابر بدی‌است. این دفاع با دادن قربانی‌های بی‌شمار صورت می‌گیرد . ازاینرو پهلوانان شاهنامه که سلسله جنبان‌این نبردهستند به‌سه‌دسته می‌شوند:

۱ ــ پهلوانان نیکوکار ، که عمر و سعادت خود را درخدمت خوبی می‌گذارند. بعضی ازآنها نمونهٔ عالی انسانی و مبرّی ازهرعیب هستند،چون فریدون ، سیاوش و کیخسرو . بعضی دیگرخالی ازضعف وعیب نیستند ،

چون رستم، گودرز، طوس وغیره...

۲ ــ پهلوانان بدکار، که وجود آنان سراپا ازخبث وشرارت سرشته شده، چون ضحاك وسلم و تور و گرسیوز وگروی زره؛ و در حدّ کمتری، افراسیاب؛ و در بین زنان، سودابه. وجود اینان همیشه منشأ جنگ و تباهی ونکبت می‌شود.

۳ ــ پهلوانانی که آمیخته‌ای از خوبی وبدی‌اند؛ گاهی به جانب این گرایش دارند، وگاهی به جانب آن؛ چون کاووس در ایران و پیران در توران.

آنچه بین همهٔ این پهلوانان مشترك است، حدّت و قدرت و قاطعیّت است. همه زندگی خروشان وگرانباردارند، چه آنان که به‌راه نیکی می‌روند، و چه آنان که به راه بدی. همه، با استواری وآگاهی این راه را می‌سپرند. حتی در پستی قهرمانان نابکار، استحکام مردانه است، همه زندگی‌را دوست دارندوازقوای خود بهرهٔ کامل می‌گیرند. مرگ را بزرگترین دشمن می‌شناسند، گرچه زندگی خودرا هرلحظه درمعرض خطررو بروشدن باآن قرارمی‌دهند.

چون درباره‌چندتن ازپهلوانان شاهنامه بحث‌جداگانه به‌میان خواهد آمد، مادراینجا به‌تفصیل بیشتر نمی‌پردازیم. تنها پیش‌ازپایان بردن این مطلب به وضع زنان درشاهنامه اشاره‌ای می‌کنیم.

زن در شاهنامه

برخلاف آنچه درنزد اشخاص ناآشنا معروف شده، شاهنامه یک کتاب ضدّ زن نیست. در دوران پهلوانی از سودابه که بگذریم، هیچ زن پتیاره دیده نمی‌شود. برعکس، تعدادی زن بسیار بزرگوار وشیرین هستند که نظیر آنها را ازحیث رنگارنگی

ودلاویزی ، نه تنها درآثار دیگر فارسی ، بلکه درآثار بزرگ باستانی سایر کشورها نیز نمی‌توانیم به بینیم . اکثر زنان شاهنامه نمونهٔ بارز زن تمام عیار هستند . درعین برخورداری‌ازفرزانگی ، بزرگ منشی وحتی دلیری ، ازجوهر زنانه به‌نحوسرشار نیزبهره‌مندند . زنانی چون سیندخت و رودابه و تهمینه و فرنگیس و جریره و منیژه و گردآفرید وکتایون وگردیه وشیرین ؛ هم‌عشق برمی‌انگیزندوهم‌احترام‌را. هم‌زیبائی بیرونی دارند وهم‌زیبائی‌درونی. برخلاف مردان ، همهٔ زنان بیگانه‌ای که با ایرانی پیوند می کنند ، ازصفات عالی انسانی برخوردارند (بغیر ازسودابه) . اینان چون به ایران می‌پیوندند یکباره از کشورخودمی‌بُرند،ازدل‌وجان ایرانی‌می‌شوندوجانب نیکی راکه‌جانب‌ایران است می گیرند .

نکتهٔ قابل توجّه این است که در دوران اساطیری و پهلوانی شاهنامه ، اکثرزنان نام‌آور خارجی هستند . همسران پسران فریدون یمنی هستند، سیندخت‌و رودابه کابلی‌هستند ؛ فرنگیس‌ومنیژه وجریره وتهمینه و مادرسیاوش ، تورانی‌اند، وکتایون زن‌گشتاسب ، رومی‌است. زنی که‌موجب بدنامی زنان شاهنامه‌شده ، سودابه‌است؛ در بارهٔ اوست که رستم به کاووس می‌گوید :

کسی کاو بود مهتر انجمن کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش زگفتار زن شد به باد خجسته زنی کاو ز مادر نزاد

و باز دراشاره به مثال سودابه است که راجع به زن گفته می‌شود :

زبان دیگر و دلش جای دگر
ازاو پای یابی که جوئی تو سر

و اما زن خوب درشاهنامه زیبائی بدن را با زیبائی روح ، و رعنائی را باآهستگی ، و شرم را با خواهش جمع دارد . توصیف چنین زنی را از زبان شیرین بشنویم :

به سه چیز باشد زنان را بهی
که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواستست
که جفتش بدو خانه آراستست
دگر آنکه فرّخ پسر زاید اوی
ز شوی خجسته بیفزاید اوی
سوم آنکه بالا و رویش بود
به پوشیدگی نیز مویش بود

ودرجای دیگر وصف زن زیبا را چنین می‌بینیم :

ز سر تا به پایش به‌کردار عاج
به‌رخ چون بهشت وبه‌بالاچوساج
بر آن سفت سیمین دومشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
رخانش چوگلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناروان
دوچشمش بسان دونرگس به‌باغ
مژه تیرگی برده از پرّ زاغ

اگـر ماه جوئی همه روی اوست
وگر مشک بوئی همه موی اوست

و وصف زنی که کید هندی به نزد اسکندر می‌فرستد چنین است:

فغستان چوآمد به مشکوی شاه
یـکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بسان زره بر گـل ارغـوان
برافگنده بد مـاه رخ گیسوان
چو سرو سهـی بر سرش گرد ماه
نشایست کردن بـدو در نگاه
دوچشمش‌چودونرگس‌اندربهشت
که گفتی که از ناز دارد سرشت

خرد، که آنقدر مورد توجّه شاهنامه است، زنان نیز باید از آن بهره‌مند باشند. دروصف روشنک دختر دارا می‌گوید: «تو گفتی خرد پروریدش به مهر» ودروصف دختر کید هندی نیز آمده:

ز دیدار چهرش خرد بگـذرد
همی دانش او خـرد پرورد

زیبائی زن تمام عیار آنگونه که در شاهنامه وصف شده نزدیک به زیبائی‌ای است که باب طبع بزرگان دورهٔ ساسانی بوده. کریستن سن در کتاب «ایران در زمان ساسانیان» ازیک رسالهٔ پهلوی نام برده که درآن ریدك، وصف زن تمام عیار را چنین بیان می کند: «بهترین زن آن است که پیوسته در اندیشهٔ عشق و محبّت مرد باشد، اما از حیث اندام و هیئت،

نیکوترین زنان کسی است که بالائی میانه و سینه‌ای فراخ و سرو سرین و وگردنی خوش ساخت و پاهائی خرد و قامتی باریک وکف پائی مقعّر و انگشتانی کشیده و تنی نرم و استوار دارد. باید که پستانش چون به، و ناخنش چون برف سفید. ورنگش سرخ چون انار، و چشمش بادامی، و مژگانش به نازکی پشم بره. ودندانش سفید و ظریف، وگیسوانش دراز وسیاه مایل به سرخی باشد، وهرگز گستاخ سخن نراند..»[1]

در تاریخ بلعمی نیزوصف زن نمونه که مورد پسند دربارساسانی بوده چنین آمده: «کنیزکی راست خلقت، تمام بالا، نه‌دراز ونه کوتاه، سفید روی و بناگوش و همه تن به ناخن پا سفید، سفیدی‌گونهٔ او به سرخی زده و غالب به‌گونهٔ ماه وآفتاب، ابروان طاق چون کمان، ومیان دوابروگشاده، و چشمی فراخ، سیاهی سیاه و سفیدی سفید؛ مژگان سیاه ودرازوکش، بینی بلندو باریک، روی نه‌دراز ونه‌سخت‌گرد؛ موی، سیاه ودرازوکش؛ سرش میانه، نه بزرگ و نه خرد؛ گردن، نه دراز ونه‌کوتاه که‌گوشواره برکتف زند؛ بری پهن وگرد، پستانی کوچک وگرد و سخت، سرکتفها و بازوان معتدل، و جای دست‌آورنجن فربه؛ انگشتان دست باریک، نه دراز و نه کوتاه، شکم با بر راست؛ دوگونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک؛ جای‌گردن بند برگردن باریک، رانها فربه وآگنده، وزانوها گرد، و ساقها سطبر؛ شتالنگهای پای خرد وگرد؛ و انگشتان پای خرد و گرد. چون رودکاهل بود ازفربهی. فرمانبرداری که جزخداوند خود را

۱ ـ ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۳۶.

فرمان نبرد، هرگز سختی ندیده و به فرّ و جاه برآمده ، شرمگین و با خرد و با مردمی، و به نسبت ازسوی پدر پاك و ازجانب مادرکریم ؛ اگر به نسب او نگری به ازروی ، و اگر به رویش نگری به ازنسب ؛ راگر بهخلقتش نگری ، به از خُلق ، با شرف و بزرگی، بهکار کردن حریص ، به دست پرهیزگار ، و حریص به پختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و به زبان خاموش و کم سخن ، وخوب سخن ، و چون سخن گوید ، خوش سخن و خوشخوی وخوش زبان وخوش آواز باشد، اگرآهنگ او کنی، آهنگ تو کند، واگرازاو دورشوی ، از تو دورشود ؛ و اگر با وی بباشی رویش و چشمهایش سرخ شود ازآرزوی تو »[1].

عشقهای شاهنامه، درعین برهنگی، بسیار پاك ونجیبانه است (بغیر ازمورد سودابه) . رودابه دخترمهراب کابلی، نادیده دلباختهٔ زال میشود. تهمینه دختر پادشاه سمنگان ، نیز به همین شیوه ، یعنی از طریق شنیدهها و وصفها ، به رستم دل میسپارد . هر دو این زنان به طرز عجیبی جسارت عاشقانه را با پاکدامنی میآمیزند .

رودابه مانند ژولیت با آنکه میداند خانوادهاش با خانوادهٔ زال دشمناند ، در پروردن و بارورکردن عشق خود کمترین تردیدی به دل راه نمیدهد ؛ زال را پنهانی به قصرخود فرا میخواند ، آنگاه با لطف ودلبری بینظیری ،گیسوان خویش را از بام فرو میافشاند ، تا او کمند وار دست به آن زند و به فرازکاخ برود. در خلوت خود با زال حرکتی نمیکند که

۱ ـ تاریخ بلعمی ، از انتشارات وزارت فرهنگ ، ص ۱۱۰۸ تا ۱۱۱۱.

مغایر باعفاف و بانومنشی باشد . پاکیش منشأ بی‌باکی اوست ، چون‌چشمهٔ روشنی است که اطمینان به‌آلوده نشدن خود دارد .

تهمینه ، حتی از او هم جسورتراست . رستم که بدنبال اسب گم شدهٔ خویش به خانهٔ آنان می‌رود و مهمان می‌شود ، دراطاق خود آرمیده است ؛ واو بی هیچ ترس وتردید و حسابگری‌ای ، پنهانی به خوابگاه او می‌رود وبه او می‌گوید: من‌نادیده عاشق توشده‌ام، بیا مرا بگیر، تصاحب کن ، نطفه‌ای درشکمم جای ده . این بی‌باکی ، نظیرش درهیچ زن نامداری دیده نشده و چنان با بی‌گناهی همراه است که کمترین شائبهٔ شوخ چشمی و هرزگی بر جای نمی‌نهد . حتی همین واقعه او را در ردیف پارساترین و محروم‌ترین زنان‌جهان قرارمی‌دهد؛ چه،رودابه باهمهٔ زیبائی‌وآراستگی‌ومقام‌شاهزادگی‌ای که دارد ، در زندگی خود بیش‌ازیک مرد نمی‌بیند وآن هم فقط برای یک شب . تهمینه ، همهٔ شادی و تمنای زندگی خود را در یک هدف می‌نهد ، و آن داشتن فرزندی از رستم است .

زنان شاهنامه، زمانی‌خوب شناسانده می‌شوند که باآزمایشی روبرو گردند . درچنین وضعی است که حساسیّت وعاطفه وشخصیّت‌آنان نموده می‌شود .

تهمینه پس‌ازشنیدن خبرمرگ پسرش سهراب بیش از یکسال زندگی نمی‌کند :

به‌روزو به‌شب مویه کردوگریست

پس مرگ سهراب سالی بزیست

سرانجام هم در غم او بمرد

روانش بشد سوی سهراب گرد

جریره ، نیز پس از مرگ پسرش فرود برسر نعش او خودرا خنجر می‌زند ومی کشد :

بیامد به بالین فرخ فرود

برجامهٔ او یکی دشنه بود

دو رخ را به روی پسر برنهاد

شکم بردرید و برش جان بداد

رودابه ، پس از مرگ رستم چندی دیوانه می‌شود و سپس حالت ترك و تسلیم در پیش می گیرد . همین‌گونه است کم و بیش وضع کتایون پس از مرگ اسفندیار . شیرین نیز پس ازمرگ خسرو زندگی را از خود می گیرد .

فرنگیس دختر افراسیاب، یکی‌ازرنج کشیده‌ترین زنان ادبیّات‌است. شوهرش که در میان همهٔ مردان زمان خود بی‌نظیراست ، بدست پدرش کشته می‌شود . پدر قصد جان خود او نیز می‌کند ، و او با پسرش کیخسرو سالها در بدر می‌شود . سپس با وی به‌ایران فرارمی‌کند . سالهای سال شاهد لشکرکشی ایرانیان به‌کشور پدرش است و سرانجام همهٔ خانوادهٔ پدرش کشته یاآواره واسیرمی‌شوند. اودرتمام این مدت به‌خاطرهٔ شوهرش وفادار می‌ماند و با ایرانیان درکین خواهی سیاوش همدلی وهمدردی نشان می‌دهد. هنگامی‌که فریبرز برادر سیاوش از او خواستگاری می‌کند ، تنها به اصرار

پسرش کیخسرو و رستم ، و شاید هم از روی مصلحت سیاسی ، خواهش اورا می‌پذیرد. رستم ، که واسطهٔ کارفریبرزاست به‌اومی‌گوید:

اگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که نشکیبد از شوی زن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان
بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند و زن
فزون‌تر ز مردش بود خواستن

عکس‌العمل فرنگیس چنین است :

شه بانوان تا زمانے دراز
غمی بود و پاسخ نمی‌داد باز
همی‌زد به لب هرزمان سرد باد
ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
و زآن پس چنین گفت با پیلتن
که ای پر هنر مهتر انجمن
به ایران اگر چه چنو مرد نیست
به‌جای سیاوخش درخورد نیست
ولیکن ز گفتارت ای پهلوان
گره بست گوئی مرا بر زبان

زنان شاهنامه ، خوبی خاص زنانهٔ خود را دارند . سعادت خویش

را در سعادت مردان خویش می‌دانند. در عین پارسائی و بی‌ادعائی، بسیاری از آنان، همراه با شوهران و فرزندان خود، مردانه در راهی گام برمی‌دارند که باید به‌پیروزی‌نیکی بربدی منتهی گردد.



قسمت دوّم

پهلوانان شاهنامه

۱
ضحّاك ماردوش

داستان ضحاك یکی از شگفت‌ترین و پرمایه‌ترین داستانهای شاهنامه است[1]؛ وآن شرح چیرگی سیاهی وظلم است برجهان که هزارسال می‌پاید،

---

۱ ـ خلاصهٔ داستان بروایت شاهنامه اینست: ضحاك پسر مرد پارسائی از امیران عرب است. ابلیس اورا وسوسه می‌کند که پدر خودرا بکشد وخود برجای او بنشیند. نیز باو وعده می‌دهد که اگر سر از اطاعتش نپیچد وی را پادشاه سراسر عالم خواهد کرد. ضحاك که درونی ناپاك دارد، به هلاك پدر خویش رضا می‌دهد وطوق اطاعت ابلیس رابگردن می‌نهد. چندی بعد، شیطان درهیئت خوالیگری(طباخ) براو ظاهرمی‌شود وبرشانه هایش بوسه می‌زند، جای هربوسه ماری می‌روید که علاج ناپذیراند وبرای رهائی ازعذاب آنها بایدازمغز آدمیزادشان خوراك داد. بدینگونه، ابلیس جهان‌را درچنگ ضحاك ومارهایش رهامی کند، بدین امید که براثرظلم او واشتهای مارها، نسل‌آدمی اززمین برافتد. جمشید، پادشاه ایران که سراسر ملکش بدست‌ضحاك افتاده با اره بدونیم می‌شود وخواهرانش همخوابهٔ مرد تازی می‌گردند. ضحاك هزارسال برزمین حکم

(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد)

سپس مغلوب می‌شود و عدالت و حق برجای آن می‌نشیند. تناوب تیرگی و روشنائی، استیلای ستم، آنگاه غلبهٔ حق و کیفر ستمکار، یکی از موضوعهای اصلی ادبیات باستانی است.

در روایات سامی و اسلامی این اصل با وضوح بسیار بیان شده؛ قصهٔ «فرعون» و «نمرود» دو نمونهٔ برجسته از این اعتقاداند و نشان می‌دهند که نبرد بین ظلم و عُجْب و شکوه دنیوی از یکسو، و حق و عدالت از سوی دیگر چگونه از دیرباز عمق روح بشریت را بخود مشغول می‌داشته.

همچنین غرور و منی گناهی نابخشودنی بشمار رفته است. در شاهنامه، جمشید چون برفراوانی نعمت و حشمت و توانائی خود غرّه شده، سلطنت خویش را از دست می‌دهد؛ نخست آواره می‌گردد، سپس بدست ضحاك بدونیم می‌شود. نظیر این سرنوشت در آثار «اِشیل»[1] بر «آگاممنون» و

(بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل)

می‌راند وظلم و تباهی درجهان می‌پراکند. هرروز مرد جوانی بدست مرگ سپرده می‌شود تا مارها ازمغز او غذا یابند. سرانجام کاوهٔ آهنگر که هفده پسرش را باسرضحاك نابود کرده‌اند، سر به‌طغیان برمیدارد. مردم‌ستمدیده براو گرد می‌شوند و همگی به‌فریدون روی می‌برند که ازخانوادهٔ پادشاهی است وبدنیا آمده است تا حکومت ضحاك را براندازد. فریدون بکمك مردم عصیان زده برضحاك چیره می‌شود، او رادرکوه‌دماوند به‌بندمی کشد وخود پادشاه می گردد وعدل برجهان می گسترد.

۱ - Eschyle (۴۵٦-٥٢٥ ق. م.) شاعر یونانی که اورا پدرتراژدی یونان نامیده‌اند. در اینجا منظور دو تراژدی معروف او بنام «ایرانیان» و «آگاممنون» Agamemnon است.

« خشایارشا » روی می‌آورد . این دوپهلوان ، بدانگونه که اِشیل می‌سراید، نابود نمی‌شوند ، مگربراثر خیره سری وغرورخود .

خشایارشا با همهٔ قدرت و شکوهش ، از جانب مردمی شکست می‌خوردکه بمراتب از سپاهیان او اندك‌تر و ضعیف‌تراند . « آگاممنون » پادشاه «آخائیان » که شهر « تروا » را خراب کرده است ، مست فیروزی از جنگ باز می‌گرد ؛ لیکن بی‌درنگ بدست همسرخود بقتل می‌رسد ، بی‌آنکه لحظه‌ای فرصت برخورداری ازاین فتح را یافته باشد .

موضوع دیگری که در ادبیات کهن بارها با آن روبرو می‌شویم ، کیفریافتن گناهکاران‌است . درایلیاد همر ، «پاریس »شاهزادهٔ « تروائی »، زن منلاس یونانی را می‌فریبد وبا خود می‌برد . بهمین سبب جنگ بین دو قوم درمی‌گیرد وشهر «تروا » به‌عقوبت این‌گناه ویران می‌گردد. اما یونانیان فاتح نیز که مردم « تروا » را هلاك یا اسیرکرده‌اند ، بی‌کیفر نمی‌مانند و هر یک به‌مصیبتی گرفتار می‌آیند .

همچنین در « اودیسه » ، خواستگاران همسر « اولیس »چون بیشرمی وستم روا داشته‌اند ، بجزای عمل خود می‌رسند .

درشاهنامه ، سلم وتور وافراسیاب ، بجهت آنکه بیگناهانی‌راکشته‌اند، هریک بتلخی مجازات‌می‌شوند . حتی رستم که اسفندیاررا ازروی اضطرار هلاك‌کرده ، بهای‌خون اورا سخت‌گران می‌پردازد ، نه‌تنها خود نابود می‌شود، بلکه دودمانش برباد می‌رود . درداستان ضحاك از هر یک از این سه اصل نشانه‌ای دیده می‌شود .

آغاز داستان ضحاك ، افسانهٔ فوست را بیاد می‌آورد.

ماجرای ضحاك

ضحاك به وسوسهٔ ابلیس ازراه بدرمی‌رود ، همانگونه که فوست به افسون مفیستوفلس به‌گمراهی می‌افتد. می‌دانیم که فوست پیر مرد دانشمندی است که در ازای یافتن جواز کامروائی ، روح خود را در اختیار شیطان می‌نهد ، آنگاه به دختری بنام «مارگریت» دل می‌سپارد و در راه عشق او از همه چیز می‌گذرد ؛ سرانجام به جنایت نیز دست می‌زند .

درافسانهٔ فوست ، جوانی و عشق برمرد گمراه عرضه می‌شود ؛ در داستان ضحاك پادشاهی و قدرت . این خود نکته‌ای است که ضحاك پس از آنکه برجای پدر می‌نشیند ازطریق «شکمخوارگی» در دام ابلیس می‌افتد ، بدینمعنی که شیطان خورشگر (طباخ) او می‌شود و خوراکهای چرب و نرم ازگوشت مرغان وگوسفند وگاو برای اودرست می کند . بدینگونه ، درحالیکه هنوز همهٔ مردم گیاه خوارند ابلیس به‌ضحاك گوشت می‌خوراند ، تا خوی تهوّر و درندگی را در او بپروراند و به‌خواهشهای خویش مطیعش کنـد .

ارتباط گوشت خواری با بد خوئی یکی ازنکات قابل توجه داستان است . در اینجا خوردن گوشت ، آموزشی شیطانی بشمار رفته و خاصیت آن تحریض خوی حیوانی دانسته شده‌است.

اما جنبه کنایه‌ای مارهای ضحاك بیشتر ازهرچیز شایسته تأمل است . شیطان بپاداش طبخ‌های لذیذ خود ، اجازه می‌یابد که شانه‌های پادشاه را ببوسد . از جای بوسه‌ها دو مار سیاه می‌روید و همه پزشکان از علاج این

درد عاجز می‌مانند. باردیگرخود ابلیس در هیئت پزشک راهنمائی می کند که برای تسکین آنها از مغز آدمیزادشان باید خوراك داد. مار، مبیّن چه حکمت یا عبرتی است؟ آیا مارها وکیل ابلیس‌اند برضحاك تا او را به آسیب‌وخونخواری وادارند ونسل آدمی‌را بانقراض بکشانند ویا بیان کنندهٔ این‌واقعیت‌اندکه اگرچه لذت‌وجاه‌وجلال ازجانب ابلیس ارزانی می‌شود، مواهب او همواره با عذاب وعقوبت همراه است؟

فرض‌دیگر: آیامارها تجسّمی ازنفس اژدها خویندکه برای تسکین آن باید پیوسته به‌گناه دست زد؛ یا پلیدی روح را مجسم می کنند که هیچکس حتی مردی چون ضحاك، با همهٔ قدرت و جبروت از تأثیر شوم و رنج دهندهٔ آن برکنار نمی‌تواند ماند؟

ضحاك، یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های طبایع نابکار است‌که دنیا را درمحنت و تباهی می‌افکنند، ولی خود نیز لحظه‌ای‌آسایش و قرار ندارند. هرچه بیشتر دربیداد می کوشند، رنجشان افزونتر می گردد، وهرچه رنجشان افزونتر می گردد، برکشتار وستم حریص‌تر می‌شوند.

رازی را که خواهران جمشید برفریدون فاش می کنند، از نظر کنایه‌ای پرمعنی است. چون فریدون به‌کاخ ضحاك می‌رسد و او را نمی‌یابد باو می گویند: به هندوستان رفته است تاکشتار کند و تن خود را در خون بشوید، باشدکه تأثیر سرنوشت را ازخود بگرداند (چون میدانسته که‌عمر او بدست فریدون بسرخواهد رفت) و موجب دیگرسفرش این است که از دست مارها در عذاب است و پیوسته از کشوری به‌کشوردیگرمی‌رود:

همی خون دام و دد و مرد و زن
بگیرد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون
شود گفت اختر شناسان نگون
همان نیز زان مارها بر دو کفت
برنج دراز است مانده شگفت
از این کشور آید بدیگر شود
ز رنج دو مار سیه نغنود

ضحاك، درچهل سال آخر عمرخود وضع روحی‌ای داردکه بی‌شباهت به وضع روحی « ماکبث »[1] نیست. ضحاك وماکبث هردو دروضعی قرار

---

۱ - Macbeth ماکبث نام یکی از تراژدیهای بزرگ شکسپیر است. داستان این است که ماکبث سردار اسکاتلندی بوسیلهٔ زنان جادو باخبرمی‌شود که پادشاه خواهد شد. براثر این پیشگوئی و بسائقهٔ بلندپروازی، در شبی که « دونکان » پادشاه اسکاتلند مهمان اوست، به‌تشویق ودستیاری همسرخود، او را می‌کشد وگناه را بگردن نگهبانان پادشاه می‌افکند. سپس برای‌مخفی‌داشتن این راز، نگهبانان‌را نیز بقتل می‌رساند. آنگاه دستخوش هراس جانفرسانی‌می‌شود و برای‌غلبه برآن حال، کسان دیگری‌را نیز نابودمی‌کند. سرانجام زنش بسبب بارجنایتی‌که برپشت‌دارد، دیوانه می‌شود ومی‌میرد وخود او نیز درجنگی که درگیر می‌شود بدست مالکولم پسر شاه پیشین و هواداران او شکست می‌خورد وکشته می‌شود. پس از مرگ او، وضع بحال سابق باز می‌گردد ومردم ازنو روی آسایش بخود می‌بینند. ازنمایشنامهٔ ماکبث دوترجمه بفارسی صورت گرفته است‌یکی بوسیلهٔ خانم‌فرنگیس شادمان‌و دیگری‌بوسیلهٔ آقای‌عبدالرحیم احمدی.

می‌گیرند که نمیتوانند به بیداد وجنایت دست نزنند ، آنهم بدانگونه که هر ظلم ، ظلمی دیگر و هر کشتار ، کشتاری دیگر بدنبال خود می‌کشاند. هردو از بار جنایتی که بر پشت دارند ناآرام ووحشت زده‌اند و از عاقبت کار خویش بیم دارند . ماکبث لکهٔ خونی محو ناشدنی بردست خود می‌بیندکه «آب همهٔ اقیانوسها ازشستن آن عاجز است» وضحاك مارهای خودرا بردوش داردکه هرچه بریده شوند از نو می‌رویند . ماکبث فریاد می‌زند « ماکبث خواب را کشته است ! » یعنی دیگرقرار نمی‌تواندگرفت ؛ ازضحاك نیزآرام وخورد وخواب گرفته شده .

ضحاك می‌پندارد که اگر فریدون را بچنگ آورد و بکشد ، دیگر آسوده خاطرخواهدشد ؛ ماکبث همین گمان‌را در بارهٔ فلینس « پسربانکو » دارد . هردو از مرگ خود با خبرشده‌اند (یکی بوسیلهٔ خواب گزاران و دیگری بوسیلهٔ جادوان) و بیهوده می‌کوشند تا برتقدیرفائق آیند.

ازوقایع عجیب توجیه ناپذیروتا حدی خنده‌آور زندگی ضحاك اینست که چون همهٔ راهها را برخود بسته می‌بیند ، درصددآن برمی‌آیدکه ازمردم « تصدیق حسن سابقه » بگیرد . بدین قصدگروهی از بارگاهیان خود را در مجلسی جمع می‌کند و ازآنان می‌خواهدکه برکاغذی گواهی دهندکه ضحّاك مردی نیکوکار، راستگو وداد‌پروراست‌ودرطیّ عمرخود جزخدمت به خلق کاری نکرده است . بیچاره با ساده لوحی تمام گمان می‌برده است که اگر جمعی برخوبی اوگواهی دهند ، همهٔ کارها روبراه خواهد شد و خطر زوال برطرف خواهدگشت . ولی لطف قضّیه دراین است که ازاین

تدبیر درست نتیجهٔ عکس گرفته می‌شود وازهمان مجلس آتش قیام افروخته می‌گردد .

کاوهٔ آهنگر که همان لحظه بدادخواهی آمده‌است ، از طرف ضحاك دعوت می‌شود که وی نیز گواهی خود را برآن کاغذ ثبت کند و او سرباز می‌زند واستشهاد نامه‌را ازهم می‌درد . آنگاه چرم پارهٔ خود را برسرچوب می‌کند ومردم را به عصیان فرا می‌خواند .

این صحنه وصحنهٔ گفتگوی ضحاك با پیشکارش چاشنی‌ای از «کمدی» دراین داستان جدّی می‌نهد. دربرخورد با « پیشکار » بلاهت وخرفتی‌ای از ضحاك دیده می‌شود که برخلاف انتظار است ، مگر آنکه تصور کنیم که براثر وحشت ، دستخوش بهت زدگی شده است . کندرو ، پیشکار او خبر ظهور فریدون‌را باو می‌دهد؛ حکایت می‌کند که چگونه مُلك‌را تصرف کرد وکاخ و سرای او را دراختیار گرفت . با توجه باینکه ضحاك از چهل سال پیش منتظر چنین واقعه‌ای بوده است ، معقول نیست‌که ادراك موضوع برایش دشوار باشد . پس چنین بنظر می‌رسد که شعور او دستخوش فتور شده است (و این حال باز به حال ماکبث شبیه است) به پیشکار خود پاسخ می‌دهد « شاید مهمان باشد » پیشکار می‌گوید « آیا تاکنون دیده شده است‌که مهمان با گرز گاوسر به خانهٔ کسی رود؟ » و او جواب می‌دهد « مهمان هرچه گستاخ‌تر خوش قدم‌تر ! » کندروکه دیگر حوصله‌اش بسر آمده است می‌گوید « اگر این مرد مهمان است ، اورا چه کار که با همسران تو به عیش نشیند؟ »

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهر ناز
بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند
چه‌مشک آن دو گیسوی دوماه تو
که بودند همواره دلخواه تو

ضحاك از گفتار آخراو برمی‌آشوبد و بر او خشم می‌گیرد و شتابزده بپایتخت روی می‌نهد. آنجا نیز شوریده وار، تنها و ناشناس بسوی کاخ می‌رود و «شهرناز» را می‌بیند که با فریدون به عیش ونوش سرگرم است. خنجرمی کشد و بسوی دو زن حمله می‌کند تا آنان را از پای درآورد، ولی فریدون اورا امان نمی‌دهد و باگرز برسرش می‌کوبد.

نکته دراین‌است که ضحاك برانگیخته نمی‌شود، مگرزمانی که می‌شنود که فریدون با خواهران جمشید یعنی همخوابگان او خلوت کرده است. دیگر دفاع از تخت و تاج و حتی جان برای او مهم نیست، آنچه مهم و ضرور است اینست که انتقام خودرا از زنان ناوفادارش بکشد. درآخر، رشک برهمهٔ احساسهای دیگر غلبه می‌کند:

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
فرود آمد از بام کاخ بلند
همان تیز خنجر کشید از نیام
نه بگشاد راز و نه برگفت نام
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود
بخون پریچهرگان تشنه بود

فریدون

آغاز سرگذشت فریدون قصهٔ موسی را بیاد می‌آورد. ضحاك نیز چون فرعون، بر اثر خوابی که در اواخر عمر خود می‌بینند و خواب‌گزارانش تعبیر می‌کنند. از ظهور فریدون آگاه می‌گردد. او نیز بمنظور تغییر سیر سرنوشت، در پی آن می‌شود که فریدون را بیابد ونابود کند. فرعون فرمان می‌دهد که همهٔ کودکانی‌را که روز تولد موسی بدنیا می‌آیند، بکشند. ولی طعن تقدیر چنین می‌خواهد که موسی ازخطر برهد ودرخانهٔ خود وی پرورده شود و بثمر برسد. ضحاك نیز در جستجوی کودکی است که نام و نشانیهای فریدون‌را داشته باشد، اما تقدیر اورا از دست وی درامان نگاه می‌دارد و گاو شگفت‌آوری را بنام پرمایه (که چون طاوس هرمویش به رنگی است) به دایگی او می‌گمارد[1].

سپس مادرش وی را به البرزکوه می‌برد و بدست مرد پارسائی می‌سپارد تا ازنظرها پنهان باشد. ضحاك زمانی به جایگاه کودك پی می‌برد که

۱ - شیر خوردن فریدون از پستان گاو، افسانهٔ «رسولوس» بنیاد گذار شهر روم را بخاطر می‌آورد که معروف است گرگی اورا دایگی کرد.

فریدون ناپدید شده‌است . ازسر غیظ دستور می‌دهد تا « ماده گاو » را بکشند وخانهٔ فریدون را آتش بزنند .

فریدون چون به شانزده سالگی می‌رسد ، ماجرای ظلم ضحاك وکشته شدن پدرش « آبتین » (برای آنکه مغزسرش به مارها داده شود) ودایه‌اش « پرمایه » را از زبان مادر خود می‌شنود و برآن می‌شودکه از ضحاك انتقام بگیرد . آرزوی فریدون امکان تحقق نمی‌یابد ، مگرآنگاه که کاوهٔ آهنگر سر به عصیان برمی‌آورد و باکسانی که با او همداستان شده‌اند رو به سوی او می‌نهد . فریدون که از نژاد شاهان است ، از جانب یزدان « از البرز کوه برانگیخته شده است » تا حکومت ضحاك را براندازد ؛ ازاینرو همهٔ حوادث بسود اوجریان می‌یابد وهمهٔ موانع از پیش پای او برداشته می‌شود. ارتباط او با ارادهٔ یزدانی بوسیلهٔ سروش برقراراست که از بهشت فرود می‌آید و او را از خوب و بد می‌آگاهاند و در نبرد با نیروی جادوی ضحاك یاری می‌کند . سه بار سروش برفریدون ظاهر می‌شود ، یکی درآغاز نبرد و دو بار دیگر بهنگامی که قصدکشتن ضحاك می‌کند و او وی را از آن کار بازمی‌دارد ، زیرا مشیّت آسمانی آنست که ضحاك درکوه دماوند در بندکشیده شود . همانگونه که « آتنه » در ایلیاد همر « پیام‌آور » خدایان بسوی پهلوانان است و در « اودیسه » اولیس را راهنمائی می‌کند ، سروش نیز دستورهای آسمانی را بگوش فریدون می‌رساند .

دومین واقعهٔ شگفت‌آوری که در زندگی فریدون روی می‌دهد ، مصون ماندن او ازخطرقطعی مرگ است . برادران فریدون مانند یوسف ، چون اورا برگزیدهٔ یزدان می‌بینند ، براو رشك می‌برند و درصدد هلاکش

برمی‌آیند . شبانه سنگی ازکوه فرو می‌غلطانند تا بر او فروافتد (همانگونه که بهمن دربارهٔ رستم می‌کند) ولی پاره سنگ بفرمان خدا ازحرکت باز می‌ایستد و فریدون ازآسیب درامان می‌ماند .

سومین پیش‌آمد عجیب در زندگی فریدون این است که هنگام حمله بسوی پایتخت ضحاك، درکنار « اروند رود » چون کشتی برای عبورازآب نمی‌یابد ، خود و همراهیانش با اسب برآب می‌زنند و از رود خروشان می‌گذرند، همانگونه که موسی وقوم بنی اسرائیل ازنیل گذشتند[1] .

فریدون چون به پایتخت ضحاك می‌رسد ، طلسم را ازآن می‌گشاید، دیوان‌را برخاك می‌افکندوخواهران‌جمشیدرا که به‌پیروی ازضحاك، بت‌پرست شده بودند براه راست بازمی‌آورد وجسم و روحشان را تطهیرمی‌کند وآنان را بهمسری خود درمی‌آورد .

بدینگونه ، از خون پدر و دایهٔ خود انتقام می‌گیرد ، ضحاك و تبهکاران دیگررا به کیفر گناهان خویش‌می‌رساند وجهان‌را ازبدی می‌شوید.

کاوهٔ آهنگر

کاوه هفده پسر خودرا برای سیرکردن مارهای ضحاك ازدست‌داده‌است وچون‌می‌خواهند هیجدهمین را هم بهمین منظور ببرند ،کاسهٔ صبرش لبریز می‌شود و فریاد اعتراض بر می‌آورد ونزد ضحاك چنین می‌گوید :

مرا بود هژده پسر در جهان
از ایشان یکی مانده‌ست این زمان

۱- کیخسرو و گیو نیز، هنگام بازگشت به ایران .

بحال من ای تاجور در نگر
میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد
دلی بی امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور به شاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست

این چند بیت در ردیف مؤثّرترین شعرهای شاهنامه‌اند. فرزند کاوه را باو باز می‌دهند و همانگونه که در پیش اشاره شد، ضحاك او را دعوت می‌کند تا امضای خود را برمحضر (استشهاد) بنهد و برعدالت مرد ستمکار گواهی دهد. کاوه ابا می کند، کاغذرا ازهم می‌درد وبهمراه پسرش ازدر بیرون می‌رود. بارگاهیان، ضحاك را سرزنش می کنند که چرا

دشنام و اهانت مرد آهنگر را بی‌کیفر گذارده است . او جواب می‌دهد که چون این‌مرد بدرون آمد چنانم نمود که کوهی از آهن بین من‌واوسر برآورد، وچون دو دستش را برسرزد، گفتی دل من شکست برداشت . نمی‌دانم از این پس چه برسرم خواهدآمد .

موضوع از جهت روانی بسادگی توجیه پذیر است : رعبی که از دیدار کاوه بردل ضحاك نشسته است ، همان رعبی‌است که از دیدارستمکش ازجان‌گذشته‌ای در دل ستمگروگناهکار راه می‌یابد[1] .

کاوه چرم پارهٔ خودرا برسرچوب می‌کند ومردم‌را بقیام می‌خواند. چون فریدون بآنان می‌پیوندد ، چرم پارهٔ او را بفال نیك می‌گیرد و آنرا بدیبا وگوهر می‌آراید ودرفش کاویانش می‌نامد .

چرم پارهٔ کاوه‌آیت قدرت وشکوه مردم مظلوم و تهی دست‌است که به‌همت خود حکومت ظلم را سرنگون می‌کنند و فریدون راکه نمایندهٔ روشنی و راستی و عدالت است ، برتخت می‌نشانند . زیبائی و شگرفی این داستان درآن است که حماسهٔ فیروزی مردم ستم‌کشیده و دلسوخته را می‌سراید . قیام کاوه نه تنها درادبیّات ایران بی‌نظیر است ، بلکه همانندآن باین‌کیفیت، در اساطیرهیچ ملتی دیده نمی‌شود. بگذریم از ماجرای موسی

---

۱ - این‌درست همان وحشتی است که درنمایشنامهٔ هملت برکلودیوس، شهریار برادرکش دانمارك مستولی می‌شود ، هنگامی که هملت جوان تئاتر « پادشا قاتل » را در حضور او بنمایش می‌گذار . کلودیوس طاقت تماشا نمی‌آورد و لرزان ، قبل از پایان نمایش محل را ترك می‌گوید . (پردهٔ سوم ازصحنهٔ دوم هملت شکسپیر) .

و فرعون که یکسره جنبهٔ دینی دارد و درآن قوم بنی اسرائیل به نیروی معجزهٔ پیامبر خود، برفرعون و جادوها و مارها وشوکت و سپاه او غلبه می‌کنند. در شاهنامه‌گرچه ارادهٔ ایزد برنابودی ضحاك تعلق‌گرفته است، ولی حضور کاوه ، جنبهٔ خاکی وانسانی به‌ماجرا می‌بخشد. پیرمردگوژپشتی، قد برمی‌افرازد و بدستیاری مردم کوچه و بازارکاری می‌کندکه چگونگی آن انقلاب فرانسه را بیاد می‌آورد. واقعاً عجیب و با شکوه است‌که در ادبیات اساطیری ما پهلوانی چون‌کاوه دیده شودکه امروزی بودن و نو بودن و خاکی بودن و واقعی بودن سیمای او، او را شبیه به انقلابیون قرن نوزدهم و بیستم جلوه دهد.

شورش مردم به هنگام بازگشت ضحاك به پایتخت چنین است :

بهر بام و در مردم شهر بود

کسی کش زجنگ‌آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند

که از جور ضحاك پرخون بدند

ز دیوارها خشت و از بام سنگ

بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه

کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هرکه برنا بدند

چو پیران که درجنگ دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند
ز نیرنگ ضحاك بیرون شدند
خروشی بر آمد ز آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاك را
مرآن اژدها دوش نا پاك را
سپاهی و شهری بکردار کوه
سراسر بجنگ اندرون همگروه

توصیف قیام خلق بنحوی است که اگر به نثر امروز نوشته شود و کسی ندانسته آنرا بخواند، گمان خواهد برد که یکی ازانقلابهای دوران اخیر وصف گردیده است .

ازسوی دیگر، دراساطیرما ، کاوه می‌تواند همان مقام را داشته باشد که یونان در اساطیرخود به پرومته داده‌است . بین عصیان کاوه وعصیان پرومته ازحیث ظاهر شباهتی نیست ولی درعظمت ، هردو بیک پایه‌اند . هردو برای خیر بشریّت، برضد بزرگترین قدرت روزگارخود (ژوپیتر وضحاك) می‌شورند . با این تفاوت که کاوه شورش خود را بثمر می‌رساند ولی پرومته بی‌آنکه شکست بخورد ، ازآن بهره‌ای نمی‌گیرد.

فریدون پا در رکاب نمی کند، مگر زمانی که از قیام کاوه وضعف ضحاك با خبر می‌شود ؛ بنابراین نقش اصلی در این میانه باکاوه است. و نیز

اوست که راهبری‌مردم عصیان زده‌را درجنگ برعهده می‌گیرد و پیشاپیش سپاه راه می‌سپرد.

در شاهنامه چنین نموده شده است که حکومت ضحاك حکومت وحشت و رعب بوده است ؛ همهٔ مردم بتنگ آمده بودند، منتهی جرأت اعتراض یا مقاومتی نمی‌داشتند . بارگاهیانش با او نشست و برخاست نمی‌کردند مگر با وحشت . خواهران جمشید که به همسری او درآمده بودند، با اوهمخوابگی نمی‌کردند مگر ازسرترس. طباخان اوکه می‌بایست مغز جوانان را بیرون آورند و برای مارها غذا درست کنند ، با خشم و نفرت وظیفهٔ خود را انجام می‌دادند ، اما زهرهٔ سخن گفتن نمی‌داشتند . در واقع حکومت اوباشان و نامردان و دیوصفتان بوده است که مقامهائی بدست‌آورده بودندوکارهارا براه می‌بردند وخود درپناه سایهٔ هراس‌انگیز ضحاك از ناز و نعمت برخوردار می‌بودند . برعکس، همهٔ کسانی که نیك نفس و شریف بوده‌اند، بناگزیرانزوا گرفته و بمردن تدریجی محکوم شده بودند . این چند بیت شاهنامه وضع را بخوبی می‌نمایاند :

نهان گشت آئین فرزانگان
پراگنده شد نام دیوانگان
هنر خوار شد ، جادوی ارجمند
نهان راستی ، آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز
ز نیکی نبودی سخن جز براز

بنابراین چون او در دماوندکوه به بندکشیده می‌شود ، چنان است

که گوئی عفریت فساد و شقاوت در سراسر جهان به زانو درآمده است ؛ روزگار ، نو می‌شود و دوران فریدون آغاز می‌گردد که پایه‌هایش بردوش بندگان زحمتکش و محروم خداست ، نه برشانهٔ مشتی نابکار که یگانه اهتمامشان این باشد که مارهای ضحاك را سیر نگه دارند و خود در سایهٔ مارها ، کارها رانند .



۲
فریدون فرّخ

دوران خوش پادشاهی

فریدون چون بر تخت می‌نشیند، ایران دوران هزار سالهٔ حکومت ضحاک را پشت سر نهاده است. دیگر عمر استیلای بدی برنیکی بپایان رسیده و روزگاری آغاز شده است که همراه با آرامش وسلامت است. این روزگار دیری نخواهد پائید و پس از چندی، زمانه از نو در معرض کشمکش وآشوب قرار خواهد گرفت.

ماجرای خانودهٔ فریدون فصلی از نبرد بین نیکی و بدی است که بصورت کشته شدن بیگناه و کیفر گناهکار بروز می‌کند. این نبرد، خاصه در سراسر دوران پهلوانی شاهنامه ادامه دارد، و دو مرحلهٔ آن یکی با مرگ ایرج و دیگری با مرگ سیاوش آغاز می‌گردد؛ مرحلهٔ سوم شامل جنگهای اسفندیار است برای رواج دین‌بهی. بین پادشاهان عهد اساطیری و پهلوانی شاهنامه، تنها کیخسرو می‌تواند در دادگری و خوبی و پارسائی با فریدون برابری کند. مردم که در عصر ضحاک دستخوش پراکندگی و محنت بودند، چون فریدون فیروز می‌شود ازنو بدوستی واتفاق می‌گرایند:

زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر یک ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند
بآئین کی جشن نو ساختند

بزرگان و سران کشور از هر گوشه با هدایا بدرگاه شاه روی می‌نهند واورا دعا و تهنیت می‌گویند ، سپس فریدون درمُلک به گردش می‌پردازد وداد می‌پراکند و فرمان به‌آبادی جاهای ناآباد می‌دهد:

بیاراست گیتی بسان بهشت
بجای گیا سرو و گلبن بکشت

گوئی سفر شاه به نواحی مختلف کشور از این جهت ضرورت یافته که می‌بایست با حضور او نفس تازه‌ای در تن ملک دمیده شود و نظم نو در سرزمینی که بیداد و نکبت هزار ساله‌ای را تحمّل کرده بوده است ، برقرارگردد.



پس ازچندی ، سه پسر فریدون از دو همسرش که خواهران جمشیداند بدنیا می‌آیند . چون بزرگ می‌شوند ، پادشاه در صدد یافتن دخترانی برای همسری آنان برمی‌آید که دارای این خصوصیّات باشند: ازیک پدر ومادر باشند ، شبیه بهم باشند ، هنوز نامی بر آنها نهاده نشده‌باشد. جندل، فرستادهٔ پادشاه به جستجو می‌پردازد و تنها در پرده‌سرای سرو ، پادشاه یمن دخترانی را باچنین خصوصیّات می‌تواند یافت؛ بدانجا می‌رود ودختران را ازجانب فریدون خواستگاری می کند. سرو ازاین وصلت رویگردان‌است . نخست

بهانه می‌آورد که باید شاهزادگان را ببیند. فریدون آنان را بسوی اوروانه می‌کند. سپس دختران را که هرسه مانندهم هستند بایشان می‌نماید وبرسبیل آزمایش ازایشان می‌پرسد که کدام کهتر وکدام میانه وکدام بزرگتر است، بدین امید که جواب ندانند واو از دادن دختر بایشان سرباز زند. لیکن فریدون ازپیش پاسخ سؤال را به پسران آموخته است. سرو چون از این طریق راه چاره‌را برخود بسته‌می‌بیند، ناگزیربه‌عروسی‌دختران رضا می‌دهد؛ ولی شبانگاه، هنگامی که جوانان در باغ، در زیردرخت گل خفته‌اند به نیروی سِحْر سرما وطوفانی برمی‌انگیزد تا ایشان را هلاك کند؛ لیکن سحر برتن پسران فریدون که فرّه ایزدی دارند کارگر نمی‌شود، و بامداد هرسه خرم و خندان از خواب بر می‌خیزند. بدینگونه سرو جز تسلیم چاره‌ای نمی‌بیند وشاهزادگان، عروسان خود را برداشته به ایران بازمی‌گردند.

تصمیم پادشاه یمن برهلاك دامادان، افسانهٔ دختران داناٌوس[1] را در اساطیر یونان بیاد می‌آورد. اشیل، از این داستان تراژدی سه‌گانه‌ای پرداخته‌که دو قسمت آن از دست رفته و تنها قسمت اول بنام «زنان استغاثه‌گر[2] برجای مانده است.

اجمال‌داستان بنا به‌اساطیراینست: داناٌوس بربرادرخود اژیپتوس[3] پادشاه مصر قیام می‌کند تا تاج‌را از او برباید، لیکن شکست می‌خورد واز مصرمی‌گریزد. آنگاه به‌جزیرهٔ اراگوس[4] در پلپونز روی می‌برد وپادشاه آنجارابیرون‌می‌راندوخودبرجایش می‌نشیند. داناٌوس‌دارای پنجاه دختراست

۱ - Danaüs
۲ - به فرانسه Les Suppliantes
۳ - Egyptus
۴ - Aragos

و برادرش اژیپتوس پنجاه پسر دارد . اژیپتوس از بیم آنکه مبادا برادرش دامادان نیرومندی بیابد و بدستیاری آنان بر او بتازد ، پیشنهاد می کند که پنجاه دختر برادربازدواج پنجاه پسراودرآیند. دانائوس ازترس، تقاضای برادر را می‌پذیرد ، ولی در باطن ازاین پیوند خشمگین است . ازاینرو، بهر یک ازدختران خودکاردی می‌دهد و بقید سوگند ازایشان می‌خواهدکه در شب زفاف ، شوهران خویش را بکشند . چهل‌ونه تن ازدختران خواهش پدر را بجای می‌آورند ، تنها یک تن بنام هی‌پرمنستر(۱) ، سوگند خود را می‌شکند و شوهرش را زنده نگاه می‌دارد . افسانه می‌گویدکه ژوپیتر به کیفراین‌گناه ، چهل ونه دختر شوهرکش را درجهان دیگرمحکوم کردکه خم سوراخی‌را ازآب پرکنند،یعنی جاودانه درعذاب انجام‌کار بی‌ثمرپایان ناپذیری بسر برند .

دختر پنجاهم از جانب پدر به زندان افکنده می‌شود و بجرم نقض سوگند به مرگ محکوم می‌گردد ، اما مردم آراگوس اورا می‌بخشایند .

می‌بینیم کـه دانائوس و سرو برای نابودی دامادان خود ، کوشش مشابهی بکار می‌برند ؛ منتها اولی توفیق می‌یابد و دومی شکست می‌خورد. نکتهٔ قابل توجه این است‌که درافسانهٔ یونانی، پادشاه مصر براثر انگیزه‌ای سیاسی یعنی‌بیم‌ازدست‌دادن پادشاهی ، وصلت با برادررا خواستارمی‌شود. لیکن ، قصهٔ فریدون ظاهراً ازشائبهٔ سیاسی مبرّی است و تحاشی سرو نیز جنبهٔ عاطفی دارد ، بدینمعنی که نمی‌خواهد دختران خویش را ازخود دور کند؛ مگرآنکه درمورد افسانه نیزقائل به‌چون‌وچرا شویم وازخود بپرسیم:

۱ - Hypermenster

اگر این پیوند انگیزه یا اثرسیاسی نداشته ، پس چرا پادشاه یمن را بعدها دردربارایران می‌بینیم که سمت وزیری شاه یافته ؟ آیا سروکشور وپادشاهی خودرا رهاکرده و بدنبال دختر انش به‌ایران رفته ، یا همین وصلت موجب مستحیل شدن امارت او درسلطنت ایران گردیده؟ جوابی برای این پرسش نمی‌توانیم یافت .

فریدون پس‌ازآزمایش پسران وبه‌انجام رسیدن نامگذاری وپرسیدن طالع ایشان از اخترشناسان ، قلمرو پادشاهی خویش را به سه بخش می کند: کشورهای واقع درغرب ایران‌را به‌سلم می‌دهد ، نواحی شرقی یعنی ترکستان وچین را به تور و ایران را به ایرج می‌بخشد .

تقسیم جهان

سلم و تور بر ایرج رشک می‌برند ، زیرا بزعم آنان وی گرچه برادر کوچکتر است ، بزرگترین سهم را از مملکت یافته . نامه‌ای به پدر می‌نویسند و او را به خود سری و تبعیض متهم می کنند :

همه بآرزو خواستی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه
نکردی جز از کژی و کاستی
نجستی به بخش اندرون راستی

موضوع رشک بردن سلم و تور برایرج ، ماجرای یوسف را بیاد می‌آورد . یوسف نیز که برادر کوچکتر و ازمادری دیگر است (فراموش نکنیم که سلم و تور از یک مادراند و ایرج ازمادری دیگر است) مورد لطف خاص پدر قرارمی گیرد و اراده چنین است که درسلطنت جانشین او

بشود ؛ بنابراین برادرانش که تحمّل برتری اورا نمی‌توانند کرد ، در صدد هلاکش برمی‌آیند . دیدیم که برادران خود فریدون نیز چون در آغاز کار بخت را با او همراه دیدند ، رشک بردند و شبانگاه سنگ از کوه فرو غلطاندند ، تا مگر بروی فروافتد و نابودش کنند .

برادران ایرج حق خود را پایمال شده می‌بینند و چنین می‌پندارند که نسبت به‌آنها ظلم شده‌است ؛ زیرا گذشته ازاینکه ایران ازدوسرزمین‌دیگر زیباتر وآبادتراست، عنوان « پادشاهی » با خاك ایران بستگی دارد وایرج برادر کهتر ،آنرا همراه با تاج وتخت وهمهٔ گنجها و خزینه‌های پدر وارث خواهد شد . بدین وصف :

نخستین به سلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گزید
بتخت کیان اندر آورد پای
همه خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین
بزرگان بر او گوهر افشاندند
جهان پاك تورانشهش خواندند
وزان پس چونوبت به‌ایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران
همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کاو را سزا دیدگاه

همان تیغ و مُهر و نگین و کلاه

ازاین چند بیت چنین برمی‌آید که در واقع پادشاه وجانشین فریدون وصاحب تخت وتاج ، تنها ایرج است، نه دو برادردیگر.

گذشته ازاین سلم و تور نصیب دادن ایرج را از ایران ، قرینه‌ای بر محبّت بیشتر پدرنسبت باو می‌گیرند وازاین‌موضوع دلتنگ وخشمگین‌اند. دلیلی نمی‌بینند که فریدون ، ایشان راکه ازهمان پدر و ازمادری نه فروتراز مادر ایرج‌اند ، خوار کند و برادر دیگررا تا بدین پایه برافرازد. این نظیر همان احساسی‌است که برادران یوسف داشته‌اند: « واسرائیل یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست داشتی، زیرا که او پسر پیری او بود و برایش ردائی بلند ساخت . وچون برادرانش دیدندکه پدر ایشان او را بیشتر ازهمهٔ برادرانش دوست می‌دارد ، از اوکینه داشتند ونمی‌توانستند با وی بسلامتی سخن گویند.» [1] یوسف خواب می‌بیند که‌آفتاب و ماه و یازده ستاره اورا سجده کرده‌اند واین خواب‌را برای برادران خود تعریف می‌کند وحسدآنان‌را بیش‌از پیش برمی‌انگیزد: « وبیکدیگر گفتنداینک این‌صاحب خوابها می‌آید . اکنون بیائید او را بکشیم و بیکی از این چاهها بیندازیم و گوئیم جانوری درنده اورا خورد و ببینیم خوابهایش چه می‌شود.» [2] سلم و تور نیز به‌پدرچنین می‌نویسند :

سه فرزند بودت خردمند وگرد

بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد

---

۱ و ۲ - تورة - سفر پیدایش ، باب‌سی‌وهفتم.

ندیدی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فرو برده سر
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر ببالین تو
بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم
که بر تخت شاهی نه اندر خوریم

حسد می‌تواند ناشی ازاین احساس باشد که سعادت یا سودی که دیگری ازآن برخوردار است ، نصیب ما نشده ؛ یا چیزی که مورد میل ما بوده ، دیگری ازآن تمتع گرفته ، یا چیزی که دیگری را نصیب شده موجب زیان یا آسیب ماگردیده است . خلاصه اگر ما چیزی را بخواهیم ودیگری آنرا برباید ، حالت اندوهی درما برانگیخته می‌شود که رشک نام دارد و این حالت ایجاد خشم می‌کند وآرزوی انتقام را می‌پروراند .

درشاهنامه سرچشمهٔ این حسد ، آز[1] شمرده شده . فریدون درپاسخ اعتراض پسرانش می‌گوید:

بتخت خرد بر نشست آز تان
چرا شد چنین دیو انباز تان

---

۱ - درشاهنامه آز همان نفس اماره است ، و منشأ همهٔ بدیها شناخته شده است .

بترسم که در چنگ آن اژدها
روان یابد از کالبدتان رها

سلم و تور،هم خودرا محروم می‌بینند (از سلطنت ایران) و هم زیان زده (در دریافت سهم) و این احساس بصورت کینه نسبت به ایرج که موهبتهارا نصیب خودکرده است ، بروز می کند .

نخست سلم (برادر بزرگتر) فکرنفاق درسرمی‌پروراند و تور(برادر میانه)را برضد« تقسیم » به‌اعتراض‌برمی‌انگیزد. سلم یکی ازآن طبایع موذی و بد دل است که همواره پشت صحنه قرارمی گیرند ودیگران‌را برای اجرای مقصود خویش بجلو می‌رانند. تور، برعکس آتشین مزاج و زود خشم‌است و سری پراز باد دارد . سلم و تور ازجهتی باهم مشابه و از جهت دیگر با هم متفاوت‌اند . هر دو از اعتدال و سلامت روح (که خصیصهٔ ایرج است) بی‌نصیب‌اند ، هردو فزون طلب وسنگدل و بد سرشت‌اند ، با این تفاوت که تور بد خوئی را با جسارت و صراحت همراه دارد و سلم آن را با تلبیس و حسابگری . سلم در دسیسه و تحریک پیشقدم است ، اما چون با ایرج روبرو می‌شود ، ساکت می‌ماند؛ درآن هنگام تور به ایرج پرخاش می کند و سرانجام هم او بکشتن وی دست می‌زند . هنگام جنگ نیز ، سلم از جلو منوچهر می‌گریزد و درحال فرار کشته می‌شود . نشانه‌هائی‌ازطبیعت این دو برادر را بعدها درگرسیوز و افراسیاب بازمی‌یابیم:اولی ازسلم نشان دارد و دومی از تور.

سلم و تور گرچه با ایرج از یک خون‌اند ، طبعی درست مخالف طبع او دارند : مانند پولی نیسه و اتئوکل پسران اُدیپ در تراژدی

اشیل[1]؛ مانندکونریل وریگن ازیکسو وکوردلیا ازسوی دیگردرتراژدی شاه لیر[2] . سلم و تور وایرج نیز، نظیرآنگونه برادران وخواهرانی هستند که کنت در تراژدی شاه لیر در حق آنان می‌گوید : « ستارگان ، ستارگان آسمان‌اندکه سیرزندگی ما را تعیین می‌کنند ، وگرنه چگونه ممکن بودکه از یک پدرومادر ، فرزندانی تا بدین پایه ناهمانند بوجودآیند..[3]»



فریدون درپاسخ اعتراض پسران پیغام می‌دهدکه این تقسیم ازروی مصلحت‌اندیشی‌صورت‌گرفته وجزخیر مُلک چیزی درنظراونبوده است:

بدان برترین نام یزدان پاك
برخشنده خورشید و آرنده خاك
بتخت و کلاه و به ناهید و ماه
که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

۱ - در تراژدی اشیل بنام « هفت پهلوان در پشت دروازهٔ تبس » Etéocle پسر ادیپ، پادشاه تبس است که ازشهر دفاع می‌کند . برادرش Polynice با سپاهی برای تسخیر شهر می‌آید . دو برادر در جنگ تن به تن روبرو می‌گردند و هردوکشته می‌شوند. در ادبیات یونان اتئوکل آیت وطن پرستی و برادرش پولی نیسه نمونهٔ نابکاری شناخته شده است.

۲ - King Lear . دو دختر اول پادشاه Coneril و Regan ناسپاس و بدکارشناخته‌شده‌اند و دختر سوم Cordelia نمونهٔ وفاداری ونیکوکاری‌است.

۳ - شاه‌لیر ، صحنهٔ ۳ در پردهٔ چهارم.

همه راستی خـواستم زین سخن
زکژی نه سربد مر این را نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهـان
همه راستی خواستم در جهـان
چـو آبـاد دادند گیـتی بمن
نجسـتم پراگنـدن انجـمن

فریدون اشاره به انجمنی از بزرگان قوم می کند که گویا تعیین سهم هر یک از پسران بر اثر مشاوره با آن انجمن صورت پذیرفته است . آیا سران ایران و « ستاره شناسان » چنین مصلحت دیده بودند که ایرج در ایران بماند و پسران دیگر از کشورهای دیگر سهم بگیرند ؟ فریدون به‌ابهام از سر مطلب می‌گذرد . همین اندازه اشاره می کند که « همه راستی خواستم درجهان . . . نجستم پراگندن انجمن . . . » آیا اگر تقسیم بنحو دیگری صورت گرفته بود ، ایرانیان بدان گردن نمی‌نهادند و بیم آن بود که آشوب ونفاق برپا شود؟ شاید .

چنین می‌نماید کـه سهم گرفتن ایرج از ایران دو علت اصلی داشته : عمومی وخصوصی .

درعلت عمومی رأی و مصلحت مملکت دخیل بوده ، بدینمعنی کـه ایرانیان ایرج را بسبب خوبی و دلپذیری وفرزانگیش بر برادرانش ترجیح می‌داده‌اند . قرینهٔ دیگری نیزاین حدس را تأیید می کند. چون ایرج بدیدار برادران می‌رود ، لشکریان سلم و تور بهمان دیدار اول بر او شیفته می‌شوند وتنها اورا سزاوار پادشاهی می‌بینند :

به ایرج نگه کرد یکسر سپاه
که او بُد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهر اوی
دل از مهر و دیده پراز چهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت
همه نام ایرج بد اندر نهفت

ایرج دارای جاذبه‌ای است که مهر دیگران را به‌خود برمی‌انگیزد. گذشته ازاین، فریدون وبزرگان ایران اورا شایسته‌تر ازدو برادر دیگرشناخته بوده‌اند. درآزمایش اژدها، تنها ایرج از بوتهٔ آزمایش بنحوی پسندیده بیرون می آید:

دگرکهتر آن مرد باهنگ‌وجنگ
که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاك و ز آتش میانه گزید
چنانکه از ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود
بگیتی جز او را نباید ستود

ایرج میانه‌رو است، هم‌دلیراست وهم‌خردمند، یعنی‌درواقع انسانی «کامل» است.

علت خصوصی امر مربوط به عواطف فریدون است. از مجموع داستان‌چنین برمی‌آید که‌فریدون ایرج‌را، چه‌ازجهت‌شایستگی‌وهوشمندیش، وچه ازنظر اینکه کوچکتر و نازنین‌تر است، از دو پسر دیگر بیشتر دوست

می‌دارد. نظر اخترشناسان که طالع ایرج را واژگونه دیده‌اند، نیز باعث شده است که پادشاه، پسر کهتر را با دلسوزی و نگرانی بیشتری بنگرد. چه‌بسا که فریدون خواسته است برای فرار از چشم زخم تقدیر، ایرج را نزد خود نگاهدارد و این تدبیر نتیجهٔ عکس داده و اورا در دام تقدیر افکنده است.

نمونه‌های دیگری نیز در ادبیات کهن می‌بینیم که در آنها فرار از سرنوشت منتهی به برخورد با سرنوشت شده‌است.

ادیپ شهریار، در تراژدی سوفوکل راهی را در پیش می‌گیرد که بگمان خودش، در جهت عکس طریقی‌است که تقدیر در پیش پایش نهاده؛ غافل از آنکه درهمین راه به پیشواز سرنوشت می‌رود؛ درهمان راه، پدر پیرخود را ناشناخته می‌کشد و تا بدانجا کشانیده می‌شود که مادر خویش‌را ندانسته بهمسری گیرد (و او ازاین دوامر گریزان بوده). هجیر برای آنکه خدمتی به رستم کرده باشد، نشان او را از سهراب پنهان می‌دارد، و همین باعث تیره بختی رستم می‌شود وداغ فرزند بردل او می‌نهد.



فریدون موضوع اعتراض سلم و تور را با ایرج در میان می‌نهد و از اومی‌خواهد که پیشدستی کندو پیش‌ازآنکه برادران براو بتازند، وی‌به‌جنگ ایشان رود. ایرج با جنگ همداستان نیست؛ می‌خواهد بی‌سپاه‌نزد برادران رود ونرمی کند و عارفانه از ناپایداری و بی‌اعتباری دنیا با ایشان‌سخن‌گوید، وحتی برای جلب خشنودی ایشان ازتاج‌وتخت بگذرد. فریدون بزرگواری و وارستگی فرزند را تحسین می‌کند:

مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنائی نباشد شگفت
ز تو پرهنر پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید

ولی می‌داند که روش ایرج نتیجه‌ای جز نابودی او ندارد:

و لیکن چو جان و سر بی بها
نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟
که از آفرینش چنین است بهر

سرانجام فریدون به نظر ایرج تسلیم می‌شود و او را با سپاه بسوی برادران روانه می‌کند. سلم و تور نخست او را به خوشروئی می‌پذیرند، لیکن دلی پر از کینه دارند. خاصه چون در سپاهیان خودگرایشی بسوی ایرج می‌بینند، تصمیم خویش را در کشتن او یکسره می‌کنند، سلم به تور می‌گوید:

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلند اوفتی زیر پای

روز بعد، هر سه برادر در خیمه‌ای جمع می‌شوند. تور ایرج را سرزنش می‌کند، ایرج اورا بملایمت پاسخ می‌دهد:

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین
نه شاهی، نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست
بدان برتری بر بباید گریست
سپردم شما را کلاه و نگین
ندارید با من شما نیز کین

خشم تور از این پاسخ نرم افزونتر می‌شود، نخست کرسی زر را بر سر او می کوبد و سپس خنجر می کشد و تن او را می‌شکافد.

ایرج بیگناه‌ترین پهلوانی است که در سراسر شاهنامه بتوان یافت، حتی ازسیاوش و فرود و سهراب مظلوم‌تر و «شهید» تر است، هرچند که داستانش به غم انگیزی داستان‌آن سه نیست.

ایرج بسادگی گمان می‌برد که می‌توان با سلاح مهربانی و خوبی، به‌نبرد خشونت و زشت خوئی رفت؛ نتیجهٔ کار جز شکست نمی‌تواند بود. با آنکه پدرش او را از این‌آزمایش برحذر می‌دارد، باز بسوی مرگ رانده می‌شود، زیرا دست تقدیر قوی‌تر ازدستهای لرزان پادشاه پیر است.

نبرد نیک و بد

سر ایرج به نزد فریدون فرستاده می‌شود و او در داغ فرزندآنقدرمی گرید که گیاه از کنارش می‌روید ومانند یعقوب چشمانش‌نابینا می گردد. آرزوی کین خواهی‌درسرش‌شعله‌ور می‌شود.

همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم ابر کینه بسته کمر
چو این بی‌گنه را بریدند سر
ببرّد سر آن دو بیدادگر

کین خواهی یکی از ارکان داستانهای باستانی است . دیدیم که فریدون ، گرچه درنبرد با ضحاك مأموریتی ایزدی داشت ، باز انتقام خون پدرش بهانهٔ کار قرارگرفت . درکین خواهی ، حتی خویشی و پیوند ، تأثیروارزش‌خودرا ازدست می‌دهد. کیخسرو بدست‌خود خون افراسیاب، نیای مادریش‌را برزمین می‌ریزد وحتی‌دراین‌کشمکش فرنگیس جانب پدر خود را ازدست می‌نهد و به هواداران خون شوهرش می‌پیوندد.

درحماسه‌ها و تراژدی‌های کشورهای دیگر نیز گاه بگاه می‌بینیم که عامل انتقام جوئی ازهمهٔ عوامل دیگر نیرومندتر است . درحماسهٔ آلمانی سرودنی بلونگها[1] کریم هیلد[2] ، برای آنکه انتقام وحشیانه‌ای از خون شوهرش زیگفرید[3] گرفته باشد، برادران خود را از دم تیغ می‌گذراند. اورست[4] پسرآگاممنون، درتراژدی اشیل، مادرخودرا بخونخواهی پدرخویش هلاك می‌کند .

آشیل[5] پهلوان ایلیاد نیز زمانی ازقهرخود چشم می‌پوشد وبه کمك آخائیان می‌شتابدکه خبر کشته شدن دوست خود پاتروکل[6] را می‌شنود .

۱ - Nibelungenled ۲ - Kriemhild ۳ - Siegfried
٤ - Oreste ٥ - Achille ٦ - Patrocle

آنگاه به‌نزد آنان بازمی‌گردد تا کین دوستش‌را بخواهد و هکتور[1] کشندهٔ پاتروکل را از پای درآورد.

هرچند خونی‌های فریدون پسرانش‌هستند، وی لحظه‌ای فکرانتقام را ازسر بدرنمی‌کند. نه تنها چون ایرج فرزند عزیزش بوده، بایدکین او را خواست؛ بلکه چون بیگناهی بعنوان آیت خیر از میان برداشته شده، واجب است که گناهکارانی که نمایندهٔ شر هستند بکیفر خود برسند. امّا فریدون ازجهت آنکه پدر است و پیراست شایسته نمی‌بیندکه خود بجنگ پسران رود؛ آرزومند است که از پشت ایرج فرزندی پدید آید و این مأموریت را او بانجام برساند. این آرزو برآورده می‌شود و ازکنیزکی که همخوابهٔ ایرج بوده، دختری زائیده می‌شود و از آن دخترکه بهمسری پشنگ برادرزادهٔ فریدون درآمده، پسری بنام منوچهر پدید می‌آید.

زاده شدن منوچهر، نفس تازه‌ای در ایران می‌دمد و امیدهای نوی برمی‌انگیزد. دیگرفکرکین خواهی ایرج بعمل خواهد پیوست؛ عقده‌ای بردل‌ایران‌است که‌گشوده خواهدشد وایرانیان دین‌خودرا ادا خواهندکرد و غرور خودرا بازخواهند یافت؛ روح ایرج نیزآرام خواهدگرفت، زیرا تا زمانی که کین او بازگرفته نشده، اعتقاد براین است که روانش درانتظار عذابناکی بسر می‌برد.

می‌بینیم که منوچهر چون نبایش ایرج است و پدرش برادر زادهٔ فریدون، بی‌آنکه توجهی به نژاد مادری او بشود، مورد قبول همهٔ مردم

۱ - Hector

قرارمی‌گیرد ؛ بعدها نیز درشاهنامه خواهیم دیدکه آنچه اهمیت دارد نژاد پدراست، و ملیت و تبار مادر تأثیری دروضع مرد ندارد .

سلم و تور ازآگاهی برتولّد منوچهر به هراس می‌افتند . آنگونه‌که اقتضای طبع نابکار آنان است ، راه چاره را در توسّل به حیله و دادن « رشوه » می‌جویند ، قاصدی روانه می‌کنند و بیشرمانه هدایای فراوانی به نزد فریدون و بارگاهیانش می‌فرستند و نامه‌ای پرازپوزش می‌نویسند وگناه گذشته را بگردن تقدیر می‌نهند و از پدر می‌خواهندکه منوچهر به نزدآنان فرستاده شود تا بدیهای رفته را جبران کنند و خون نیایش را باز خرند و و پادشاهی‌را باوسپارند.

فریدون پاسخ می‌دهدکه خون باید بخون شسته شود وپوزش سودی ندارد و « رشوه‌ها » نیزستاننده‌ای نخواهند یافت :

سه دیگر فرستادن تخت عاج
بدین زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بدره‌های گهر گونه‌گون
بخوئیم کین و بشوئیم خون
سر تاجداری فروشم بزر ؟
که نه تاج باد و نه تخت و نه فرّ
سر بی بها را ستاند بها
مگر بدتر از بچهٔ اژدها
که گوید که جان گرامی پسر
بها می‌کند پیر گشته پدر؟

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوئیم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر
از این کین نخواهد گشادن کمر

سلم و تور چون از آشتی نا امید می‌شوند بجنگ پیشدستی می‌کنند و به ایران روی می‌آورند. منوچهر بسرکردگی سپاهیان ایران به مقابلهٔ آنان می‌شتابد. شکست برسپاهیان سلم و تور می‌افتد. تور بدست منوچهر کشته می‌شود و سلم ازجلو سپاهیان ایران می‌گریزد (همانگونه‌که از جلو اژدها گریخته بود) ولی سرانجام منوچهر بر او دست می‌یابد و هلاکش می‌کند.

نکته این‌است که سلم‌وتور هردو بدست‌شخص‌منوچهرنابود می‌شوند. برای اینکه کین خواهی کامل باشد، گوئی سالار کین خواهان باید بدست خود، سالارگناهکاران را مجازات کند، یا پادشا بدست پادشاه کشته شود؛ بعدخواهیم دید که کیخسرو بدست خود، افراسیاب‌را می‌کشد، درحالیکه درهمان مجلس گرسیوز بدست دژخیم بدونیم می‌گردد.

فریدون ومنوچهر وسران ایران براین عقیده‌اندکه درنبردی ایزدی برضد اهریمن می‌جنگند، و بدکار باید مکافات بیند. چون دو سپاه با هم روبرو می‌گردند، این نکته به لشکریان منوچهر تذکار داده می‌شود:

بدانید کاین جنگ اهریمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

کسی کاو شود کشته زین رزمگاه
بهشتی شود ، شسته پاك از گناه

و منوچهر سپهسالار خیر خوانده می‌شود:

همه چیرگی با منوچهر بود
کزو مغز گیتی پر از مهر بود

هنگامی که منوچهر درمیدان با سلم و تور روبرو می‌گردد، موضوع کیفریافتن گناهکار را بآنان یادآوری می کند. به تورمی گوید:

یکی بانگ بر زد به بیدادگر
که باش ای ستمکار پرخاشخر
بببرّی سر بیگناهان چنین
ندانی که جوید جهان از تو کین
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین بر گرفتش بکرار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را همانگه ز تن دور کرد
دد و دام را از تنش سور کرد

و به‌سلم می گوید:

رسید آنگهی تنگ در شاه روم
خروشید کای مرد بیداد شوم



شکسته شدن تور بدست منوچهر. قطعه‌ای از یك مجموعهٔ مینیاتور
مکتب تبریز ـ حدود سال ۷۷۲ هجری

بکشتی برادر ز بهر کلاه
کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه‌وتخت
ببار آمد آن خسروانی درخت
درختی که بنشاندی آمد ببار
بیابی هم اکنون برش درکنار
گرش بارخاراست خودکشته‌ای
وگر پرنیان است خود رشته‌ای
یکی تیغ زد بر برو گردنش
بدو نیم شد خسروانی تنش

تراژدی فریدون

سرهای سلم و تور را به نزد فریدون می‌برند . پیر-مرد ، درانتهای عمر ، در پنجهٔ تقدیر به‌پهلوان تراژدی تبدیل می‌شود ؛ سیمای او به‌سیمای دردمند کسانی چون ادیپ شهریار و شاه لیر مانند می‌گردد . ازیکسو واجب دانسته که کین پسر بیگناهش خواسته شود و نیکی در پنجهٔ بدی مقهور نگردد ؛ از سوی دیگر داغ فرزندانش که بفرمان تقدیر و بکوشش خود اوکشته شده‌اند ، اندوهی عظیم بر دلش می‌نهد .

اشاره شد که تراژدی فریدون از جهاتی شبیه به تراژدی شاه لیر شکسپیر است. شاه لیر ، پادشاه سالخوردهٔ انگلستان سه‌دختر دارد (همانگونه که فریدون سه پسر داشت) . دختر کوچکتر را که نامش کوردلیا است بیشتراز دودختر دیگردوست دارد و اونیز پدررا بسیار دوست دارد ؛ امّا

پدر بر اثر همین دوستی و توقّع زیاد بر او خشم می‌گیرد و او را از خود می‌راند و از ارث محروم می‌کند. سپس قلمرو پادشاهی خود را بین دو دختر دیگر بنام کونریل و ریگن (که سرشتی نظیر سلم و تور دارند) تقسیم می‌کند. کوردلیا بهمسری پادشاه فرانسه درمی‌آید و از کشور خود می‌رود. دو دختر دیگر پس از چندی پدر را از فرمانروائی محروم می‌کنند و انواع توهینها و استخفافها بر او روا می‌دارند. کار به کشمکش می‌کشد. طرفداران شاه لیر در مقابل سپاهیان دوخواهر صف آرائی می‌کنند. کوردلیا لشکریان فرانسه را برای کمک به پدر و جنگ با خواهران، به خاك انگلستان می‌آورد. سرانجام برد با هواداران لیر می‌شود (که نمایندهٔ عدالت و راستی هستند)، اما در این میانه کوردلیا (مانند ایرج) بیگناه نابود می‌گردد؛ از دوخواهر نیز یکی دیگری را هلاك می‌کند و سپس خود را می‌کشد. (همانگونه که سلم و تور کشته شدند).

در پایان کار، پادشاه پیر گرچه فیروز شده‌است، سه نعش دختران خود را رو بروی خویش می‌بیند و درمیان اندوه و درد جان می‌سپارد.

یکی از نشانه‌های پهلوان تراژدی آنست که در زمانی که باید بمیرد، می‌میرد؛ اصرار بیهوده برای ادامهٔ زندگی بخرج نمی‌دهد. برای فریدون نیز دیگر کار بپایان رسیده؛ کین خواهی انجام شده است و جهان آرامش خودرا بازیافته، در حالیکه کاسهٔ سر سه پسر در برابر اوست:

کرانه گزید از سر تاج و گاه

نهاده بر خود سر آن سه شاه

همی هر زمان زار بگریستی
بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار
چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من
از آن سه دلفروز دلسوز من
هم از بدخوی هم ز کردار بد
بروی جوانان چنین بد رسد
پرازخون دل و پرزگریه دوروی
چنین تا زمانه سرآمد بر اوی

بنابراین بگوشه‌ای فرو می‌خزد و جان می‌دهد.

فریدون مرد آگاهی‌است؛ هم غیب دان است وهم ساحر وهم نیمه پیامبر[1]؛ با این‌حال نمی‌تواند از بد حوادث درامان بماند. کسی که ضحاک، بزرگترین نمایندهٔ شررا در بندکشیده است، بازی روزگارچنین خواسته که از پشت خود او فرزندانی بوجود آیند که خانوادهٔ او را به‌زشتکاری و گناه بیالایند. تراژدی فریدون تراژدی خانوادگی است، مانند تراژدی آگاممنون و ادیپ شهریار و شاه لیر و هملت.

۱- صرفنظر از مشیت آسمانی، فردوسی کوشش و قابلیت شخص فریدون را دررسیدن او به پادشاهی مؤثر می‌شمرد و جنبهٔ ذاتی وارادی را درزندگی‌او از یاد نمی‌برد:

فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی تو داد و دهش کن فریدون توی

در این داستانها ،گرچه نابکاران بکیفرجرم خود می‌رسند ، امّا بهر حال‌خون بیگناهانی چون ایرج و ایفی ژنی[1] و آنتیگون و کوردلیا وهملت، ریخته می‌شود وجبران ناپذیرمی‌ماند. این شاید برای‌آن بوده‌است که همواره مرز بین‌خوبی و بدی مشخص بماند وآدمیان فراموش‌نکنند که بدی پیوسته درتلاش است تا برنیکی چیره شود ، و جزاین چاره‌ای نیست که‌گاه بگاه دراین راه قربانیانی داده شود .



۱ - Iphigénie دختر آگاممنون که بناباساطیر، هنگام عزیمت یونانیان بسوی تروا بدست‌پدرش قربانی گردید، زیراخدایبانو ارتمیس در ازای فرستادن باد موافق برای کشتیهای یونانیان ، قربانی کردن او را از پدرش توقع کرده بود . همین امر سر آغاز یک سلسله کشتارهای خانوادگی گردید ، بدینمعنی که مادر ایفی ژنی ، شوهر خود آگاممنون را به کین خواهی دخترش کشت، سپس اورست پسرآگاممنون مادر خودرا به کین خواهی پدر نابود کرد .

۳
سیاوش

۱ - آغاز زندگی

سیاوش عزیزترین پهلوان شاهنامه است . اونیز مانند ایرج به سبب خوبی سرشت خود ، قربانی نبرد میان خیر و شرمی‌گردد . گوئی برای آنکه درخت خوبی از خشکیدن مصون بماند ، باید گاه بگاه از خون یکی از بی‌گناه‌ترین و آراسته‌ترین فرزندان آدمی آبیاری شود .

برسر کین خواهی سیاوش ، هزاران هزار تن ، بی‌گناه و باگناه ، جان خودرا ازدست می‌دهند ، ولی این مهم دانسته نشده ؛ مهم آنست که به هرقیمت هست حق بر کرسی بنشیند و گناهکار به کیفر برسد ؛ اگرجزاین باشد ، درنظر شاهنامه ، هجوم خیل بدی دنیا را درظلمت فروخواهد برد .

جنگ ایران و توران ، درکین خواهی سیاوش ، یادآور جنگ یونانیان و تروائیان ، در ایلیاد همر است . با این تفاوت که در ایلیاد نبرد برسرزیبائی درگیرمی‌شود ، ودرشاهنامه برسرخوبی . جنگ شاهنامه مفهومی عمیق‌تر و انسانی‌تر دارد .

سیاوش نیز مانندآن دسته از پهلوانانی که با شرنوت خاص و برای مأموریت خاص بدنیا می‌آیند، برای بوجودآمدنش مقدّماتی فراهم می‌گردد که همراه با غرابت است؛ به این معنی که مادر سیاوش که نبیرهٔ گرسیوز است، بطورغیرعادی در بیشه یافته می‌شود و به همسری کاووس در می‌آید. دراینجا، دوخون ایرانی وتورانی به‌هم آمیخته می‌شوند، و بعدترهمین گرسیوز درریختن خون نوادهٔ خودکه سیاوش باشد، جهد می‌کند. درشاهنامه، ودر فکر باستانی ایران، خوبی و بدی، دو شاخهٔ یک درخت هستند؛ یکی ثمر نیک می‌دهد، یکی ثمر بد؛ چنانکه ازتخم فریدون، ایرج مبیّن نیکی می‌شود وسلم و تور مبیّن بدی. برعکس، سیاوش وکیخسرو و فرود، با داشتن خون تُرک به‌جانب نیکی می‌گرایند. سیاوش، چه‌ازجهت زیبائی‌وآراستگی وچه ازجهت سرنوشت واز گونه‌ای که اختر شناشان درطالعش می‌بینند، کودکی استثنائی می‌نماید:

جداگشت ازاوکودکی چون پری
به چهره بسان بت آذری
جهان‌گشت‌ازآن‌خُردپرگفتگوی
کزآن‌گونه‌نشنیدکس‌روی‌وموی
جهاندار نامش سیاوخش کرد
بدو چرخ گردنده را بخش کرد
از آن کاو شمار سپهر بلند
بدانست نیک و بد وچون و چند

ستاره بدان کودك آشفته دید
غمین گشت،چون بخت اوخفته دید

دوّمین مرحلهٔ زندگی سیاوش، آموزش در نزد رستم است. رستم از کیکاووس می‌خواهدکه پرستاری شاهزاده را به او واگذارد واومی‌پذیرد. این امرنه تنها به‌سیاوش فرصت می‌دهدکه در نزد بزرگترین پهلوان زمان، فن بزم ورزم بیاموزد، بلکه رابطهٔ استادی وشاگردی‌ای که ازاین طریق، بین شاهزادهٔ جوان و پهلوان پیر، برقرارمی‌گردد، باعث می‌شودکه بعدها عزم رستم درکین خواهی شیاوش استوارتر گردد.

رستم، درطی چند سال این هنرها راکه دانستنش بریک شاهزاده فرض است، یعنی آئین بزم، آئین رزم وآئین پادشاهی به او می‌آموزد:

سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه وچون وچند
نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر
بسی رنج برداشت، کامد به بر

پس ازبازگشت از زابلستان، هفت سال دیگر می‌گذرد تا سیاوش به‌سنّی برسد که‌به‌آئین‌شاهزادگان تاج‌برسرش‌بگذارند. آنگاه‌پادشاه،منشور فرمانروائی کهستان‌را بنام اومی‌نویسد ومقارن‌همان‌زمان مادرسیاوش می‌میرد.

۲ - برخورد با سودابه

ماجرای دلدادگی سودابه ، دختر پادشاه هاماوران و زن کاووس برسیاوش ، زندگی شاهزاده را وارد مرحلهٔ تازه‌ای می‌کند . در اینجا یک وجودنابکارویک وجود پارسا باهم‌روبرومی‌گردند واز برخورد این‌دوست که بار دیگر دو روی تیره و روشن طبیعت بشررخ می‌نماید .

سودابه،روزی سیاوش را در نزدکاووس می‌بیند وهماندم به او دل می‌بندد :

چو سودابه روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شدکه گفتی طراز نخ است
و یا پیش آتش نهاده یخ است

پس‌درصدد برمی‌آیدکه وسیله‌ای برانگیزد تا شاهزاده را به‌شبستان خود بکشاند . سیاوش در این پیشنهاد ، بند و دستانی می‌بیند و آنرا قبول نمی‌کند . سودابه به پادشاه متوسّل می‌شود . کاووس ازاو می‌خواهدکه به خواهش سودابه گردن بگذارد ، وبه شبستان برود. سیاوش که عادةً مرد بدگمان و باریک بینی است ،تصور می‌کندکه پدر می‌خواهد او را بیازماید و به اوجواب می‌دهد:

مرا راه بنما سوی بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
بپیچیدن اندر صف بدگمان

دگر تخت شاهی و آئین بـار
دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم انـدر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمـایند راه؟

اما سرانجام سودابه فائق می‌شود و سیاوش به فرمان شاه به نزد او می‌رود؛ نخستین بار به همراه هیربَد:

چو برداشت پرده ز رو هیربـَد
سیاوش همی بود ترسان ز بـد
شبستان همه پیشبـاز آمدنـد
بدیـدار او بزم ساز آمـدند
همه خانه بد از کران تا کران
پر از مشک و دینار و پر زعفران

سوادبه برتختی نشسته است:

سیاوش چو اندر شبستان رسید
یکی تخت زرّین رخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار
بـدیبـا بیاراسته شـاهـوار
بر آن تخت سودابهٔ ماهـروی
بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابـان سهیل یمن
سر جعد زلفش شکن بر شکن

یکی تاج بر سر نهاده بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند

سودابه از تخت فرود می‌آید و به پیشباز شاهزاده می‌شتابد :

سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت ، سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز
به بر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دلیر
نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست
چنان دوستی نز ره ایزدیست

آنگاه شاهزاده بدیدار خواهران خود می‌رود و پس از اندکی توقف در پرده سرای به پیشگاه پدر باز می‌گردد . بررویش غبار اندوهی است و ازسودابه بیمناك است:

نهانی ز سودابهٔ چاره‌گر
همی بود پیچان و خسته جگر

بار دوّم نیز به همراه هیربَد به شبستان می‌رود . سودابه مانند پیش ازتخت فرود می‌آید واو را پیشباز می‌کند و پرده نشینان و دختران کاووس را یکایک به او نشان می‌دهد:

بدو گفت بنگر بر این تختگاه
پرستنده چندین به زرّین کلاه

همه نا رسیده بتان طراز
که بسرشتشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت خوش آید سرا پای او
نگه کن به دیدار و بالای او

دختران به جایگاه خود باز می‌گردند، سودابه می‌گوید:

هرآنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و بر گزیند ترا
از این خوبرویان به چشم خرد
نگه‌کن که با تو که اندر خورد

مقصودش اینست که دخترخود را به نامزدی او درآورد. شاهزاده پاسخ نمی‌دهد، سودابه با بی شرمی به دلربائی می‌پردازد:

به پاسخ سیاوش بگشاد لب
پریچهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو
گر ایدون که بیند بَرِ گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه، خوار
تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کاو چومن دید برتخت عاج
ز یاقوت و پیروزه برسرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد
کسی را به خوبی به‌کس نشمرد

سپس باو وعده می‌دهد که دختر خود را به او بزنی خواهد داد و ازاومی‌خواهد که با او برسرمهر بماند:

من اینک به پیش تو استاده‌ام
تن و جان شیرین تورا داده‌ام

ز من هر چه خواهی همه کام تو
بر آرم نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد
همانا که از شرم ناورد یاد

رخان سیاوش چوخون شد زشرم
بیاراست مژگان بخوناب گرم

ازاین کنایه‌های گناه‌آلود و از این بوسه، شاهزاده را دل به جوش می‌آید، ولی نمی‌خواهد که کینهٔ سودابه را برانگیزد و صلاح درآن می‌بیند که با او به نرمی سخن گوید. پس وعده می‌دهد که هنگامی که دخترش بزرگ شد، اورا بزنی بگیرد، آنگاه ازاو می‌خواهد که این‌راز درمیان آن دو بماند و ازشبستان بیرون می‌رود.

سودابه از ملاقات خود باسیاوش با شاه سخن می‌گوید. می‌گوید که سیاوش از میان دختران جز دختر او را نپسندید و وعدهٔ بزنی‌گرفتن او را کرد. کاووس شاد می‌شود وگنج وخواسته‌ای به سودابه می‌سپارد که آن‌را به سیاوش بدهد. سودابه سوّمین‌بار شاهزاده‌را نزد خود می‌خواند وگنج‌ها را به‌او نشان می‌دهد، به‌امید اینکه ازاین راه دل او را بدست‌آورد، وعدهٔ دختر ووعدهٔ گنج به او می‌دهد:

به تو داد خواهم همی دخترم
نگه کن به روی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من تو را دیده‌ام مرده‌ام
خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نه بینم ز درد
برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند اَبَر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا
ببخشای روز جوانی مرا
بدین گونه سخت تضرّع والتماس می کند و سپس تهدید:
وگر سر به پیچی ز فرمان من
نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو من پادشاهی تباه
شود تیره بر چشم تو هور و ماه
امّا شاهزاده به گناه گردن نمی‌نهد:
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد
که از بهر دل من دهم دین به باد

چنین با پدر بی وفائی کنم
ز مردی و دانش جدائی کنم

و چون قهرآلوده آهنگ رفتن می کند، سودابه چنگ در گریبانش می‌زند :

بدو گفت من راز دل پیش تو
بگفتم، نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرّید پاك
بناخن دو رخ را همی کرد چاك
برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش ز ایوان بر آمد به کوی

هیاهو به‌گوش شاه می‌رسد و برای آگاهی بر ماجرا به سراپرده می‌آید :

خروشید سودابه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش به تخت
برآراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر
چه پرهیزی ازمن توای خوب چهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم

چنین چاك شد جامه اندر برم

پادشاه خشمناك، سیاوش وسودابه را به‌نزد خود می‌خواند و ماجرا را از پسر می‌پرسد:

سیاوش بگفت آن کجا رفته بود

وزآن‌کاو ز سودابه آشفته بود

سودابه انکار می‌کند:

مرا خواست کارد به‌کاری به‌چنگ

دودست اندرآورد چون سنگ تنگ

نبردمش فرمان، همه موی من

بکند و خراشیده شد روی من

کاووس در کشف حقیقت می کوشد:

به بینم کزین دو گنه‌کار کیست

به پاد افره بد سزاوار کیست

بدان باز جستن همی چاره جست

ببوئید دست سیاوش نخست

بر و بازو و سرو بالای او

سراسر ببوئید هر جای او

ز سودابه بوی می و مشک ناب

همی یافت کاوس بوی گلاب

ندید از سیاوش چنان نیز بوی

نشان بسودن ندید اندر اوی

غمین گشت و سودابه‌را خوار کرد

دل خویشتن را پر آزار کرد

کاووس سودابه را بزهکار می‌شناسد و آهنگ کشتن او می‌کند، ولی در این کار دودل می‌ماند:

ز هاماوران زان پس اندیشه کرد

که برخیزد آشوب وجنگ ونبرد

و دیگر بدانگه که در بند بود

بر او نه خویش و نه پیوند بود

پرستار سودابه بد روز و شب

به پیچید از آن درد و نگشاد لب

سه‌دیگر که یک‌دل پر از مهر داشت

ببایست از او هر بد اندر گذاشت

چهارم از و کودکان داشت خُرد

غم خرد را خرد نتوان شمرد

بدینگونه ، از کشتن سودابه در می‌گذرد، ولی ملکه آرام نمی‌نشیند و برای آلودن دامن شاهزاده چاره جوئی می‌کند . بدین منظور خود را به بیماری می‌زند و از یکی از پرستاران خود که آبستن است . می‌خواهد که جنین را بیفکند، سپس به کاووس وانمود می‌کند که چون سیاوش با او گلاویز شده، بچهٔ او فرو افتاده . شاه این واقعه را نیز تحقیق می‌کند. و برنیرنگ

سودابه واقف می‌شود . اما سودابه از پای نمی‌نشیند و شاه را در شکٔ جانفرسائی نگاه می‌دارد .

سرانجام ، کاووس از موبدان راهنمائی می‌خواهد . موبدان برای کشف حقیقت چاره را در آن می‌بینند که شاهزاده به آزمایش خدائی گذارده شود، یعنی ازآتش بگذرد تا بدین‌گونه گناه یا بی‌گناهیش به‌اثبات برسد . سیاوش به سلامت از آتش می‌گذرد و سودابه گناهکار شناخته می‌شود . شاه آهنگ کشتن او می‌کند، ولی سیاوش عفواورا می‌خواهد :

همی گفت با دل که بر دست شاه
گر ایدون که سودابه گردد تباه
به فرجام کار او پشیمان شود
ز من بیند این غم چو بیجان شود
سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدین‌کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آید به راه
بهانه همی جست زان کار شاه
بدان تا ببخشد گذشته گناه

ماجرای سیاوش و سودابه ، بطرز عجیبی شبیه است به یکٔ داستان یونانی ، یعنی دلدادگی « فدر »[۱] زن « تزه »[۲] به « هیپولیت »[۳] پسر تزه . این هردوقصّه ، سرگذشتی گناه‌آلود ونافرجام‌اند ؛ دراین هر دوقصّه ، تیز-

۱ - Phédre ۲ - Thésée ۳ - Hyppolite

خشمی وسبکسری شاهان پیر، دو شاهزادهٔ جوان را به کام مرگ می‌فرستد، ودرهردوجا، سخن ازبازی ایّام و تیرگی سرنوشت آدمی است.

تزه، بروایت اساطیر پهلوان بزرگ ودهمین پادشاه آتن است. نیای مادری او پلوپس[1] فرمانروای پلوپونز[2] و نیای پدری او «ارخته»[3] پادشاه اتیک[4] است که هردو ازنامداران اساطیر یونان‌اند.

افسانه‌ای که دربارهٔ کودکی تزه آورده‌اند، ماجرای کودکی سهراب را به‌خاطر می‌آورد؛ بدین‌گونه که اژه[5] پدر او هنگامی که خواست ترزن[6] کشور زن خود را ترک کند و به سرزمین آتن روی گذارد، کفش وشمشیر خود را در زیرسنگپارهٔ گرانی نهاد و به زن خویش «اترا»[7] دستور داد که پسرش تا زمانی که بدان نیرو نرسیده است که آن سنگ را از جای برگیرد، مأذون نیست که به نزد او به آتن رود. تزه. هنوز به شانزده سالگی نرسیده بود که سنگ را برداشت وشمشیروموزهٔ پدررا که می‌بایست بوسیلهٔ آنها خود را به او بشناساند، برگرفت و روی به‌آتن نهاد. بین راه هنرنمائی ها کرد و با راهزنانی که امنیّت اتیک را برهم زده بودند جنگید و بسیاری ازآنها راکشت. چون به‌آتن رسید، زن جادوئی بنام «مده»[8] آوازهٔ دلاوریهای جوان بیگانه را شنیده و از او بیمی دردل گرفته بود و می‌خواست اورا نابودکند. ولی برسرشام، اژه فرزند را به نشانی شمشیرخود بازشناخت واورا ازنوشیدن‌جرعهٔ زهرآلودکه به فرمان مده برایش آماده

---

۱ - Pélops ۲ - Péloponnèse ۳ - Erechtée

۴ - Attique ۵ - Egée ۶ - Trezène

۷ - Ethra ۸ - Médée

شده بود، بازداشت، و چون بدینگونه به نیرنگ زن جادو آگاهی یافت، او را از بارگاه خود راند.

چندی بعد تزه برآن شد که آتن را از بار خراج سنگین و ننگ‌آوری که به‌مینیوس[۱] پادشاه کرت[۲] می‌پرداخت برهاند. بدین‌قصد آهنگ جنگ با مردم کرت کرد و پیش‌از عزیمت از هاتف معبد دلف[۳] خواست که اندیشهٔ خدایان را در این باره باو بازگوید. هاتف گفت بشرطی در این نبرد پیروز می‌شود که عشق راهنمایش گردد. تزه روانهٔ جنگ شد. در کرت اریان[٤] دختر مینوس به او دل باخت و او را یاری کرد که پیروز شود. بدینگونه، عشق راهنمای اوگشت و فتح او را مسلّم ساخت. چون به‌آتن بازگشت، پدرش اژه مرده بود و او به جای پدر برتخت نشست و به فتوحات دیگر پرداخت. پس از چندی به سرکوبی آمازونها[۵] رفت و برآنها غالب شد، وهیپولیت شاهبانوی آنها را که به اسارت افتاده بود، بزنی گرفت. ازاین زن بود که پسرش هیپولیت به دنیاآمد. سرانجام با فدر خواهر اریان که زن اولش بود زناشوئی کرد و به روایتی دیگر او را ربود. فدر برهیپولیت جوان شیفته شد و چون ناکام ماند خود را بدار آویخت. مزار او بشرح اساطیر، در ترزن کنار درخت موردی است.

---

۱ - Minos ۲ - Crète ۳ - Delphes ٤ - Ariane

۵ - Amazones قبیله‌ای افسانه‌ای از زنان جنگ آور که بروایت اساطیر، کودکان نر خود را بدور می‌افکندند و تنها دختران را نگاه می‌داشتند، و پستان راست خود را می‌سوزانیدند تا بهتر بتوانند زه کمان را بکشند.

گویندهنگامی که فدر به‌پسر شوهرخوددل‌سپرده بود و کام نمی‌یافت، برای آنکه خود را مشغول بدارد و اندوه را فراموش سازد، روز و شب خود را بدان می‌گذراندکه برگهای مورد را با سوزن زلف خود سوراخ کند، و بدین سبب همهٔ برگهای مورد سوراخ سوراخ مانده است .

و اما هیپولیت که مادرش شاهبانوی آمازونها بود ، در دربار نیای خود پیتهه[1] بسر می‌برد ، همهٔ اوقات خود را به‌کسب دانش و معرفت می‌گذراند و یا به‌شکار می‌پرداخت . غرور و پارسائی شاهزاده و بی‌اعتنائی او به امورعاشقانه، کینهٔ ونوس (الههٔ عشق) را به او برانگیخت واورا به فکرانتقام انداخت ؛ بدینگونه عشق جانسوزی از او در دل فدر افکند و باعث شد تا ملکه به‌کام خود نرسد و خود و شاهزاده ، هردو را به نابودی کشاند .

این‌است خلاصهٔ آنچه راجع به زندگی تزه و سرگذشت عشق فدر به‌هیپولیت در افسانه‌ها و روایات یونانی‌آمده است . در میان‌گویندگان چندی که‌ازاین‌ماجرا سخن‌گفته‌اند،اوری‌پید[2] وراسین[3] ازهمه‌نامدارترند. در اینجا ما موضوع را آنگونه‌که در تراژدی راسین‌آمده است در نظر

---

۱ - Pitthée ۲ - Euripide تراژدی پرداز یونانی (۴۸۰-۴۰۶) پیش از میلاد .

۳ - Racine شاعر و تراژدی پرداز فرانسوی (۱۶۳۹-۱۶۹۹) . فدر یکی از نمایشنامه‌های بسیار ارجمند رسین و بعقیدهٔ بعضی از سخن شناسان، مهمترین اثر اوست .

می‌گیریم و هیپولیت و فدررا آنگونه که اووصف کرده با سیاوش وسودابه می‌سنجیم.

سرگذشت به اجمال در تراژدی راسین چنین است:

تزه به‌سفری‌درازرفته‌است‌ودیرزمانی‌است که ازاوخبری بازنیامده. هیپولیت ازاین بی‌خبری نگران است، عزم می‌کند که رو به‌سوی او نهد و در جستجوی پدر برآید. فدر، که دل درگرو او دارد، براثر عشق بیمار می‌گردد ومشکل خود را با دایهٔ خویش «اونون» درمیان می‌گذارد. دایهٔ پیر، اورا ازآن سخت سرزنش می‌کند. سرانجام خبرمرگ تزه به‌آتن می‌رسد واین کار فدر را آسان می‌سازد. با شاهزاده روبرو می‌گردد واورا ازشیفتگی خودآگاه می‌کند. هیپولیت شگفت زده از این سودای گناه‌آلود به خشم می‌آید و زن پدر خویش را به‌خواری از خود می‌راند. زن بی‌نوا به زاری و تضرّع از او می‌خواهد که براو رحم آورد، ولی جوان رام شدنی نیست. بعد از تزه، سه تن وارث پادشاهی او می‌توانند بود: شاهزاده دختری بنام آریسی[1] که از تبار پادشاهان آتن است و در زندان تزه بسرمی‌برد. هیپولیت که مادر او بانوی آمازونها بوده است و پسر دیگری که از پیوند فدر وتزه بدنیا آمده وهنوز خرد است. هیپولیت چون مادرش بیگانه‌است

۱ - Aricie دختر پالاس Pallas عموی تزه است. پالاس وفرزندانش که بعد از اژه خود را وارث پادشاهی آتن می‌دانستند، ازآمدن تزه بآن شهر ناخشنود بودند و برای نابودی اوکنکاش می‌کردند. توطئه کشف گردید و پالاس و پسرانش به دست تزه کشته شدند و اریسی دختر او بزندان افتاد. بدینگونه تخم کین میان دو خانواده اژه و پالاس که برادر بودند کاشته شد.

به‌آسانی نمی‌تواندجانشین پدرگردد . آریسی در بند بسرمی‌برد . بنابراین ، پسرفدردراین امرازدیگران پیشتراست‌وعاقبت‌هم‌آتنیان اورا به‌جانشینی‌پدر برمی‌گزینند . ولی فدر برای اینکه دل هیپولیت را بخود رام کند ، حتی بدین رضا می‌دهدکه از حق پسرخود نسبت به تاج وتخت درگذرد و آن را به معشوق واگذارد ، بشرط آنکه جوان کام اورا برآورد . دراین اثنا خبر می‌رسدکه تزه زنده است و به نزدیکی‌آتن رسیده .

فدر ازاینکه هیپولیت به‌راز دل اوگاهی یافته ، ومهر اورا به‌چیزی نگرفته واو را خوارکرده است ، به هراس می‌افتد . بیم‌آن است‌که شاهزاده این راز را با پدر درمیان نهد . از اینرو از دایهٔ خودکه عجوزه‌ای محتال و وفادار است طلب چاره می‌کند . پیرزن علاج کاررا درآن می‌بیندکه ملکه هیپولیت را به خیانت‌کام طلبی ازخود متهم‌کند ؛ یعنی پیشدستی کرده گناه را به‌گردن اوافکند . هیپولیت ازخود دفاع می‌کند ، ولی سخنان او در شاه پیرمؤثّرنمی‌افتد ؛ پس‌تزه‌براوخشم می‌گیرد واورا به‌تبعیدگاه می‌فرستد، و از « نپتون » [1] خدای دریا که به او وعدهٔ اجابت سه خواهش داده است ، می‌خواهدکه اورا کیفردهد . هیپولیت به‌سوی تبعیدگاه خود روانه می‌شود ، و هنگامی که ارّابهٔ اودرکنار دریا دوان است ، هیولای هولناکی به فرمان نپتون ازآب بیرون می‌آید و سرراه را براسبهای او می‌گیرد . هیپولیت با زوبین خود بر او زخمی‌کاری می‌زند . هیولا در جلو اسبها به خاك درمی‌غلطد واسبها وحشت زده پای به‌گریزمی‌نهند وگردونه‌را سرنگون می‌کنند . شاهزاده‌که برزمین افتاده‌است ، به دنبال اسبهای بیم زده به‌خاك

---

۱ - Nedtune

وخون کشیده می‌شود و تنش پاره پاره می‌گردد .

شاه ازاین مصیبت خبرمی‌شود، و پشیمان وسوگوار فدر را از ماجرا آگاه می‌سازد،ولی فدر خود پیش از این خبر ، از فرط ندامت و رشک و اندوه ـ به سبب تهمتی که به هیپولیت بسته بوده ، و به‌علّت عشق هیپولیت به‌آریسی (چه ، مطّلع شده است که چنین عشقی در بین‌است) ـ زهرخورده است . پس حقیقت ماجرا را نزد شوهراعتراف می‌کند وپس ازچند لحظه جان می‌سپارد .

بطوری‌که می‌بینیم شباهت‌های نزدیکی بین دو داستان ایرانی‌و یونانی است . اما تفاوت بین دوسنّت ادبی ایران و اروپا باعث شده است که هم در بیان و طرح دو داستان و هم در پروراندن آنها ، دوشیوهٔ متفاوت به کار رود .

فردوسی بنحوکلّی واجمال ، بی‌آنکه قصد پروردن داستان مستقلّی داشته باشد این سرگذشت را به شعر درآورده است ؛ بدانگونه که ماجرا درشاهنامه پیش درآمد وقایع مهمتر دیگری‌است که‌همان جنگهای ایران و توران باشد . لیکن ، اوری‌پید و راسین ، هر دو خواسته‌اند اثر مستقلی بوجود آورند ؛ چه ، مصیبت فدر و هیپولیت بخودی خود برای آنها قابل توجه بوده‌است. فدر تراژدی‌ای است که باید روی صحنه به‌نمایش گذارده شود،وتوجه به اوصاف جزئی‌ونقل حالات واطوار و پیچ وخم‌های روحی قهرمانها برای گوینده ضروری است ؛ از این جهت ما ازآنچه بین فدر وهیپولیت گذشته اطلاع بیشتردردست داریم .

بین کاووس و تزه مقایسهٔ چندانی نمی‌توان کرد . همین اندازه می‌شود گفت که هردو پادشاهانی نامدار و گردنفرازند. هردو سبکسر و تیزخشم‌اند، و این خصیصهٔ مشترك را نیزدارند که هردو درعشق‌ورزی چالاك ودربرابر زن بی‌قرارند .

هردوت روایت می کند که تزه زنان فراوانی را ربود، یا به‌زنی گرفت. اوری پید و راسین نیز هردو به خوی خواهش پرست و هرزه‌گرد پهلوان اشاره کرده‌اند .کاووس را نیز دیدیم که چگونه در برابرسودابه بیقرار بود و مادر سیاوش را چگونه ازآن خودکرد . اما سیاوش و هیپولیت از این حیث با پدران خود تفاوت دارند. هیپولیت آیت پاکدامنی و بی‌نیازیست، تا بدان پایه که قهر و انتقام افرودیت خدای عشق را برمی‌انگیزد . سیاوش نیز شرمگین و آهسته وعفیف است ، وحتّی ازصحبت زنان دوری می‌جوید .

برخورد سودابه با سیاوش و اظهار دلباختگی او را دیدیم . اظهار عشق فدر به هیپولیت در تراژدی راسین چنین است : هنگام عزیمت هیپولیت ازترزن ، فدر درخواست‌دیدن او می کند . شاهزاده نزد اومی‌رود، ملکه به دیدار اوآشفته و لرزان می‌شود . سرانجام به گفتگو می‌پردازند. فدر از مرگ تزه ، از پسرخرد سال خود ، از نقار دیرینه‌شان حرف می‌زند . می گوید که به‌عمد کینهٔ شاهزاده را برمی‌انگیخته وهرچند به ظاهر بدخواه او بقلم رفته ، درضمیرش راز دیگری نهفته است . تحمّل این را نداشته که با او در یک دیارمقیم بماند و کسی‌را زهرهٔ آن نبوده که در برابراونام وی

را برزبان آورد . با این حال ، هرگز زنی بیش ازاو سزاوار ترحّم و کمتر ازاو سزاوار دشمنی نبوده است .

هیپولیت گمان می برد که کینه ورزی فدر ناشی ازاحساسی بوده است که هرزنی نسبت به ناپسری خود دارد ، ازاین رو مؤدبانه به اوحق می دهد وازاودلجوئی می کند . فدرمی گوید که چنین نیست واین درد دیگری است که درون اورا می کاود ومی آشوبد. هیپولیت گمان می برد که شایعهٔ مرگ تزه وعشق به او باعث بی قراری ملکه است و او را بدینگونه تسلّی می دهد که شاید پدرش هنوز زنده باشد و بازگردد . اینجاست که فدردیگربی تاب می شود وباوچنین پاسخ می دهد : «آری ، ای شاهزاده ، من ازمهر تزه گدازان و بی قرارم . او را دوست می دارم ، اما نه درآن وجودی که هرجائی و زود مهر بود و به هرکس و ناکس دل می باخت ، و اکنون به قعر دوزخها فرو خرامیده است ؛ بلکه درآن وجودی که وفاجوی و مغرور وحتّی اندکی سرکش است . دلفریب و برناست ، و همهٔ دلها را به دنبال خود می کشاند . هیئت اوهمانند خدایان است ، یا همانند کسی است که من اکنون او را در برابرخود می بینم. اوهمان هنجار وهمان نگاه وهمان بیان را دارد که شما دارید وهمان شرمگینی باشکوه برچهره اش رنگ می نهد. . .»

می دانیم که این وجود دوّم ، این تزهٔ وفاجوی ومغرور واندکی سرکش ، خود هیپولیت است . آنگاه فدر اشاره به سفرتزه به کرت می کند که در آنجا خواهرش اریان به تزه دل باخته وکلاف سحرآمیز را بدو داده بود ، تا بوسیلهٔ آن برمکان دیو گاوسر[1] راه جوید و او را بکشد و در جنگ

۱ - Minotaure هیولائی که بروایت اساطیر تن آدمی و سر گاو داشت ، و تا روزی که به دست تزه کشته شد ، هیچکس نتوانسته بود بر اوفائق شود .

پیروز گردد . سپس می‌گوید که اگر در آن هنگام، پسر به جای پدر بدانجا آمده بود، او برخواهر خود پیشی می‌گرفت و از انفاس عشق مدد می‌جست و او بود که به یاری شاهزاده برمی‌خواست و او را در دالانهای گمخانه[1] رهنمون می‌شد ، و به پاسداری وجود نازنین او کمر می‌بست . تنها به دادن ریسمان به او دل خوش نمی‌کرد، بلکه رفیق رزم او می‌شد و خود پیشاپیش او بسوی جنگ روان می‌گشت . به‌همراه او به گمخانه پای می‌نهاد، یا با او نابود می‌شد، یا با او پیروز می‌گشت .

هیپولیت وحشت زده بانگ می‌زند : « بانو، آیا از یاد برده‌اید که تزه پدر من و شوهر شماست؟» . از گرانی ننگ بیش از آن تحمّل دیدار فدر را ندارد و آهنگ رفتن می کند . فدر در پاسخ او خروش برمی‌آورد که اگر او را دوست می‌دارد، برغم خویش است و هرگز برضای خود مار این عشق دیوانه را درسینه نپرورده‌است . قربانی عشق و انتقام آسمانی است و خیلی بیش از آنچه هیپولیت از او بیزاراست او از خود بیزاراست . درگذشته همواره از او می‌گریخته ، همواره او را از خود می‌رانده و می کوشیده تا در چشم او نابکار و ستمگر جلوه کند . نفرت او را برمی‌انگیخته تا بهتر در برابر او پایداری کند . آنگاه از او می‌طلبد که او را برای این عشق ننگ آلود کیفر

۱- Labyrinthe دراساطیر یونان نام قلعه‌ای‌است که دالانهای پیچاپیچ داشت وسینوتور در آن زندگی می کرد، و کسی از آن راه بدر نمی‌برد . اریان که عاشق تزه شده‌بود، ریسمانی به‌اوداد تادست به‌آن گیرد و به کمک آن بتواند از آن قلعه راه به‌بیرون برد . معادل فارسی «گمخانه» را برای این کلمه من از دوست شاعر خود آقای محمد مهدی فولادوند شنیدم .

دهد ، اورا نابود کند و جهان را از وجود ملعونه‌ای چون او بپیراید . این را می‌گوید و سینهٔ خود را جلو می‌آورد و از هیپولیت می‌خواهد که خنجر خویش را درآن فرو برد ، و چون او درنگ می‌کند ، بانگ می‌زند « اگر بیمناکی که دستت به خون پلیدی آلوده شود پس شمشیرت را به من ده » و تیغ را از کمر او می‌رباید ، امّا ورود چند بیگانه او را از کشتن خود باز می‌دارد .

قسمت دیگری که دراین دوسرگذشت به سنجش درمی‌آید ، صحنهٔ تهمت و خشم شاهان پیر برفرزندان خویش است . تهمت سودابه و خشم کاووس را برسیاوش دیدیم ، امّا در تراژدی راسین قضیه بدینگونه است که برخلاف آنچه شایع شده تزه نمرده‌است . خبر بازگشت او ناگهان در درشهرمی‌پیچد. فدرازاین خبروحشت زده می‌شود. گمان می‌برد که هیپولیت آنچه راکه میان خود واوگذشته با پدر درمیان خواهد نهاد . ازاین اندیشه برخود می‌لرزد وبرآن می‌شود که خود را نابود کند تا ازعذاب ننگ برهد. از این قصد با دایهٔ خود سخن می‌گوید، دایه ازآن بازش می‌دارد و چاره‌ای می‌اندیشد ، یعنی از او می‌خواهد که پیشدستی کند و هیپولیت را درنزد تزه به قصد خیانت متهم سازد. فدرکه ازفرط تشویش و بیم ، دیگر از پای در افتاده است ، عنان خودرا بدست دایه می‌دهد وبه رأی اوگردن می‌نهد. در این بین تزه ازراه می‌رسد و به‌روی شاهبانوآغوش می‌گشاید . فدر، خود را واپس می‌کشد وازجای گرفتن درآغوش او ابا می‌کند . بانگ می‌زند: « به من نزدیک مشو، تزه ، و حرمت اشتیاق مهرآمیز خود را نگاهدار، من دیگر سزاوار این لطف ونوازش نیستم » . آنگاه اشاره می‌کند که در غیاب

او قصد خیانت به او را داشته بودند. تزه بهت زده از پسرمی‌خواهد که منظورملکه‌را برای او روشن‌کند. هیپولیت درجواب می‌گوید که تنها خود فدر می‌تواند از این راز پرده بردارد. سپس از پدر رخصت می‌خواهد که دیگر با نامادری خود رو برو نگردد، و شهری را که او درآن مقیم است جاودانه ترك‌گوید. تزه درآگاهی برماجرا پافشاری می‌کند، وبه‌فدرفرمان می‌دهد که اورا ازآن آگاه سازد. ملکه خاموش می‌ماند، اما اونون، دایهٔ پیر، لب به اتهام هیپولیت می‌گشاید و می‌گوید که او را قصدگرفتن‌کام از فدر بوده‌است. از این اظهار، شاه به‌خشم‌می‌آید، پسررا خیانتکار می‌خواند واورا بادشنامهای تلخ سرزنش می‌کند. هیپولیت بی‌آنکه ازآنچه میان او و فدرگذشته، سخن‌گوید، یا زن پدر خود را متهم سازد، از خود دفاع می‌کند و خویش را بی‌گناه می‌خواند، و برای اثبات این ادّعا عشق خود به اریسی راگواه می‌آورد؛ ولی شاه حرف اورا باورنمی‌دارد.

اکنون به بینیم، قهرمانان دو داستان تاچه اندازه بهم شبیهند.

نخست به سودابه و فدر بپردازیم. هر دو اینها شهزاده بانوانی از کشور بیگانه‌اندکه با کشور شوهرشان دشمن بوده است. سودابه، دختر پادشاه هاماوران است که کاووس به جنگ اورفت و دربند افتاد وسرانجام رستم اورا رهانید. فدر، دختر مینوس پادشاه‌کرت است که تزه به‌جنگ اورفت وهمانگونه که دیدیم براوچیره شد و اریان دختر اورا گرفت وبعد فدر دختردیگر اورا ربود و بزنی درآورد.

هردو میانه سالند و به پسران نوجوان شوهرخود دل می‌بازند. هر دو خوبرویند و به سنّی رسیده‌اند که جوانی، واپسین شعله‌های خود را

می‌افروزد، و زن درغم آلودترین و سرکش‌ترین دوران خواهش خویش به سرمی‌برد . فدر، بدانگونه که ازکلام راسین می‌توان دریافت پریده رنگ ونزار است . زیبائی او زیبائی بیمارگونه و مهتابی و با شکوه یک شاهبانو است . آرزوئی راکه دریک مرد برمی‌انگیزد، لطیف و نجیبانه است، نه میل خروشان هم خوابگی . برعکس، چنان می‌نماید که سودابه شاداب و تندرست است، به‌آسانی بارور می‌شود و بچه می‌آورد بی‌آنکه طراوت تن اوکاستی پذیرد . زیبائی او پرخون وگرم و خواهشبار است . عشق پرور نیست ولی میل به هم بستری را وحشیانه بیدار می‌کند .

اما درباره شخصیّت و سرشت این دو بانو باید گفت که راسین کوشیده است تا فدررا زنی‌شریف و انسانی جلوه دهد « زنی که برخلاف میل خویش نابکارو بدکاره است » . تیرگی سرنوشت وخشم خدایان اورا بدین راه رانده است . فدر از سرجان می‌زند که با تقدیر بجنگد و عشق را ازدل خود براند . ازخود ومهر نافرجام گناه آلود خود وحشت دارد . از ننگ می‌ترسد و به شوهرخود و نام و مردی او احترام می‌گذارد. هنگامی که بناچار از عشق خویش نزد دایه اعتراف می‌کند شرمنده و مشوّش است . مکّار و دریده نیست. وجودش ازعشق لبریز است وچون به‌کام خود نمی‌رسد، کینه‌ای ازجوان در دل نمی‌گیرد وگزند او را نمی‌خواهد . مدّتی دراتّهام بستن به اوتردید می‌کند و سرانجام چون بکلّی ازنومیدی و هراس‌درمانده می‌شود، از روی اضطرار خود را به رأی دایه تسلیم می‌کند . در برخورد با تزه بالفاظی که درخور ملکه بزرگ منش و اصیلی‌است از « قصد خیانت » دم می‌زند، سرانجام هم زبانش به ادای بهتان نمی‌گردد و

خاموش می‌ماند، و دایه ناچار، خود این مأموریّت را بر عهده می‌گیرد.

بطور کلّی فدر زنی تیره بخت و قابل ترحّم است. زنی است که ناگزیر به دوست داشتن می‌شود؛ ذاتاً نیکخواه و صادق است، اما ناچار می‌شود که به پستی و دروغ تن دهد. خودکشی او حاکی از بزرگواری و خوبی اوست. بدینگونه خود را از پشیمانی وعذاب می‌رهاند وبه‌بازی هوس آلود خدایان خاتمه می‌دهد.

برعکس، سودابه در شاهنامه زنی جلوه‌گر می‌شود که ذاتاً رذل و بدکاره است. وی هیچ یک ازخصائل فدر را ندارد ودلباختگی او بیشتر به خواهش نزدیک است تا به عشق. سنگدل وغدّار است و سیاوش را می‌خواهد، تنها برای آنکه ازجوانی و رعنائی او برخوردار شود، و به محض آنکه از دوستی اوطمع می‌برد، کینه‌اش‌را دردل می‌گیرد و به‌نابودیش کمر می‌بندد. او را به‌آسانی و با بی‌شرمی متهم می‌کند. پیراهن دریدن وگیسو کندن وخروشیدنش، بیشتر به نوحه‌گری یک زن دلاله شبیه است، تا به رفتار یک شاهبانو[1] و بر کسی که تن او وآرزوی او را خوار کرده است هرگز نمی‌بخشاید. هنگامی که سیاوش می‌خواهد از آتش بگذرد، آرزوی سوختن اورا می‌کند، وحتی هنگامی که شاهزاده از کاووس بخشایش او را می‌طلبد، و جانش را باز می‌خرد، در عوض آنکه حق شناس باشد باز از پای نمی‌نشیند و از هیچ دشمنی در حق او فروگزار نمی‌کند، تا سرانجام

---

۱ - نحوهٔ اتهام بستن سودابه به سیاوش بسیار شبیه است به‌اتهام زدن زلیخا به‌یوسف، این‌سه‌داستان یونانی وایرانی وسامی در این مورد، بطرزعجیبی باهم همانند هستند.

سیاوش به تنگ می‌آید و برای رهائی از فتنه جوئی های او و بدخوئی‌های پدر، آرزوی دوری از پایتخت می‌کند و خود داوطلب جنگ با افراسیاب می‌شود. بنظر می‌رسد که سودابه در نزدیک شدن به سیاوش انگیزه‌های دیگری هم داشته‌است و آن این بوده‌است که او را داماد خود کند و پس از مرگ کاووس در پناه پیوستگی با او از خصومت دشمنان بسیار که در دربار داشته، درامان بماند.

امّا میان سیاوش و هیپولیت آنگونه که اشاره کردیم، شباهت‌های بسیار است. هیپولیت از سیاوش کار دیده‌تر است. مصمّم و صریح است. از شاهنامه چنین استنباط می‌شود که سیاوش در زمان برخورد با سودابه، هنوز خیلی جوان بوده‌است، یا لااقل باید بگوئیم که از هیپولیت کم‌تر تجربه اندوخته بوده. سیاوش، محتاط است، حساب می‌کند، دو دل می‌ماند و از سودابه می‌ترسد؛ درحالی که هیپولیت مانند بلور روشن است. بنظر می‌آید که سیاوش از هیپولیت حسابگرتر و زیرک‌تر است. هیپولیت که خون وحشی آمازون‌ها را درتن دارد، به سنن ومقررات چندان پای بند نیست.

آخرین نکتهٔ گفتنی این است که در تراژدی راسین، فدر قهرمان اصلی است، نه هیپولیت. درشاهنامه برعکس، سیاوش این مقام را دارد. درنوشتهٔ راسین فدر شهید است، درکتاب فردوسی، سیاوش.

۳ - زندگی در توران و پایان کار

سوّمین مرحلهٔ زندگی سیاوش در خاک توران آغاز می‌شود. سیاوش بجنگ افراسیاب می‌رود، ولی بازی روزگار او را به راهی می‌افکند که جنگ را رها کند و به دشمن پناه ببرد. آنچه شاهزاده

را برمی‌انگیزد که رو به جنگ گذارد ، دردرجه اوّل ، قصد فرار از محیط مسموم دربار و توطئه‌های سودابه است . افراسیاب به دنبالهٔ کینهٔ دیرینه بین ایران‌وتوران که اززمان قتل ایرج شروع شده ، به‌ایران‌لشکرمی‌کشد . ایران باید سپاهی به مقابلهٔ او بفرستد و سرکردگی این سپاه ، به تقاضای خود سیاوش به‌او واگذار می‌شود . رستم نیزدراین رزم با اوهمراه است .

جنگ ، پیش ازآنکه‌آغازشود ، با خواب وحشتناکی که افراسیاب می‌بیند ، تغییرجهت می‌دهد. پادشاه ترکستان خواب‌خود را بدینگونه برای برادرش گرسیوز تعریف می‌کند :

چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگزکسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده‌ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم به خواب
زمین پر ز گرد ، آسمان پرعقاب
زمین خشک شخّی که گفتی‌سپهر
بدو تا جهان بود ، ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران
به گردش سپاهی ز کنداوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگونسار کرد

برفتی ز هرسو یکی رود خون
سراپردهٔ خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از شمار
بریده سران و تن افگنده خوار

آنچه در این خواب دیده شده ، صحنهٔ جنگهائی است که بعدتر بر سر کین خواهی سیاوش درخواهد گرفت . افراسیاب تعبیر خواب خود را ازموبدان می‌خواهد، وآنان چون ازخشم او ترسان هستند، نخست ازاوزنهار می‌گیرند وسپس جواب می‌دهند:

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی به رنگ
ز ترکان نماند کسی را به گاه
غمی گردد از جنگ او پادشاه
وگر او شود کشته بردست شاه
به توران نماند ، سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش به جنگ و به کین

پادشاه توران ، ساده لوحانه با خود حساب می‌کند که اگر جنگ نکند ، نه کسی ازاین سو کشته خواهد شد ، ونه ازآن سو؛ و دیگر موجبی برای تعبیرشدن این خواب شوم نخواهد ماند . پس برآن می‌شود که از در آشتی درآید ، غافل ازآنکه سرانجام از چنگ سرنوشت رهائی نمی‌تواند یافت .

گرسیوز ، از طرف پادشاه با هدیه و پیشنهاد آشتی به نزد سیاوش می‌رود . شاهزادهٔ ایران در این باره با رستم که هم سپهسالار و هم مشاور اوست ، رای می‌زند ؛ رستم بنا به تجربه‌ای که دارد ، نمی‌تواند به قول افراسیاب اعتماد کند ونظر می‌دهد که باید از او گروگان خواست. بنابراین ، قبول پیشنهاد افراسیاب را موکول به دوشرط می کنند ، یکی آنکه وی صد تن ازخویشان نزدیکش‌را (طبق صورتی که رستم خواهد داد) به رسم گروگان به‌نزد شاهزاده بفرستد ، دیگرآنکه قسمتهائی از خاك ایران راکه تاکنون تصرّف کرده ، رها کند .

افراسیاب خواه ناخواه این دوشرط‌را می‌پذیرد. سیاوش برای‌جلب موافقت پادشاه به‌آشتی ، رستم را با نامه‌ای نزد او روانه می کند . کاووس که در تند خوئی و لجاج ، کم از افراسیاب نیست ، از این پیشنهاد برآشفته می‌شود ، رستم را خوارمی‌کند و به سیستان بازش می‌فرستد ، و نامهٔ عتاب آمیزی به‌سیاوش‌می‌نویسد وازاو می‌خواهد که گروگانهای‌ترك‌را نزد اوروانه کند تا« سرهاشان‌را از تن‌هاشان بگلسد » ؛ سپس جنگ‌را با افراسیاب‌آغاز کند؛ و اگر نخواست به‌جنگ پردازد سرکردگی سپاه را به‌طوس واگذارد وخود باز گردد .

باآمدن نامهٔ کاووس ، سیاوش دستخوش تردید جانفرسائی‌می‌شود. اگربفرمان پدر رود وازدرجنگ درآید ، این برخلاف پیمان ومردی‌است. اگرسپاه را رها کند و به ایران بازگردد ؛ از خشم کاووس و توطئهٔ سودابه درامان نخواهد ماند :

همی گفت صد مرد گرد و سوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بی گناه
اگرشان فرستم به نزدیک شاه
نه پرسد، نه اندیشد از کارشان
همانگه کند زنده بر دارشان
به نزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم
ور ایدون که جنگ آورم بی گناه
چنین تیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من
گشایند بر من زبان انجمن
و گر باز گردم بدرگاه شاه
به طوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم برسرم بد رسد
چپ و راست بد بینم و، پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی
ندانم چه خواهد بدن ایزدی

سیاوش دراین باره با دوتن ازسرداران خود، یعنی بهرام و زنگهٔ شاوران رای می‌زند. آنان براین عقیده‌اند که دستور پدر را بپذیرد و با افراسیاب به جنگ پردازد، ولی اونمی‌تواند نظرآنها را قبول کند. فرمان

یزدان را بالاتر از فرمان شاه می‌داند و شکستن پیمان را گناهی می‌شناسد که نزد خدا بخشوده نخواهد شد.

چون نه می‌خواهد به ایران برگردد و نه جنگ بکند، تنها چاره را درآن می‌بینند که به گوشهٔ دیگری ازجهان برود وگمنام زندگی کند، بنابراین جواب ستیزه جویانهٔ پدررا به‌اطلاع افراسیاب می‌رساند و ازوی می‌خواهد که به او راه بدهد تا از خاك توران بگذرد. اینجاست که پیران تدبیری می‌اندیشد. اکنون که چنین شاهزادهٔ والامقامی ازپدر وکشورخود رنجیده شده است چرا توران او را درپناه خود نگیرد و از این واقعه بهرهٔ سیاسی نبرد؟ حساب پیران این است که با آمدن شاهزاده به ترکستان کینهٔ قدیمی بین دوکشور بدل به دوستی خواهد شد، و چون پس از مرگ پادشاه پیر ایران، سیاوش جانشینش است، دیگردو کشور یکی خواهند شد وچه بسا که هردو به زیرنگین افراسیاب درآیند.

پیران نظرخود را با پادشاه درمیان می‌گذارد. گرچه افراسیاب از عاقبت این کار بیمناك است، سرانجام به نظر سپهسالارخود تسلیم می‌شود، نامه‌ای دلپذیرودعوت کننده به سیاوش می‌نویسد:

ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت
چه جوید خردمند بیدار بخت
تورا این همه ایدر آراسته است
اگر شهریاری وگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز
مرا خود به مهر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر

آنگاه پیمان می کند که هیچ گزندی در توران به او نرسد:

پذیرفتم از پاك یزدان که من
بکوشم به خوبی، به جان و به تن
نفرمایم و خود نیازم به بد
به اندیشهٔ دل نسازم به بد

سیاوش با دلتنگی و اکراه دعوت افراسیاب را می‌پذیرد، نامه‌ای گله‌آمیز نزد پدر می‌فرستد و رفتن خود را درآن چنین توجیه می‌کند:

یکی نامه بنوشت نزد پدر
همه یاد کرد اندر او در بدر
که من با جوانی خرد یافتم
ز کردار بد روی بر تافتم
از آن آتش مغز شاه جهان
دل من برافروخت اندر نهان
شبستان او درد من شد نخست
به خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت
به من زار بگریست آهو بدشت
وز آن ننگ وخواری به‌تنگ آمدم
خرامان به چنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت
دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد ز من هیچ کارش پسند
گشادن همان و همان نیز بند

آنگاه سپاه ایران را به بهرام می‌سپارد وخود با سیصد سوار رو به لشکرگاه افراسیاب می‌گذارد. پیران از جانب پادشاه ترك به پیشباز او می‌آید. سیاوش که به قول افراسیاب اطمینان ندارد از پیران نیز پیمان می‌گیرد که درخاك توران پشت و پناه او باشد. چون به‌نزدیك افراسیاب می‌رسند، پادشاه ترك پیاده به استقبال او می‌شتابد:

گرفتند مر یکدیگر را به بر
همی بوسه دادند بر چشم و سر
از آن پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندرآمد بخواب
ازاین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
به آبشخور آید گوزن و پلنگ
دوکشور همیشه پر از شور بود
جهان را دل از آشتی دور بود
به تو رام گردد زمانه کنون
برآساید ازجنگ وزجوش خون
کنون شهر توران تو را بنده‌اند
همه دل به مهر تو آکنده‌اند

پدر وار پیش تو مهر آورم
همیشه پر از خنده چهر آورم

افراسیاب واقعاً مهرسیاوش را دردل می‌گیرد، همان روز اول‌ورود او، پسرش شیده را مأمورمی‌کندکه هدیه‌های گرانبها نزد اوبرد.

امّا روزگارکه سرنوشت خاصی‌را برای سیاوش‌آماده‌کرده، آرام نمی‌نشیند. از همان آغاز. ستارهٔ بخت سیاوش رو به بلندی می‌نهد، تا چون‌خوب به‌اوج‌خود رسید، فرونشیند. درعین‌آنکه مورد محبت افراسیاب و پیران است، و آن دو، دختر خود را به زنی به او می‌دهند و او شهر سیاوش گرد را بنا می‌نهد وآن را مانند بهشت می‌آراید و در سراسرتوران هیچکس به‌آراستگی و قدرت و حشمت او نیست؛ درهمان زمان، زمانه آرام آرام زمینهٔ نابودیش را فراهم می‌کند.

نخستین نشانه، از بازی چوگان پدید می‌آید. پس از آنکه هفته‌ای ازاقامت سیاوش‌درتوران می‌گذرد، افراسیاب بازی چوگان ترتیب می‌دهد که درآن سیاوش وسواران ایرانیش باعدّه‌ای ازسوران زبدهٔ ترك روبرو می‌شوند. شاهزادهٔ ایران چنان هنرنمائی می‌کندکه موجب اعجاب ترکان می‌شود، اما ترکان دربازی با ایرانیان چنانکه گفتی درمیدان جنگ هستند، به خشونت می‌گرایند واین امر مایهٔ دلتنگی سیاوش می‌شود.

پس از بازی چوگان، افراسیاب چون آوازهٔ تیر اندازی سیاوش را شنیده، کمان اورا می‌گیرد و به‌دست گرسیوز می‌دهدکه‌آن را بزه‌کند. گرسیوز ازعهده برنمی‌آید. آنگاه نشانه می‌گذارند، تا تیراندازی سیاوش را بیازمایند و او دو تیر پیاپی برنشان می‌زند.

روز دیگر به شکار می‌روند. سیاوش در برابر افراسیاب، با اسب به دنبال گوری می‌تازد وچون به او می‌رسد، او را با شمشیر چنان به دو نیم می‌کند، که هردونیمه مساوی باشند:

یکی را به شمشیر زد بر دو نیم
دو دستش ترازو شد و گور سیم
به‌یک جو ز یک سو گران‌تر نبود
نظاره شد آن لشکر و شاه زود

مجموع این‌هنرنمائی‌ها حسد و کینهٔ گرسیوز و بعضی‌دیگرازتورانیان را برمی‌انگیزد، اما مهر افراسیاب نسبت به شاهزاده روز بروز افزایش می‌یابد:

سپهبد چه شادان بدی، چه دژم
بجز با سیاوش نبودی به هم
ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود
به‌کس راز نگشاد و شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب
از او برگشادی به خنده دو لب

یکسال پس از اقامت سیاوش درخاك توران، دو واقعهٔ تازه پیش می‌آید وآن ازدواج شاهزاده، نخست با جریره دختر پیران، و سپس با فرنگیس‌دختر افراسیاب‌است. واسطهٔ این‌کار پیران است که هم‌می‌خواهد ازاین‌طریق شاهزاده را ازتنهائی بیرون‌آورد،وهم ریشهٔ اورا درخاك توران و درخانوادهٔ افراسیاب محکم‌ترکند. افراسیاب، درست از همان امری

ترسان است که پیران بدان امید بسته . وی ترسان است که از این وصلت فرزندی پدید آید که تخت و تاج و زندگیش را بر باد دهد، پیران امیدوار است که فرزند حاصل از این ازدواج بر ایران و توران پادشاه شود و دو کشور از جنگ و داوری بیاسایند.

سرانجام، چون ازدواج سیاوش و سودابه سر می‌گیرد، و یکسال از آن می‌گذرد . (اکنون دو سال است که سیاوش در توران زمین است) افراسیاب سرزمینی از خاك خود را به سیاوش می‌بخشد (در قسمت شرق توران) وازاومی‌خواهد که شهری به دلخواه خود درآن بنا کند. سیاوش شهر گنگ دژ راکه « سیاوش گرد » نیز خوانده شده، ودرقلمرو حکومت پیران است بنا می کند ، شهری که در سراسر توران ، به زیبائی و آراستگی شهره می‌شود .

چون پیران به‌نزد پادشاه می‌رود. دروصف سیاوش گرد می گوید:

بدو گفت پیران که خرّم بهشت
کسی کو به بیند در اردیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز
نه خورشید از آن مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین
نبیند جهان کس به توران و چین
ز بس باغ و ایوان وآب روان
برآمیخت گفتی خرد با روان[1]

---

۱ - توصیف گنگ دژ در بندهش چنین آمده : « گنگ دز را گویند که
(بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد)

افراسیاب از شنیدن کامیابی‌های سیاوش، چنان شاد می‌شود که برادرش گرسیوز را با هدیه‌های فراوان نزد او روانه می‌کند. گرسیوز به سیاوش‌گرد می‌رسد، دو پهلوان از دیدار یکدیگر شاد می‌شوند، اما گرسیوز چون دستگاه سیاوش را می‌بیند، آتش حسد در درونش زبانه می‌کشد:

دل و مغز گرسیوز آمد به جوش
دگرگونه‌تر شد به آئین و هوش
به دل گفت سالی برین بگذرد
سیاوش کسی را به کس نشمرد
همش پادشاهی، همش تختگاه
همش گنج و هم بوم و بر، هم سپاه

روز دیگر ازنو مسابقه‌ای میان سواران سیاوش و همراهان گرسیوز آغاز می‌گردد. نخست گوی زدن است که سیاوش و ایرانیان در آن برنده می‌شوند. سپس شاهزاده در بازی ژوبین هنرنمائی می‌کند، در حالی که گرسیوز و یارانش نمی‌توانند با ایرانیان برابری کنند.

(بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل)

دستمند و پای مند و بیننده و رونده وهمیشه بهار است... وآنرا هفت‌دیوار است، زرین وسیمین و پولادین و برنجین وآهنین وآبگنگین و کاسگنین (سنگ قیمتی). درمیان آن هفتصد فرسنگ درازا راه است وآنرا پانزده در است که از هردرتادری، براسب، به‌بیست‌ودو روز و به‌روز بهاری به‌پانزده روز بباید‌شدن».

(به نقل از کتاب کیانیان — تألیف کریستن سن، ترجمهٔ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا - بنگاه ترجمه و نشر کتاب.)

سوّمین بازی ، بازی کمان است که بازسیاوش درآن برتری خودرا برترکان می‌نماید . سرانجام گرسیوز به‌شاهزاده پیشنهادکشتی گرفتن‌می کند. سیاوش ، به علّت‌آنکه‌گرسیوز برادر پادشاه است ، ونیز نمی‌خواهد خشم اورا درصورت شکست‌برانگیزد ، این پیشنهادرا نمی‌پذیرد ، و به‌اومی‌گوید که سوار دیگری را ازترکان برگزینند تا با او بگردد . گروی زره ، که از پهلوانان بنام توران است ، داوطلب می‌شود . سیاوش ننگ دارد که بایک پهلوان زورآزمائی کند ، بنابراین پیشنهاد می کند که پهلوان دیگری نیز با گروی همراه‌گردد . شخصی بنام دمور پای به جلو می‌نهد. شاهزاده درهمان برخورد اول هردورا اززین برمی‌گیرد وبرزمین می‌افکند. این شکست کینه وخشم گرسیوز را می‌افزاید .

گرسیوز پس‌ازهشت‌روز اقامت در سیاوش‌گرد ، به‌نزد افراسیاب بازمی‌گردد وهدیه‌هائی ازسیاوش برای شاه بهمراه می‌آورد.

وی، درهنگام بازگشت توطئه‌ای درسر برضدّ سیاوش پخته است . بادروغهائی که تعبیه کرده ، مسلّم است که دل شاه را ازشاهزاده برخواهد گرداند . سخنانی که به افراسیاب برای برانگیختن خشم اومی‌گوید، از نظر روانی ،شاهکاری است .

نخست ازرابطهٔ پنهانی شاهزاده باکاووس دم می‌زند :

بدو گفت گرسیوز ای شهریار

سیاوش دگر دارد آئین و کار

فرستاده آمد ز کاووس شاه

نهانی به نزدیک او چند ماه

ز روم و ز چین نیزش آید پیام
همی یاد کاوس گیرد به جام
بر او انجمن شد فراوان سپاه
به پیچد از او ناگهان جان شاه

آنگاه از ماجرای تور (جدّ افراسیاب) و ایرج سخن می‌گوید ، و دشمنی دیرینهٔ دوخاندان را که بنظر او هرگز به دوستی تبدیل نخواهد شد ، به یاد می‌آورد :

اگر تور را دل نگشتی دژم
ز گیتی بـه ایرج نکردی ستم
دوگوهر ، یکی آتش و دیگر آب
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب
توخواهی که برخیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

افراسیاب آمادهٔ بدکردن درحق سیاوش نیست ، می‌گوید که او به‌ما پناه‌آورده وما ازاوهنوز زیانی ندیده‌ایم ، اگر بی‌دلیل من درحق او بدکنم ، زبان ملامت مردم برمن گشوده خواهد شد ؛ و به بدنامی شهره خواهم گشت. آنگاه ازانتقام ایران وخشم پروردگار یاد می‌کند :

ز دد تیز دندان‌تر از شیر نیست
که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگـر بچّهٔ او شود دردمند
کنـد مرغزاری تباه از گزند

اگر ما بشوریم بر بی‌گناه
پسندد کجا داور هور و ماه

ومی‌گوید که او را به‌نزد پدرش بازخواهد فرستاد.

گرسیوز جواب می‌دهد که رفتن سیاوش به‌ایران همان‌و ویران شدن برو بوم ما همان . چراکه او براسرار ما واقف شده ،کشورما را شناخته،و جنگیدن باما برایش آسانترشده‌است .

این سخن درافراسیاب کارگر می‌افتد . می‌گوید پس اورا به‌نزد خود خواهم خواند وآنچه راکه درسرمی‌پرورد ، ازاوخواهم پرسید تا به‌بینم چه جواب می‌دهد و چون گناهش آشکارا شد ،کیفر دادنش آسان خواهد گشت .

گرسیوز چون از روبرو شدن افراسیاب با سیاوش بیمناك است ، می‌گوید که این کار نشدنی است :

سیاوش بدان آلت و فر و بُرز
بدان ایزدی‌است وآن تیغ وگرز
نیاید به درگاه تو بی سپاه
شود بر تو بر تیره خورشید وماه
سیاوش نه‌آنست کش دید شاه
همی بآسمان بر فرازد کلاه

آنگاه افراسیاب را ازآن می‌ترساندکه سپاهیانش به جانب سیاوش خواهندگرائید :

سپاهت بدو باز گردد همه
نباشد شبان ، چون نباشد رمه

سپاهی که بینند شاهی چنوی
بدان بخشش و رای و تابنده روی

نخواهند از آن پس به شاهی تورا
بره گاه او را و ماهی ترا

این سخنان مؤثّر واقع می‌شود ، گرسیوز از پای نمی‌نشیند و زمان تا زمان به نزد او می‌رود ودنبالهٔ سعایت خود را می‌گیرد.

افراسیاب که دمدمهٔ گرسیوز در او گرفته ، روزی به‌او می‌گوید که به نزد سیاوش برود و او را به هر افسونی هست بیاورد . هنوز افراسیاب قصد کشتن سیاوش ندارد ، می‌خواهد او را از نزدیک به بیند که چگونه است .

گرسیوز روانه می‌شود . اوالبتّه می‌خواهد تمهیدی به‌کار برد که کار سیاوش را پیش از آنکه با پادشاه روبرو شود ، بسازد ؛ بنابراین از نو به تقلب و دروغ دست می‌زند ؛ چون به سیاوشگرد نزدیک می‌شود ، نخست به سیاوش پیغام می‌دهد و از اومی‌خواهد که به پیشبازش نیاید وآئین واحترامی درحق اومرعی‌ندارد. از این پیغام ، شکی دردل سیاوش می‌افتد، حدس می‌زند که گرسیوز خدعه‌ای درکاردارد. امّاچون گرسیوزمی‌رسدو پیغام افراسیاب را می‌گزارد ، سیاوش خوشحال می‌شود ومی‌گوید سه روزدراینجا به بزم می‌نشینیم ، و روز سوّم به نزد افراسیاب روانه می‌شویم.

گرسیوز برای جلوگیری از این امر ، نیرنگ دومی بکار می‌برد .

چشمان خود را پر از اشک می کند وخاموش می‌ماند . سیاوش را دل بر او می‌سوزد و می گوید هرمشکلی در کارش باشد اورا یاری خواهد کرد که آنرا بگشاید .

گرسیوز می گوید اگر او را غمی بر دل است ، نه از بهر خود بلکه برای اوست ؛ چه ، دل پادشاه توران برشاهزاده تباه شده ودرپی آن است که به اوگزندی برساند ، آنگاه شمه‌ای از بد خوئی افراسیاب یاد می کند و می گوید که چگونه کینهٔ کهن میان دوخاندان را در یاد زنده می‌دارد .

سیاوش از گفتار گرسیوز متعجّب می‌شود . چگونه ممکن است افراسیاب که درحق‌اوآنهمه‌خوبی کرده ، اکنون دل خودرا به این‌آسانی از از او بگرداند . آنگاه چنانکه خاصیت طبع پاکیزهٔ اوست اعتقاد خود را نسبت به پاکی و راستی بیان می‌دارد و می گوید :

کنون با تو آیم به درگاه اوی
درخشان کنم تیره گون ماه اوی
هر آنجا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را به افراسیاب
درخشان‌تر از بر سپهر آفتاب

گرسیوز از نو می گوید که افراسیاب به هیچ چیز اعتنا ندارد ؛ نه به خویشاوندی و نه به دوستی ، و باید از او برحذر بود .

سیاوش که سخنان گرسیوز را پذیرفته،نامه‌ای به‌افراسیاب می‌نویسدو عذرمی آورد که چون فرنگیس بیمار است اکنون نمی‌توانند آهنگ سفر کنند.

هنگامی که او بهبود یافت ، رو به سوی وی خواهند نهاد . لحن نامه بسیار مؤثّر و زیباست :

فرنگیس نالنده بود این زمان
به لب ناچران و به تن ناچمان
نخفت و مرا پیش بالین ببست
میان دو گیتیش بینم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست
روانم فروزان ز گفتار تست
ز نالیدگی چون سبکتر شود
فدای تن شاه و کشور شود

گرسیوزنامه‌را برمی‌دارد وشتابان به‌نزد افراسیاب می‌رود، ومی‌گوید که سیاوش به او اعتنا نکرده و نامهٔ شاه را نخوانده واکنون از روم وچین، براوسپاهی گردآمده‌اند واو درکارآنست که با پادشاه جنگ کند .

بدینگونه افراسیاب برمی‌آشوبد وکینه‌های دیرینه را بیاد می‌آورد و آمادهٔ نبرد با سیاوش می‌شود . از سوی دیگر ، شاهزاده از گفته‌های گرسیوز به تب و تاب می‌افتد :

سیاوش به پرده درآمد به درد
تنش لرز لزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ
چه‌بودت که‌دیگرشدستی به‌رنگ

چنین داد پاسخ که ای خوبروی

به توران سیه شد مرا آبروی

ندانم که پاسخ چه رانم همی

در این کار خیره بمانم همی

اگر راست گفتار گرسیوز است

ز پرگار بهره مرا مرکز است

فرنگیس بگرفت گیسو به دست

به فندق گل ارغوان را بخست

پراز خون شدآن سنبلِ مشکبوی

دلش شد پرآتش، پرازآب روی

همی اشک بارید بر کوه سیم

دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم

همی کند موی و همی ریخت آب

ز گفتار و کردار افراسیاب

سیاوش که سخت مشوّش‌است، خواب هراسناکی می‌بیند:

سه روزاندرآن کار بگریست زار

از آن بی وفا گردش روزگار

چهارم شب اندر بر ماه روی

بخواب اندرون بود، دیهیم جوی

بلرزید و از خواب خیره بجست

خروشی برآورد چون پیل مست

همی‌داشت اندر برش خوب‌چهر
بدو گفت شاها چه بودت به مهر
خروشید و شمعی برافروختند
برش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید از او دخت افراسیاب
که‌فرزانه‌شاها‌چه‌دیدی به‌خواب؟
سیاوش بدو گفت کز خواب من
لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنین‌دیدم ای‌سرو سیمین‌به‌خواب
که بودی یکی بی‌کران رود آب
یکی کوه آتش به دیگر کران
گرفته لب آب جوشن وران
به یک سو شدی آتش تیز گرد
بر افروختی زو سیاوخش گرد
به یکدست آتش به یک‌دست آب
به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم
دمیدی بر آن آتش تیز دم

فرنگیس اورا دلداری می‌دهد . سیاوش سپاه خود را بسیج می‌کند وهمان زمان لشکریان افراسیاب به‌سیاوشگرد می‌رسند. فرنگیس به‌سیاوش توصیه می‌کند که ازآنجا بگریزد . سیاوش خود را تسلیم تقدیر می‌کند؛ لحن

اودرپاسخ زنش، لحن تسلیم و رضای ایرج را به‌یاد می‌آورد. وصیت‌های خودرا نزدزنش برزبان می‌آورد، سرنوشت خویش را پیش بینی می‌کند واز کشته شدن خویش و زاده شدن کیخسرو و جنگهای کین خواهی و غیره نزد اوسخن می‌گوید:

سیاوش چو با جفت غم‌ها بگفت
خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پرزخون دل و دیده گشت
سوی آخور تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را
که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را به‌بر درگرفت
لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز
که بیدار دل باش‌و با کس مساز
چو کیخسرو آید به‌کین خواستن
عنانش ترا شاید آراستن
دگر مرکبانرا همی کرد پی
بشمشیر ببرید بو سان نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود
ز ایوان و گلشن بر آورد دود.

سرانجام افراسیاب فرامی‌رسد، لشکریان سیاوش می‌خواهند بجنگند

ومقاومت کنند، شاهزاده مانع می‌شود:

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
همان جنگ را مایه و جای نیست
به گوهر بر آن روز ننگ آورم
که من پیش شه هدیه جنگ آورم

و به گردش روزگار تسلیم می‌شود :

مرا چرخ گردان اگر بی‌گناه
بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا روز آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بارای و هوش
که با اختر بد به مردی مکوش

نیرنگ گرسیوز نزد سیاوش آشکار می‌شود، ولی دیگر کار از کار گذشته است. بی‌آنکه مقاومتی صورت گیرد، همهٔ یاران ایرانی او که هزار نفرند کشته می‌شوند وخودش اسیر می‌گردد.

گروی زره که چون درمسابقه ازاو شکست خورده است، کینه‌ای ازوی دردل دارد، دست اورا می‌بندد. افراسیاب به کشتن اوفرمان می‌دهد. سپاهیان ترک که سیاوش را بیگناه می‌دانند، ازکشته شدنش متأسّف‌اند. پیلسم، برادر پیران شاه را نصیحت می‌کند و اورا از کین خواهی ایرانیان برحذرمی‌دارد. افراسیاب نرم می‌شود ومی‌خواهد درکشتن شاهزاده درنگ کند، ولی گرسیوز از پای نمی‌نشیند، کینه‌وری او انتها ندارد، می‌گوید :

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند
به گفت جوان تو هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر کرکس است
گر از کین بترسی تورا این بس است

سیاوش چو بخروشد از روم و چین
پر از گرز و شمشیر بینی زمین

همین بد که کردی تورا خود نه بس
که خیره همی بشنوی پند کس

سپردی دم مار و خستی سرش
بدینجا بپوشیده خواهی برش

گرایدون که او را بجان زینهار
دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشه‌ای گیرم اندر جهان
مگر خود بزودی سرآید زمان

دمور و گروی نیز به کمک گرسیوز می‌آیند و اورا به کشتن سیاوش تشجیع می کنند. فرنگیس موی کنان و زاری کنان، به نزد پدرمی‌رود و او را ازعاقبت کاری بدان‌شومی برحذرمی‌دارد؛ امّادل شاه‌نرم‌نمی‌شود، کشتن سیاوش بدینگونه است:

نگه کرد گرسیوز انـدر گروی
گروی ستمگر به پیچید روی

بیامد به پیش سیاوش رسید
جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و ریش شهنشه گرفت
بخواری کشیدش بخاك ای شگفت

چو ازشهر واز لشکراندر گذشت
کشانش ببردند بسته به دشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد سویش کشان
چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفکند پیل ژیان را به خاك
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك

یکی طشت بنهاد زرّین گروی
به پیچید چون گوسفندانش روی

جدا کرد از سرو سیمین سرش
همی رفت درطشت، خون ازبرش

کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

گیاهی بر آمد همانگه ز خون
بدانجا که آن طشت شد سرنگون

گیا را دهم من کنونت نشان
که خوانی همی خون اسیاوشان

آنگاه مرگ اورا وصف می کند :

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت
نه جنبید هرگز نه بیدار گشت

عکس العمل مرگ سیاوش درطبیعت چنین است ، واین همان است که درآثارشکسپیر نیز به آن برمی‌خوریم :

یکی باد بر تیره گرد سیاه
بر آمد که پوشید خورشید و ماه
کجا یکدگر را ندیدند روی
گرفتند نفرین همه بر گروی

آنگاه افراسیاب فرمان می‌دهد که به دخترش فرنگیس که آبستن است چوب بزنند ، تا « تخم کین » از او فروافتد . برادران پیران ماجرا را به اوخبر می‌دهند و او شتابان خود را می‌رساند وفرنگیس را ازچنگ مرگ می‌رهاند .

بدینگونه زندگی سیاوش به پایان می‌رسد و از پس آن جنگی بی امان آغازمی گردد . گیاهی که از خون سیاوش روئیده است ، نهال مرموز باغ زندگی است . آیت امید بخش نیاز روح بشراست که درکشمکش جاودانی خود ، آرزومند آن است که لااقل نیم رمقی از عدالت و حق و آزادگی و

پاکیزگی درجهان برجای ماند. دراین راه، اگرهزاران هزار قربانی هم داده شود، چنانکه در جنگ ایران و توران داده شد، باکی نیست؛ زیرا باید در برابر بزرگترین خطری که ازآغاز آفرینش تاکنون، بشریت را تهدید کرده است ایستاد، وآن خطرانقراض انسانیّت انسان است.



۴
فرود

داستان فرود یکی از چند داستان شاهنامه است که مایهٔ تراژیک به مفهوم ارسطوئی کلمه دارند. دراین داستان مانندداستان‌سهراب (وتاحدّی اسفندیار) وقایع برغم قهرمانان، در جهت عکس مسیری که روبروی آنهاست جریان می‌یابند.

فرود نیزمانند سهراب دست دوستی دراز می‌کند، لیکن جان خود را برسراین دوستی می‌نهد. در این چند ماجرا نوعی بیهودگی، نوعی تیرگی توجیه ناپذیر نهفته است که خاص تراژدی است و به معمّای کلی حیات می‌پیوندد.

فرود پسر سیاوش، از جریره دختر پیران است، و با مادر خود در قلعه‌ای بنام «کلات» درمرز ایران و توران اقامت دارد. طوس سپهسالار لشکرایران برای خونخواهی‌سیاوش رو به‌توران می‌نهد ودراین لشکرکشی است که فرود به دست ایرانیان کشته می‌گردد.

فردوسی درمقدمهٔ داستان ، بدخوئی طوس را مسبّب مرگ فرود شمرده و کیخسرو را سرزنش می‌کند که چرا سرکردگی سپاه را به‌چنین کسی سپرده است :

جهاندارچون شد سرافراز و گرد
سپه را به دشمن نباید سپرد
سرشکٔ اندر آرد به‌مژگان‌زرشک
سرشکی که درمان ندارد پزشک
کسی را کش از بن نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر به سربشنوی
به بینی سر مایهٔ بد خوئی

دراین چهار بیت سه‌نکته عنوان شده‌است: نخست دشمنی‌وسبکسری طوس واین اشاره به ولیعهدی کیخسرو است که درآغاز با مخالفت طوس روبرومی‌گردد. پس‌ازآنکه کیخسرو به‌ایران‌آورده شد ، به‌یاری خانوادهٔ گودرز جانشین کاووس گردید . طوس که بزرگ خاندان منوچهر بود ، سرکشی کرد ، امّا سرانجام باگشوده شدن‌دژبهمن، پادشاهی کیخسرو‌مسلم شد وطوس سر به اطاعت درآورد ؛ وی در مخالفت باکیخسرو سه بهانه داشت :

یک ــ چرا در تعیین ولیعهد با من مشورت نشده است (معلوم می‌شود که کیخسرورا برغم خانواده نوذر، جانشین کاووس کرده بودند) .

دو ــ شاه ایران نباید از نژاد افراسیاب و خانوادهٔ پشنگ باشد

(می‌دانیم که هم مادر کیخسرو دختر افراسیاب است وهم مادرسیاوش نوهٔ گرسیوز) .

سه ـ کیخسرو خیلی جوان است، ایران پادشاهی کاردیده می‌خواهد (از شاهنامه چنین استنباط می‌شود که کیخسرو در آن زمان اندکی بیش از بیست سال داشته.)

بنابه‌عللی که ذکر شد، طوس، فریبرز پسرکاووس‌را برای پادشاهی سزاوارتر می‌داند؛ خود او نیزچنین می‌نماید که داعیهٔ سلطنت داشته[1].

مخالفت طوس، گذشته از خود خواهی، بی شک انگیزهٔ سیاسی و قبیله‌ای نیزداشته. دوخانوادهٔ نیرومند «گشواد» و «منوچهر» در برابرهم زورآزمائی می‌کرده‌اند، و هر یک از ایندو می‌خواسته است، برگزیدهٔ خویش را به سلطنت رساند وخودکارها را دردست گیرد.

دراینجا، پرسشی که پیش می‌آید این‌است که چرا کیخسرو بی‌درنگ پس‌از کشمکش جانشینی، طوس‌را که برضدّ او قیام کرده بود، به‌سپهسالاری برگزید. جواب تا اندازه‌ای روشن است. طوس بزرگ خاندان منوچهر است که خانواده‌ای است پرجمعیت و با ثروت و نفوذ بسیار؛ گذشته از این، خود طوس گرچه به سبکسری شهرت داشته، پیر مردی بوده است محترم و کارکشته‌وشجاع، ودر کینه‌وری اونسبت به‌تورانیان هیچ کس تردید روا نمی‌داشته. ازاینها که بگذریم کیخسرو پس‌ازآنکه درامرجانشینی فیروز می‌شود، گویا باانتخاب طوس به‌سپهسالاری می‌خواهد ازمدعیان خود دلجوئی

۱ ـ بهرام از زبان او به فرود می گوید :

همی گفت از تخمهٔ نوذرم جهانرا به‌شاهی‌خوداندرخورم

کند، و دلبستگی خویش را نسبت به خانوادهٔ منوچهر بنماید. چه از نظر حسن سیاست و چه از نظر سنّت، مقتضی چنان بوده است که سرکردگی سپاه در نخستین لشکرکشی کیخسرو، به شاهزادهٔ سالخوردهای چون طوس سپرده شود، تا هم بتواند از حیث نژاد و نامداری و سنّ با پیران ویسه سپهسالار ترك همپایه قرارگیرد، و هم کسی باشدکه رؤسای قبایل و پادشاه زادگانی چون فریبرز، که در جنگ شرکت می‌جسته‌اند، از او اطاعت کنند.

دوّمین اشارهٔ فردوسی به ناخردمندی طوس است. برای توضیح اندکی به‌عقب برگردیم. پس‌ازکشته شدن نوذر به‌دست افراسیاب، قاعدةً می‌بایست پسراوطوس پادشاه شود؛ اما ایرانیان به توصیهٔ زال، «زو» را که که پیرمردی از خانوادهٔ فریدون بود به پادشاهی برداشتند، و بدینگونه، سلطنت را ازخانوادهٔ نوذرافکندند. زال، طوس و برادرش گستهم را به سبب نارسائی رای، درخورتاج‌وتخت ندیده است.

پس‌ازمرگ زو بازهم‌فرمانروائی به‌خانوادهٔ نوذر برنمی‌گردد. کیقباد را که ازنژادکیان‌است، ازالبرزکوه می‌آورند وبرتخت می‌نشانند. دراشاره به همین واقعه است که گیو طوس را هنگام کشمکش جانشینی سرزنش می‌کند:

تو را گر بدی فرّ و رای درست
ز البرز شاهی نبایست جست
زافسر سر تو از آن شد تهی
که نه مغز بودت نه رای مهی

سوّمین اشارهٔ فردوسی راجع به بد خوئی طوس است :

شواهد متعدد برخیره سری و زود خشمی طوس درشاهنامه می‌توان دید که از همه بارزتر همین برخورد او با فرود است . طوس ، در ماجرای فرود چنان سبکمغزی از خود نشان می‌دهد که توان گفت درحالتی نزدیک به دیوانگی است . نتیجه آن می‌شود که نه تنها فرود جوان بلکه پسر و داماد طوس و گروهی از سپاهیان دوطرف بی گناه کشته می گردند . اکنون به‌بینیم که واقعه چگونه پیش می‌آید .

پیش بینی کیخسرو

پیش ازعزیمت سپاه ، کیخسرو طوس رااز گذراندن لشکر از راه کلات (که محل اقامت فرود است) برحذر می‌دارد ، چنانکه گوئی گواهی شومی بردل او گذشته. با روشن بینی پیامبرانه‌ای می گوید:

گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آن ره روی ، خام گردد سخن

سپس بمعرفی فرود می‌پردازد و می گوید که وی پسر سیاوش از دختر پیران است ، و برادر اوست ، و با مادرش در کلات مقیم است و جوان و دلیر است ؛ برای آنکه تصادمی میان سپاه و او پیش نیاید ، بهتر است که راهی دیگر یعنی راه بیابان درپیش گرفته شود[۱] .

چون سپاه برسر دوراهی بیابان و کلات می‌رسد ، توقف می کند تا

---

۱ - کیخسرو تصور می کرده است که فرود به علت نشناختن ایرانیان یا بسبب جوانی ، درستیزه جوئی پیشقدم شود ، و حال آنکه برعکس ، او دست دوستی پیش می‌آورد و ستیزه از جانب سپهسالار ایران آغاز می گردد .

سپهسالار، یکی از دوراه را برگزینند. طوس چنانکه گوئی سفارشهای شاه را بکلی از یاد برده است ، راه کلات را انتخاب می کند . گودرز ، دستور کیخسرو را به یاد او می‌آورد ، اما طوس گوش نمی‌دهد و راه منع شده را در پیش می‌گیرد . چرا ؟ دلایلی که او برترجیح راه کلات بر راه بیابان می‌آورد ، قانع کننده نیست ؛ بنابراین چنین می نماید که طوس دستخوش لجبازی است . شاید به سبب کینه‌ای که از گودرزیان و حتّی شخص پادشاه دردل داشته ، خواسته است نافرمانی کند و انتقامی بگیرد .



فرود ، چون می‌شنود که لشکر برادرش کیخسرو برای کین خواهی پدر عازم توران زمین است ، نخست کمی نگران می‌شود ، زیرا نمی‌داند که این لشکرانبوه نسبت به او چه روشی درپیش خواهدگرفت ؛ امّا مادرش جریره ، بەفرزند دل‌می‌دهد، وتوصیه‌می کندکه اونیزدرنبردی که برسرخون سیاوش‌درگرفته است شرکت جوید.

برادرت چون کینه جوید همی
روان سیاوش بشوید همی
تو را پیش باید به کین تاختن
کمر بر میان بستن و ساختن

آنگاه از او می‌خواهدکه سرداران ایران را به مهمانی فراخواند و به آنان هدیه‌ای بدهد و اکنون‌که برادرش به‌کین خواهی کمربسته ، راهبری سپاه ایران را وی برعهده‌گیرد.

سپه را تو باش این زمان پیشرو

تو کین خواه نو، او جهاندار نو

جریره، تخوار را که پهلوانی کار دیده و ایران شناس است، با پسر همراه می‌کند تا سرداران ایران را به او بنماید، و فرود و تخوار آمده بر بلندی کوه می‌ایستند وسپاه ایران را نظاره می‌کنند.

تخوار یک یک پهلوانان را برحسب درفش و علامتی که دارند، نزد شاهزاده نام می‌برد. گفتگوی این دو، گفتگوی سهراب و هجیر را در در معرفی سران سپاه ایران بیاد می‌آورد. فرود، از دیدار سپاه برادر و شکوه و هیمنهٔ آن سخت به‌هیجان می‌آید و آرزوی کین خواهی پدر را در دل برمی‌افروزد.

طوس با مشاهدهٔ دو سیاهی برسرکوه برآشفته می‌شود، می‌خواهد که از پهلوانان یکی داوطلب شود و برود وآن دورا مرده یا زنده ازسرکوه به زیرآورد، دستور او در این باره صریح و دقیق است، اگر چنین بود چنان کند، اگر چنان بود چنین کند:

به بینند که این دو دلاور که‌اند

بدان تند بالا ز بهر چه‌اند

گرایدون که از لشکر ما یکیست

زند بر سرش تازیانه دویست

وگر باشد او نیز پرخاشجوی

به بندد کشانش بیارد به روی

وگر کشته آید، کشانش بخاك
بیارد، ندارد ز کس ترس و باك
وگر زآنکه باشد زکار آگهان[1]
که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن
فروهشتن از کوه و باز آمدن

تا اینجا خشم طوس توجیه پذیر است. سپاه بخاك دشمن در کنار کوهی سهمناك رسیده، و البتّه بجاست که سپهدار لشکر، هوشیار باشد و جانب همهٔ احتیاطها را نگاه دارد.

بهرام، پسر گودرز، داوطلب رفتن می‌شود. اتفاق چنین روی می‌کند که نخستین مردی که به سوی فرود می‌تازد بهرام باشد که دوست و «کنارنگ» پدرش بوده.

چون بهرام نزدیک می‌شود، بر آن دو بانگ می‌زند و تهدید می‌کند. فرود جواب می‌دهد: آرام باش، تندی ندیده‌ای، تندی مکن. بهرام، که از این جواب و از پرخاش بیجای خود شرم زده شده است، لحن ملایم به خود می‌گیرد. فرود، چون مطّلع می‌شود که این مرد همان بهرام دوست پدرش است، با شعف کودکانه‌ای می‌گوید:

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
همانا نگشتی از آن شادتر

---

۱ ـ کارآگاه بمعنی جاسوس.

که دیدم ترا شاد و روشن روان
هنرمند و بینا دل و پهلوان

برخورد بهرام وسیاوش از لحظه های هیجان انگیز ماجراست. بهرام، که انتظار داشته است با دشمن بیگانه‌ای رو برو شود، پسرسیاوش را بر سر راه‌خویش می‌یابدوفرود نیز،دربین آن انبوه‌لشکرهمان کسی‌را می‌بینید که طالب‌دیدارش بوده. پیش آمدی‌است برخلاف انتظار که نخستین‌انگیزش درامی را درداستان می‌نهد، و تعارضی که بین این آغاز امید بخش، و پایان مصیبت بار واقعه است، برمایهٔ تراژیک داستان می‌افزاید.

فرود، به بهرام می‌گوید که بدینجا آمده تاسرداران ایران را به‌میهمانی فرا خواند وسپس همراه ایشان به‌کین خواهی پدر بشتابد:

میان را به بندم به کین پدر
یکی رزم سازم به درد جگر

شاهزاده، بهرام را مأمور می‌کند که پیام او را نزد طوس بگزارد، وسران سپاه را یک هفته به میهمانی دعوت کند. بهرام، بالحنی اندوهبار و شک‌آمیزجواب می‌دهد: «هرچه گفتی به‌طوس خواهم گفت، امّا تعجّب مکن اگر این مرد بی‌خرد خیره سر، خواهش تو را نپذیرد» سپس به او سفارش می‌کند که بعد از این، اگرکسی جز او بنزد وی آمد، بر او ایمن نباشد.

فرود، از دیدار بهرام و امید همکاری با سپاه ایران، چنان به شوق آمده است که با وجدی کودکانه گرز گرانبهای خود را از کمر می‌گشاید و به‌یادگار، به بهرام می‌بخشد،ووعده می‌دهد که پس‌ازانجام دعوت،هدیه‌های

دیگری نیز به ایرانیان نثارخواهدکرد. برای این جوان پاك بین ساده دل ، تردیدی نیست که همه چیز بروفق مراد او جریان خواهد یافت .

بهرام ،آنچه دیده است به طوس می‌گوید و او را از وجود فرود و دعوت او خبرمی کند؛ طوس برمی‌آشوبد :

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که‌من‌دارم‌این‌لشکروبوق‌وکوس
تورا گفتم او را به نزد من آر
سخن را مکن هیچ از او خواستار
گر او شهریاراست ، من‌خودکیم
بدین لشکر اندر ز بهر چیم؟

آنگاه برای ملامت کردن بهرام انضباط سربازی را بهانه می‌کند :

« من گفتم چنان کن ، من ، که سپهسالارم ، چرا نکردی؟ »

جواب طوس مبیّن طبع کینه‌ور و کژ بین و شکّاك اوست ، بهرام می‌گوید :

بدان کان فرود است فرزند شاه
سیاوش ، کجا کشته شد بی‌گناه
نمود آن نشانی که اندر نژاد
ز کاوس دارند و از کیقباد

بهرام ، با این جواب به دو نکته که برای نرم کردن طوس مفید می‌داند اشاره می‌کند :

نخست ، از بی‌گناه کشته شدن سیاوش یاد می‌کند و می‌گوید که این

فرزند همان کسی است که ما اکنون برای خونخواهیش رهسپاریم. سپس، برای آنکه سپهسالار در اصالت شخص فرود تردید نیاورد، و اورا فریب خورده نخواند، پیشدستی می‌کند و می‌گوید که نشان خانوادگی اوراکه نشان خاص خانواده کیقباد است، دیده است. تصوّر می‌کند که با اظهار این دومطلب، جای چون و چرا باقی نخواهد ماند، غافل ازآنکه این جواب برخشم طوس خواهد افزود؛ بدین معنی که با شنیدن نام کیقباد، عقدهٔ دیرینه درضمیرطوس بیدار می‌شود، و به یاد می‌آورد که پادشاهی حق او بوده، و باآمدن کیقباد، ازخانوادهٔ آنان به دررفته است.

با آنکه پیغام فرود حاکی از همراهی و دوستی است، و با آنکه کیخسرو با محبت و احترام از برادرش یادکرده، باز طوس همهٔ اینها را نشنیده می‌گیرد. فرود را « ترك زاده » می‌خواند که چون « زاغی سیاه » برسرکوه نشسته وراه را برسپاه ایران بسته است.

خشم عنان‌گسیختهٔ طوس موجب می‌شود که‌سخنان بی‌معنائی برزبانش برود: ازیکسو فرود را متّهم می‌کند که چون سپاه را دیده ترسیده و ازدر نیرنگ درآمده، و بهرام را فریب داده است؛ و حال‌آنکه با توجّه به نسب فرود، فرض دشمن انگاشتن اوفرض بیهوده‌ای است.

ازسوی دیگر، بهرام را متّهم می‌کند که از فرود ترسیده، وحال آنکه بهرام خود داوطلب رفتن به سرکوه شده بوده وکسی او را به نام نخوانده و به رفتن مجبورنکرده بوده. اگرمی‌ترسید، از اوّل پای به پیش نمی‌نهاد. خاصّه آنکه طوس بخوبی می‌دانسته که بهرام دوست سیاوش بوده،

و به پادشاه وفاداراست ؛ از این‌رو ، توقّع او مبنی براینکه پسرسیاوش و برادر پادشاه را مانند یک سرباز بی‌سرو پا ، کشان‌کشان به نزد اوآورد ، توقّع ابلهانه‌ای بیش نیست .

طوس ، دراینجا باردیگر زهر خودرا برگودرزیان فرومی‌ریزد :

نه بینم ز خود کامه گودرزیان
مگر آنکه دارد سپه را زیان

این سخن می‌نمایدکه داغ شکست « دژ بهمن » و فیروزی کیخسرو وگودرزیان، هنوز در دل او زنده است .

طوس بی درنگ پهلوان دیگری می‌طلبد تا فرمان او را به اجرا در آورد :

یکی نامور خواهم و نامجوی
که‌آرد سوی کوه‌واین تُرك روی
سرش را به خنجر ببرّد ز تن
به پیش من آرد در این انجمن

دامادش ریو نیز(که پسر کیکاووس‌است) داوطلب رفتن می‌شود، بهرام ساکت نمی‌ماند ؛ ریونیز را ، هم ازخشم شاه می‌ترساند وهم ازدلیری فرود :

که گر صد سوار از میان گروه
شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز چنگش رهائی نیابد به جان
غم آری همی بر دل شادمان

گفتهٔ بهرام در سپهبد اثر می‌بخشد ، امّا اثری معکوس ، بدین معنی که از سر احتیاط نه یکتن ، بلکه چند تن را به دستگیری فرود دعوت می کنند . چند پهلوان پای به جلو می‌نهند، بهرام بر آنان بانگ می‌زند: «به کجا می‌روید ، کسی که به‌جنگش می‌شتابید ، خویش کیخسرو و پسر سیاوش است» سواران بدین سخن پای واپس می کشند .

اندکی پیش از زبان بهرام شنیده‌ایم که طوس عادةً بیش از یک سوار به جنگ یک پهلوان نمی‌فرستاد[1] اما در اینجا می‌بینیم که برخلاف رسم عمل کرده ، چرا ؟ آیا بیم آن دارد که دامادش بتنهائی از عهدهٔ شاهزاده برنیاید و کشته شود؟ یا می‌خواهد با فرستادن چند سوار، اطمینان حاصل کند که فرود جان به درنخواهد برد . هردوفرض قابل تصوّراست. براین‌دو، حدس دیگری نیزمی‌توان افزود وآن این است که طوس درغایت خشم دست و پای خودرا گم کرده و «آئین» را ازیاد برده‌است .

بهرحال ، ریونیز، ناگزیر به تنهائی روانه می‌شود . فرود به محض دیدن اودرمی‌یابد که طوس برسر صلح نیست ، خاصّه‌آنکه ریونیز با شمشیر آخته نزدیک‌می‌شود وسراپایش درآهن است ؛ ازتخوار می‌پرسد این کیست وجواب می‌شنود :

چنین داد پاسخ مر او را تخوار
که این ریونیز است و گُرد سوار

۱ - بهرام به فرود می گوید:

نیاید بر تو بجز یک سوار چنین است آئین این نامدار

چهل خواهرستش چو خرّم بهار
پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس
جوان و هنرمند و داماد طوس

صفت‌هائی که تخوار برای ریونیز می‌شمارد ، شایان توجّه است : مکّار، زیرك ، زبان‌آور ، هنرمند ، داماد طوس . آیا با ذکر این صفات خواسته است دل فرود را براو نرم کند و او را از کشتنش برحذر دارد ؟ چنین می‌نماید که منظورش درست عکس این بوده ، لیکن فرود اینطور استنباط می کند و می گوید :

چنین گفت با مرد دانا فرود
که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار کند آوران
بخوابمش بر دامن خواهران

تخوار با آنکه ریونیز را با آب و تاب معرّفی می کند ، نسب او را ناگفته می گذارد . می‌دانیم که وی پسر کهتر کاووس، یعنی عمّ فروداست .

فرود با توجّه به تذکار بهرام (که گفته بود هرکس دیگر جز من به‌نزد توآمد از او برحذر باش) یقین کرده است که ریونیز به جنگ او آمده و باید با اوآنگونه که با دشمنی روبرو می‌شوند ، روبرو شد . برسبیل مشورت ازتخوار می‌پرسد، اسبش‌راباتیر بزنم‌یاخودش‌را؟ جواب‌می‌دهدخودش را و چنین استدلال می کند که اگر جز این کنی ، طوس خواهد پنداشت که از او ترسیده‌ای .

فرود بی چون و چرا ، رأی تخوار را می‌پذیرد ، وبا یک چوبهٔ تیر او را به خاک می‌افکند .

فرود ازسرجوانی وساده دلی و بنا به اغفال تخوار، کاری می کند که نتیجه‌ای جبران ناپذیر به‌بارخواهدآورد ؛ سواری ازایرانیان راکه خویش سپهسالار است ، هلاک می کند ؛ در یک لحظه ، راه را برهرگونه آشتی می‌بندد، و همهٔ آرزوهای خود را برباد می‌دهد . عمل فرود دور از فرزانگی واحتیاط بوده است .

جز این چه می‌توانست بکند ؟ می‌توانست به دژ بازگردد و فرصتی برای مذاکره به دست‌آورد . اما این رفتار، فرار تلقی می‌شد و زیبندهٔ او نبود، خاصّه‌آنکه پرستارانش بربام دژ اورا نظاره می‌کردند.

می‌توانست ریونیز را فرا خواند و با اوبنرمی به‌گفتگو پردازد. گویا هیئت پرخاشجویانهٔ سوار، این عمل را درنظر او بی‌فایده جلوه داده است .

می‌توانست تیر براسب او بزند . عاقلانه‌ترین کار بود، امّا تخوار بر رگ خواب اودست نهاده و به اوگفته بود : اگر چنین کنی ، خواهندگفت ترسیده. بهرحال آنچه نباید بشود می‌شود .

طوس، از کشته شدن داماد ، دنیا در جلو چشمش سیاه می‌شود ، به پسرش زرسب می‌گوید برو وکین ریونیز را بخواه (نزدیک‌ترین کس به خانوادهٔ مقتول می‌بایست کین اورا بخواهد) . زرسپ رو به بالا می‌نهد ، تخوار فرود را از نام و نسب سوارجدیدآگاه می‌کند و پیش ازآنکه از او مشورتی خواسته شود ، می‌گوید: « سرش را بخاک‌آور » برای‌آنکه:

بداند سپهدار دیوانه طوس
که ایدر نبودیم ما بر فسوس

فرود ، بی تأمّل و چون و چرا ، تیری رها می‌کند و او را برخاك می‌افکند . از مرگ زرسپ درلشکر ایران ولوله می‌افتد . طوس که دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده ، خود سلاح برتن می‌کند وروانه می‌شود .

این بار لحن تخوار تغییر می‌یابد . تاکنون فرود را تشویق به‌کشتن می‌کرد ، اکنون چنانکه گوئی ناگهان به خودآمده است ، می‌کوشد تا او را ازنبرد بازدارد . پاسخ فرود شیرین ومردانه است :

فرود جوان تیز شد با تخوار
که چون رزم پیش آمد و کار زار

چه طوس وچه پیل و چه شیرژیان
چه جنگی پلنگ و چه ببربیان

بجنگ اندرون مرد را دل دهند
نه بر آتش تیز بر گل نهند

تخوار می‌گوید تو هرچند زورمند باشی با سی‌هزار ایرانی برنخواهی تافت؛ واگر به‌طوس گزندی رسد، شاه‌آزرده خواهد شد وامرکین‌خواهی پدرت دستخوش خلل‌خواهدگشت .

گفتهٔ تخواردرجوان مؤثّرمی‌افتد وآهنگ بازگشتن می‌کند . لیکن هشتاد پرستنده (کنیز) خود را می‌بیند که بربام قلعه چشم بر او دوخته‌اند ؛ پس شرم می‌کند ومی‌ایستد . تیری برکمان می‌نهد ، تخوار به التماس می‌گوید:

«اگر می‌زنی براسبش بزن» تیز رها می‌شود و اسب درمی‌غلطد. طوس به سوی لشکر خود بازمی‌گردد (زیرا شاهزادگان پیاده نبرد نمی‌کنند). فرود، که از هنرنمائی خودگوئی مست غرور شده، بالحنی سرشار از طنز وبیغمی از پس پیرمرد فریاد می‌زند: به‌به، چه پهلوانی که با یک سوار برنتابید! وزنان بربام دژ بلند می‌خندند:

پرستندگان خنده برداشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر
از افراز غلطان شد از بیم تیر

تخوار که به کاردیدگی و دانائی شهرت داشته، جز بیمایگی چیزی از خود نشان نمی‌دهد. فرود را به کشتن ریونیز و زرسپ تشویق کرده واکنون باآمدن طوس به‌وحشت افتاده. ازکلام فردوسی چنین برمیآیدکه شائبه‌ای درکار بوده وتخوار چیزی را در نهفت داشته است:

سخن هر چه از پیش بایست گفت
نگفت و همی داشت اندر نهفت

ز بیمایه دستور ناکاردان
ورا جنگ سودآمد، و جان زیان

بهرحال تخوار نیز جان خودرا برسرنادانی یا سوء تدبیرخود می‌نهد.
پس از نبرد فرود و بیژن، دیگر ازتخوار نامی نمی‌شنویم. بی‌شک او نیز در جنگ روز بعد به‌همراه دیگران کشته شده است.



دخالت خانوادهٔ گودرز

بامرگ زرسپ وریونیز، و پیاده بازگشتن‌سپهسالار، هیجانی درسپاه پدید می‌آید و جریان فکری تازه‌ای ایجاد می‌شود. گودرزیان که تاآنزمان طوس را گنهکارمی‌شمردند وجنگیدن با فرود را ناروا می‌دانستند، تغییررأی می‌دهند. گیو برمی‌آشوبد وداوطلب نبرد با فرود می‌شود. چون ازکوه بالا می‌آید، تخوار اورا معرفی می کند وبه فرود می‌گوید: «براسب تیربزن، نه برسوار» اسب گیو در می‌غلطد وگیو نیز پیاده باز می‌گردد.

بیژن، پسر گیو بخشم می‌آید. می‌دانیم که بیژن یکی از پهلوانان گستاخ وبسیار دلیر ایران است، همه‌جا پیشرواست، ازهیچ جنگ و پهلوانی‌روی برنمی‌تابد. کینهٔ خروشانی نسبت به تورانیان دارد. هم اوست که سرانجام هومان، برادر پیران راکه یکی ازهولناک‌ترین پهلوانان تورانی‌است درجنگ دوازده‌رخ برخاك می‌افکند. باری بیژن پای به‌جلومی‌نهد وسوگند می‌خورد:

که زین برندارم من ازپشت اسب
مگر کشته گردم به‌کین زرسپ

ازگستهم‌عموی خود اسب تیزروی به‌عاریت می‌گیرد. درع سیاوش را که سلاح برآن کارگر نیست، از پدر می‌ستاند و روی به‌کوه می‌نهد. تخوار پس ازآنکه بیژن را معرفی می کند، به فرود می‌گوید: تو او را بسنده نباشی بجنگ.

فرود نخست تیری براسب او می‌زند. اسب درمی‌غلطد. سپس تیری برخود او می‌زندکه کارگرنمی‌شود (زیرا زره سیاوش برتن دارد). بیژن، پیاده روی به‌کوه می‌نهد و بافرود درمی‌آویزد. فرود به‌سوی دژفرارمی‌کند

و بیژن با تیغ آخته به‌دنبال او می‌رود و اسب او را زخم می‌زند.

خواب جریره

با بازگشتن فرود به‌قلعه، ایرانیان درصدد محاصرهٔ دژ برمی‌آیند. شب آخر جریره می‌آید و درکنار پسرش می‌خوابد و خواب ناخوشی می‌بیند:

به خواب آتشی دید کز دژ بلند
برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپه کوه بفروختی
پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر رنج و بیدار شد
روانش پر از درد و تیمار شد

خواب جریره، خواب سیاوش را درشبهای آخر زندگیش، پیش ازحملهٔ افراسیاب به یاد می‌آورد. هر دو این خوابها از آیندهٔ شومی خبر می‌دهند.

باری، دژدرمحاصره می‌افتد و سربازان فرود که تعدادآنها خیلی کمتر ازایرانیان است، مردانه وتا آخرین تن کشته می‌شوند. فرود، تنها می‌ماند. بیژن و رُهّام با اودرمی‌آویزند. فرودگرزی برسربیژن می‌کوبد ونزدیک می‌شودکه اورا از پای درآورد، که رُهّام ناگهان از پشت تیغی برکتف او می‌زند. فرودکه زخم مهلکی برداشته، خود را به درون دژ می‌کشد و درها را می‌بندند.

دربرخورد اول دیدیم که فرود نتوانست در برابر بیژن پای فشارد: در برخورد دوم می‌بینیم که بیژن براثر ضربهٔ او بی‌تاب می‌شود وروبه فرار

می‌نهد . در واقع می‌توان گفت که فرود به غدر کشته می‌شود . یـکی آنکه دومرد(درعوض یکث‌تن که آئین جنگ‌ تن به‌تن است) با اومقابل می‌شوند. دیگرآنکه رُهّام از پشت به او تیغ می‌زند .

فرود را برتخت می‌خوابانند . مرگ به او نزدیک می‌شود . وصیّت می‌کند که پس ازاو پرستندگانش از بام قلعه خود را به زیر افکنند ، تا به دست بیژن نیفتند ؛ ولحظه‌ای بعد می‌میرد . خودکشی دسته‌جمعی کنیزان فرود، یکی ازصحنه‌های عجیب و تأثّرانگیز شاهنامه است و نظیری برای آن نمی‌توان یافت .

آنگاه جریره آتش به قلعه می‌زند . همهٔ گنجها را به‌آتش می‌کشد ، سپس به‌دست خود، شکم اسبهارا می‌درد ، یا پی‌های آنها را می‌بُرد تابه‌دست دشمن نیفتند. آنگاه می‌آید برسر نعش پسرو خنجردرشکم خود فرومی‌برد، و رو بر روی او می‌نهد وجان می‌دهد.

جریره، دردوران پهلوانی شاهنامه نخستین کسی است که خودکشی می‌کند[1]. سرنوشت این زن بسیار دردآوراست . زن دیگری در شاهنامه نمی‌شناسیم که به اندازهٔ اوتحمّل ناکامی ومصیبت کرده باشد .

جریره ازآن بیوگان جوانی است که با ناکامی خومی‌گیرند ودررنج پرورده می‌شوند وبدین سبب، نوعی فرزانگی وپختگی خاصّ می‌یابند. درهمین مدت کوتاهی که با جریره روبروهستیم ، او را یکی از سیماهای بسیارشیرین زنانهٔ شاهنامه می‌یابیم . هنگامی که به عقد سیاوش در می‌آید ، دختر خرد-

---

۱ — البته خودکشی کنیزان فرود بجای خود، که تقریباً جنبهٔ دستوری داشته .

سالی است؛ دوران عیش و کامروائی او بسیار کوتاه است، زیرا پس از اندك زمانی سیاوش، فرنگیس را نیز به زنی می‌گیرد و از جریره جدا می‌شود تا با دختر افراسیاب (که شاهبانو است) زندگی کند. جریره دور از شوهر، فرود را بدنیا می‌آورد و درهمان بستر زایمان رفتاری از او می‌بینیم که حاکی از باریک بینی و لطف اندیشهٔ اوست؛ بدین معنی، که چون خبر تولّد نوزاد را برای سیاوش می‌نویسند، دستور می‌دهد که انگشت کودك را در زعفران زنند و بر نامه نهند تا پدرجای انگشت فرزند را به‌بیند و با این‌دلیل زنده باور کند که زنش گرچه خرد سال بوده، قابلیّت بچه‌آوردن را داشته است[1].

جریره، باآنکه دختر پیران، سپهسالار توران‌است و همهٔ خانواده‌اش درجنگ با ایرانیان متحد شده‌اند، وفاداری و دلبستگی خودرا به‌خاطرهٔ شوهرازدل نمی‌افکند، و پسرش فرود را به خونخواهی پدرونبرد باتورانیان، یعنی بر ضد همهٔ خویشان خود تشویق می‌کند.

وی از این جهت شبیه به فرنگیس است که برای خون شوهر به خانوادهٔ خود پشت می‌کند. منتها سرنوشت جریره بسیارتیره‌تر ازسرنوشت دختر افراسیاب است. فرنگیس عزت و پادشاهی پسرخویش را می‌بیند و خود از نو به همسری فریبرز درمی‌آید؛ امّا زندگی جریره، به غیر از چند

---

۱ - همان مادر کودك ارجمند جریره، سر بانوان بلند
بفرمود خفته به فرمانبران زدن دست آن‌خرد در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر که نزدسیاوخش‌خود کامه‌بر
بگویش‌که هرچندسن‌سالخورد بدم، نیک‌یزدان مرا شاد کرد

ماه، بقیّه در نامرادی می‌گذرد . عمر کوتاه و فرجام غم‌انگیزش او را در ردیف بیوگان نامداری چون اندروماك، زن هکتور قرار می‌دهد[1].

جریره وفرنگیس دو نمونه‌اند که استحکام پیوند زناشوئی در ایران قدیم را می‌نمایند. زناشوئی درشاهنامه ، محکم‌ترین پیوند است و شوهر همیشه برپدر اولویّت دارد ، بخصوص که این زنان معتقد بوده‌اند که سیاوش بی‌گناه کشته شده است .



مظلمهٔ خون فرود

چون دژ گشوده می‌شود ، ایرانیان برسر نعش فرود می‌آیندواوراچنین می‌بینند:

گوی چون درختی بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوخش بد خفته بر تخت زر
ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر

پس ازآنکه فرود را در دخمه‌ای می‌گذارند و روی به خاك توران می‌نهند ، بین آنان وسپاه ترك که بمقابله آمده ، جنگ درمی‌گیرد و ایرانیان شکستی سخت می‌خورند. گوئی شومی مرگ فرود همهٔ سپاه ایران را دستخوش ملعنت کرده‌است. خود کیخسرو این شکست را بعلّت آن می‌داند که فرود بی‌گناه کشته شده است، می‌گوید :

۱ - پهلوان شهر تروا که به دست اشیل کشته شد و زنش پس ازآنکه پسرش را نیز کشتند خوددرتقسیم غنائم ، بعنوان اسیرسهم پسر اشیل گردید و ناچارشد که همخوابهٔ پسر کشندهٔ شوهرش گردد .

کنون لاجرم کردگار سپهر
ز طوس و ز لشکر ببرّید مهر

چون کیخسرو از مرگ برادر مطلع می‌شود، بی‌اندازه سوگوار می‌گردد:

دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم
پر از درد یکچند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست
ندانم مرا دشمن و دوست کیست

آنگاه طوس را از سپهسالاری معزول می‌کند و فریبرز، عموی خود و پسر کاووس را بجای او می‌گمارد. چون طوس بازمی‌گردد، خسرو او را دشنام می‌دهد وسرزنش می‌کند:

نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت
بد اندیش کردی جدا از برت

و به اوفرمان می‌دهد تا برود و در خانهٔ خود زندانی شود:

برو جاودان خانه زندان تست

سرنوشت بهرام پسرگودرز، دوست سیاوش و هوادار فرود نیز

یادکردنی‌است. گوئی تقدیر نمی‌خواست که این مرد آزاده و حسّاس پس ازداغ ومصیبت فرود، دیرزمانی زنده بماند. درنخستین جنگی که بین ایران وتوران در می‌گیرد، برای پیدا کردن تازیانه‌گمشده‌اش به میدان نبرد باز می‌گردد و به نحو بیهوده‌ای جان خود را از دست می‌دهد.

ایرانیان، شکست خورده وداغدار به‌کشور خود باز می‌گردند (در این‌جنگ، از پسران‌گودرز به تنهائی نزدیک شصت تن‌کشته شده‌اند، از فرزندان کاووس هفتاد مرد..) سران سپاه سرافکنده و غمناك به نزد خسرو می‌روند:

بجان شرمگین نزد شاه آمدند
جگر خسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بی گناه
به دشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغدل دست کرده بکش
برفتند پیشش پرستاروش

کیخسرو، نسبت به همهٔ آنها خشمگین است. در واقع خانوادهٔ گودرز نیز به اندازهٔ خانوادهٔ نوذر، درقتل فرود مقصّراست. همه خود را گناهکار می‌بینند.

پهلوانان، رستم را شفیع می‌کنند و عذر می‌آورند که این پیش‌آمدها نتیجهٔ جنگ است. جنگ مقصّرواقعی است:

چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

و کیخسرو آنها را می‌بخشاید . اندکی بعد ، از نو کیخسرو طوس را به‌سپهسالاری سپاه می‌گمارد ، و او را روانهٔ جنگ تورانیان می‌کند . بی‌گناهان و باگناهان کشته شده‌اند ، و جنگ ادامه می‌یابد .



۵
پیران سپهدار

درمیان پهلوانان تورانی شاهنامه ، پیران ویسه تنها کسی است که به اوصفات عالی انسانی بخشیده شده[1] . وی ازاین حیث می‌تواند با پهلوانان برجستهٔ ایران برابری کند .

پیران ، دارای وضع و مقامی شبیه به‌گودرز در ایران است : دلیر و زیرك ، سالخورده ورئیس خانواده‌ای بزرگ ، برخورداراز ثروت وشوکت ومقام . با این‌تفاوت که گودرزدرایران پهلوان یگانه نیست وکسان دیگری چون طوس و رستم از حیث مقام و اهمیت با او پهلو می‌زنند . درحالی‌که پیران درکشور خود ، بعد ازافراسیاب ، شخص دوّم است ؛ هم سیاستمدار است و هم جنگاور ، هم وزیر پادشاه است و هم سپهسالار او . بار سنگین

---

۱ – اغریرث ، برادر افراسیاب نیز پهلوان نیکوکاری است ، ولی مابیش از یک بار با او روبرو نمی‌شویم و از این رو او را جزو پهلوانان اصلی بشمار نمی‌آویم .

جنگ ایران و توران بر دوش اوست ، و او این بار را تا آخرین دم با خردمندی و مردانگی می‌کشد . سرانجام هم جان خود و همهٔ خویشانش را بر سر آن می‌نهد . پس از مرگ اوست که وضع توران زمین دگرگون می‌شود و جنگ به سود ایرانیان و شکست ترکها پایان می‌پذیرد .

مصیبت و عظمت زندگی پیران در آن است که وی بین دو احساس متضادّ در کشمکش است . از یکسو دوست خانوادهٔ سیاوش است و از سوی دیگر ، بحکم وظیفه ، ناگزیر است که با ایران بجنگد . مانند بسیاری از قهرمانان تراژدی ، کوششهای پیران برای احتراز از سرنوشت ، منتهی به برخورد با آن سرنوشت می‌شود . وی با آوردن سیاوش به توران خواسته است که به کینهٔ دیرینه و جنگ مداوم ایران و توران خاتمه دهد ، و این درست برخلاف منظور او منجر به قتل سیاوش ، و برانگیخته شدن جنگ هولناک‌تری بین دو کشور می‌گردد .

پیران ، نوادهٔ تور . خویش افراسیاب و خود فرمانروای سرزمین ختن است . پدرش ویسه ، سپهسالار پشنگ و پسرش افراسیاب بوده و پس از مرگ او ، وی جانشین پدر می‌گردد[1]. پیران دارای هفت برادر است

---

۱ - دربارهٔ این نکته که پیران فرمانروای ختن بوده (همانگونه که گودرز در ایران فرمانروای اصفهان و رستم فرمانروای زابلستان بوده‌اند) این اشاره را می‌بینیم ، آنجا که رستم به‌جستجوی بیژن به‌توران می‌رود :

چو آمد به‌نزدیک شهر ختن — نظاره بیامد برش مرد و زن

همه پهلوانان توران بجای — شده پیش پیران ویسه به‌پای

و دربارهٔ این نکته که پیران ازخانوادهٔ تور است ، اشاره‌هائی چند ازجمله

(دنبالهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

که همگی درجنگ ایران و توران کشته می‌شوند .

نخستین باری که درشاهنامه با پیران روبرو می‌شویم ، درجنگ هفت گردان است . دراین نبرد ، هفت تن ازپهلوانان ایران به سرکردگی رستم، برای شکار به خاك توران می‌روند ، افراسیاب به‌دستگیری آنان می‌شتابد و و پیران در این جنگ با او همراه است . باآنکه ایرانیان بیش از چند تن نیستند ،شکست برسپاه توران‌می‌افتد.

اما ورود اصلی پیران به‌صحنهٔ شاهنامه ، هنگامی است که سیاوش به توران‌زمین‌پناه می‌برد . این اوست که افراسیاب را برمی‌انگیزد تا شاهزادهٔ نومید را به کشورخود فراخواند ، واورا درپناه خودگیرد . پیران امیدوار است که با آمدن سیاوش به توران ، دشمنی دیرینه‌ای که از زمان قتل ایرج بین ایران وتوران برانگیخته شده بود ، فرونشیند . حساب سپهسالارتوران این‌است که چون شاه پیر ،یعنی کاووس‌درگذرد ، سیاوش بجای او برتخت خواهد نشست ، واو بانرمخوئی وخردمندی‌ای که دارد ، و با محبّت‌هائی که

(دنبالهٔ حاشیه از صفحهٔ پیش)

اززبان هومان برادرپیران ، می‌شنویم که درجنگ دوازده‌رخ به‌فریبرز می گوید:

من از تخمهٔ تور تورانشهم　　　به گوهرمگربا توخود همرهم

(این بیت درمتن بروخیم هست و درچاپ مسکو درپاورقی‌آمده) خود پیران نیز دربارهٔ خویشی خود با افراسیاب به‌سیاوش می گوید:

مرانیزخویشی است‌بااوبه‌خون　　　همش پهلوانم،همش رهنمون

درمقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری نژاد پیران چنین‌آمده:« پیران پسر ویسه بود ،ویسه پسر زادشم بود ، پسر کهن بود ،و زادشم‌پسر تور وتور پسر افریدون .»

ازتورانیان دیده ، مخاصمهٔ بین دو کشور را به دوستی تبدیل خواهد کرد .
ازاینجا زندگی پیران به دوبخش می‌شود، یکی پیش از جنگهای کین خواهی سیاوش،و دیگری درطی جنگ.

پیران پیش از جنگهای کین خواهی

دراین‌دوران، پیران دوستدارخانوادهٔ سیاوش است وازهیچ کمک ومحبّتی درحق آنان فروگزارنمی کند. پس ازآنکه شاهزاده به ترکستان می‌آید ، نخست دخترخود جریره را به او به زنی می‌دهد و سپس فرنگیس دختر افراسیاب رابرای اومی‌گیرد ، تا ازاین‌راه، پیوند خون بین سیاوش‌وافراسیاب برقرار کندو دوستی دو کشورمحکم‌تر گردد.

خود به نزد پادشاه می‌رود و با لطف و هوشمندی وکلماتی بسیار دلنشین‌فرنگیس‌را خواستگاری‌می‌کند:

ز بهـر سیاوش پیـامی دراز
رسانم به گوش سپهبد بـراز
مرا گفت با شاه توران بگوی
که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنـار
همی شادی آورد بختم به بـار
کنون همچنین کدخدائی بساز
به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دختر است
که ایوان وتخت مرا درخوراست

فرنگیس خوانـد ورا مادرش
شوم شاد اگر باشم اندر خورش

عجیب این‌است که هم‌سیاوش با دل‌نگرانی پیشنهاد سپهبدرا می‌پذیرد، و هم افراسیاب از این پیوند می‌ترسد؛ چه، از اختر شناسان شنیده است که نبیره‌اش جان وتخت وکشور او را برباد خواهد داد؛ اما پیران اصرار می‌ورزد.

درتمام مدتی که سیاوش درتوران زمین است، پیران و خانوادهٔ او بهترین یار و پشتیبان او هستند، و بیقین هنگامی‌که افراسیاب به سعایت گرسیوز قصدکشتن سیاوش را کرد، اگر پیران حاضرمی‌بود، از وقوع فاجعه جلو می‌گرفت. پس ازآنکه خبرمرگ شاهزاده را می‌شنود از خود بیخود می‌شود:

چو پیران به‌گفتار بنهاد گوش
زتخت اندرافتادو زو رفت هوش
همه جامه‌ها بر برش کرد چاك
همی کند موی و همی ریخت خاك

آنگاه بی‌درنگ به نزد افراسیاب می‌شتابد، وجان فرنگیس را که روزبانان او را برای کشتن می‌برند، نجات می‌دهد؛ سپس فرنگیس را که آبستن است به‌خانهٔ خود می‌آورد، و او را به دست زنش گلشهر می‌سپارد که ازاونگاهداری کند.

پیران، هیچ گاه اندوه مرگ سیاوش را ازیاد نمی‌برد، ونگرانی آشوبی راکه براثراین قتل برپا خواهد شد، ازدل دور نمی‌کند:

ز بهر سیاوش دو دیده پرآب
همی کرد نفرین بر افراسیاب

با روشندلی، زاده شدن کیخسرو را درخواب می‌بیند و پس‌ازآنکه کودك بدنیا آمد ؛ با زیرکی و چرب زبانی ، خبرتولّد او را به افراسیاب می‌دهد :

بدو گفت خورشید فش مهترا
جهاندار و بیدار و افسونگرا
زبخت یکی بنده افزود دوش
که‌گفتی ورا ماه دادست هوش
نماند ز خوبی به گیتی به کس
توگوئی به‌گهواره ماه است‌وبس
اگر تور را روز باز آمدی
بدیدار رویش نیاز آمدی
فریدون گرد است گوئی بجای
به‌فرّو به‌چهر و به دست و به‌پای
از اندیشهٔ بد بپرداز دل
بر افروز تاج و بر افراز دل

مطلب‌را طوری بیان می‌کندکه افراسیاب‌را ازکشتن نبیره منصرف سازد. ازشباهت کودك نه به‌کاووس و سیاوش ، بلکه به تور وفریدون یاد می‌کندکه نیای افراسیاب‌هستند ، واونسبت بآنها احترام دارد ، وبدینگونه، پیوند خونی‌که بین دوخانوادهٔ پادشاهی ایران وتوران است به‌یاد می‌آورد.

به وساطت پیران ، افراسیاب از ریختن خون کودك چشم می‌پوشد . او را به چوپانی می‌سپارند تا نسب خود را فراموش کند ، ولی بازاین پیران است که نسب کیخسرو را به او بازمی‌نماید ، ودرتمام مدتی که شاهزاده درتوران زمین است ، چون پدرمهربانی از اونگاهداری می‌کند.

هنگامی که افراسیاب بعلّت نگرانی‌ای که از نبیره دارد ، می‌خواهد اوراآزمایش کند ، نخست ازاو پیمان می‌گیرد که به کیخسروآسیبی نرساند ، وسپس به شاهزاده یاد می‌دهد که در برابر پادشاه خود را به بلاهت بزند، تا وی اورا کودك نادانی انگارد وازکشتنش درگذرد :

بدو گفت کز دل خرد دورکن
چو رزم آورد پاسخش سورکن
مرو پیش او جز بـه بیگانگی
مگردان زبان جز بـه دیوانگی

نیرنگ پیران کارگر می‌افتد وشاهزاده نجات می‌یابد .

باردیگر ، پس‌ازنخستین‌جنگ‌کین‌خواهی ایران وتوران ، افراسیاب به فکر کشتن نبیره می‌افتد ، تا مبادا ایرانیان اورا بیابند و به ایران ببرند ، و بر اثرآن ، آتش جنگ تیز ترگردد (همانگونه که منوچهر به کین خواهی ایرج با سلم و تور جنگیده بود) ؛ باز پیران با چرب زبانی رای اورا می‌زند وقرار براین می‌شود که کیخسرورا برای‌آنکه ازدسترس ایرانیان دوربماند، به ختن (شهر پیران) بفرستند .

سرانجام ، گیو به توران زمین‌می‌آید وکیخسرو را می‌رباید و با خود به ایران می‌برد . پیران از این واقعه بسیارنگران می‌شود و خود با سپاهی به

تعقیب آنان می‌شتابد ، ولی توفیق نمی‌یابد و کیخسرو با مادرش فرنگیس به سلامت به‌ایران می‌رسند.

این دفعه کیخسرو است که جان پیران را نجات می‌دهد؛ چه ، گیو چون با لشکر توران روبرو می‌شود ، پیران را با کمند می‌گیرد ومی‌خواهد او را بکشد که شاهزاده ازاوشفاعت می‌کند ومی‌گوید :

چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمندو راد است‌و روشن‌روان
پس از دادگر داور رهنمون
بدان ، کاو رهانید ما را ز خون
بما بخشش ای نامور تو کنون
که هرگز نبُد بر بدی رهنمون

پیران درطی‌جنگهای کین خواهی

پیران پس از مرگ سیاوش تا آخر عمر در بحران روحی و مصیبت عظیمی بسرمی‌برد . از یکسو تأسّف‌دارد که موجب کشته شدن سیاوش اوبوده، وازسوی دیگر متأثّراست که جنگی بزرگ به‌کشور خود کشانیده و پادشاه ومردمش را در عذاب غوطه‌ور کرده . یاد آور شویم که سیاوش را او به توران‌آورد وموجب وصلت بین وی وفرنگیس او شد (وهمین امر باعث گردید که سوء ظن افراسیاب و خشم وحسد خانواده‌اش نسبت به‌شاهزاده افزون‌گردد و عاقبت به مرگش منتهی شود) ، مانع کشته شدن کیخسرو اوشد (که منتج به‌فراراو به ایران و برافروخته شدن جنگهای‌کین خواهی گردید) و سرانجام او بود که گرچه کوشید ، نتوانست از رفتن‌کیخسرو به ایران جلوگیرد .

ایرانیان او را سرزنش می‌کنند که موجب مرگ سیاوش او شده، زیرا با وی پیمان بسته بود که حامی و نگاهبانش باشد و نتوانسته بود پیمان خود را نگاه دارد. این سرزنش بجا نیست، زیرا می‌دانیم که پیران همهٔ کوشش خود را برای حفظ سیاوش به‌کار می‌برد، منتها نیروهای مخالف براوچیره می‌شوند و درغیاب اوکار شاهزاده را می‌سازند.

این سرزنش چند بار در شاهنامه تکرار می‌شود، یکبار از زبان طوس درجنگ هماون:

مبادا به گیتی چو تو پهلوان
میان بزرگان و نام آوران
بـه سوگنـد ویرا بینداخـتی
جهـانی ز خونش بـپرداخـتی
ز بهر تو ماند او به توران زمین
ورا ماند اندر جهان رزم وکین

و بار دیگر اززبان گودرز (درجنگ دوازده رخ):

به سوگند تو شد سیاوش به باد
بگفتار تو بر کس ایمن مباد

دراشاره به‌همین سوگند است که خود سیاوش، دردم مرگ بوسیلهٔ پیلسم از پیران گله می‌کند:

سیاوش بدوگفت پدرود باش
جهان تار و تو جاودان پود باش

درودی زمن سوی پیران رسان
بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین‌گونه بودم امید
همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود اوکه با صد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگرددت روز یار توام
به گاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دمان
پیاده چنین خوار و تیره، دوان
نه بینم همی یار با من کسی
که بخروشدم زار بر من بسی

لحن سیاوش شکوه‌آلود است، اما این شکوه از بد روزگار است، نه از پیران، که دردوستی ونیکخواهیش تردیدی نبوده. گودرز و طوس نیزمی‌دانندکه پیران شاهزاده را به عمد به‌کشتن نداده، لیکن خشم جنگ وگرانی داغ سیاوش، آنان را ازگرداندن زبان به انصاف بازمی‌دارد.

از سوی دیگر، تورانیان نیز او را مسئول جنگ و شور بختی خود می‌شناسند. اگر کیخسرو زنده نمانده و به ایران نرفته بود، چنین نمی‌شد. خود پیران دراشاره به این امر ازافراسیاب عذرخواهی می‌کند:

یکی بنده‌ام من گنهکار تو
کشیده سر از رای بیدار تو

به کیخسرو از من بیازرد شاه
وزان خویشتن را بدانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود
نیاید ز گفتار بسیار سود[۱]

تراژدی پیران

پیران با آنکه به جنگ ایران و توران اعتقادی ندارد، وازآن بیزاراست، باید مردانه در ادامهٔ آن بکوشد. محکومیّتی است که از آن فراری نمی‌تواند بود. تنها در جنگ کاسه رود، در یک روز نهصد تن از خویشانش کشته می‌شوند. دخترش جریره، پس‌ازقتل پسرخود فرود، خود را می کشد. چهار برادروپسرش درجنگهای کین خواهی نابود می گردند[۲]، ازخانوادهٔ ویسه تنها دوتن باقی می‌مانند (لهّاك وفرشیدورد) که آنان نیز بلافاصله پس ازمرگ پیران به‌قتل می‌رسند. خود او در جنگ هماون با لحن بسیار مؤثّر نزد رستم شکوه می کند:

بگویم تو را گر نداری گران
گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی به باغ اندرون
که برگش کبست آمد و بارخون

---

۱ - از نامه‌ای که در جنگ دوازده رخ نزد او می‌فرستد.

۲ - پیلسم در نخستین جنگ به دست رستم، نستیهن وکلباد درجنگ دوازده رخ، به دست بیژن و فریبرز، و پسرش روئین در همین جنگ بدست بیژن کشته می گردند.

ز دیده همی آب دادم به رنج
بدو شد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهرآمده‌است
برو بار، تریاك و زهر آمده است
سیاوش مرا چون پدر داشتی
بـه پیش بدیها سپر داشـتی
بدادم بـدو کشور و دختـرم
که رخشنده گردد از اوگوهرم
بزاری بکشتند بـا دختـرم
چنین بود گوئی مگر در خورم
بسا رنج و سختی و دردا کـه من
کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزد است
گوا خواستن دادگر را بد است
که اکنون برآمد بسی روزگار
شنیدم بسی پنـد آموزگـار
که شیون نه برخاست از خان من
همی آتش افروزد از جان من
همی خون فشانم بجای سرشك
همیشه گـرفتارم اندر پزشگ

از این کار بهر من آمد گزند
نه برآرزو رفت چرخ بلند
ز کار سیاوش چو آگـه شدم
ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلنـد
چنین زار و خوارو چنین مستمند
فرنگیس را من خریدم بجـان
پدر بر سرآورده بودش زمـان
بخـانـه نهانش همی داشـتم
بر او پشت هـرگونه برگاشتم
پر از درد ای پهلوان از دو روی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریز است ز افراسیاب
نه‌جای دگر روی آرام و خواب
غم گنج و بوم است و هم چارپای
نه بینم همی روی رفتن ز جای
پسر هست و پوشیده رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هر کسی
اگر جنگ فرمایـد افراسیاب
نماند که چشم اندر آرم بخواب

بناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید
به من بر کنون جای بخشایشست
نه هنگام پیکار و آرایش است
به روشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر ازجوشن و تیغ و ترگ

پیران ازنظر ایرانیان

باآنکه جنگهای خونین بین دوکشور جریان دارد، وپیران سپهسالار وستون لشکر توران است، کیخسرو هیچگاه ازیاد نمی‌برد که پیران او ومادرش را ازمرگ نجات داده و در حق آنان نیکی کرده‌است، وازاین رو تا پایان کارنسبت به اوحق شناس می‌ماند. کیخسرو درسراسر جنگ امیدوار است که پیران را از تورانیان جداکند واورا به جانب خود آورد؛ بنابراین، سفارش پیران را به‌هریک ازسرداران ایران که مأمور جنگ می‌شوند، می کند. نخست به طوس درجنگ هماون. طوس دراین باره به هومان می گوید:

مرا شاه ایران چنین داد پند
که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار من است
جهاندیده و دوستدار من است
به بیداد بر خیره با او مکوش
نگه‌کن که دارد به پند توگوش

ودرهمان جنگ رستم می گوید:

به پیران مرا دل بسوزد همی
دل از مهر او بر فروزد همی
زخون سیاوش جگرخسته اوست
ز ترکان یکی مرد آهسته اوست

وچون با پیران روبرو می‌شود به او چنین می‌گوید:

بدو گفت رستم که ای پهلوان
درودت ز خورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان
سرافراز شاه و سپاه مهان
هم از مادرش دخت افراسیاب
که مهر تو بیند همه شب به‌خواب

سپس بدینگونه از او تمجید می کند:

بدو گفت تا من بدین کینه گاه
کمر بسته‌ام با دلیران شاه
ندیدستم از تو بجز نیکوئی
ز ترکان بی آزارتر کس توئی

و اندکی بعد اورا براستی ونیکخواهی می‌ستاید:

ولیکن نخواهم که بر دست من
شود کشته آن سرور انجمن
که اورا جزاز راستی پیشه نیست
ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست

بعد خواهیم دید که در جنگ دوازده رخ نیز. گودرز از جانب پادشاه مأمور است که ابتدا با پیران ازدرآشتی و مدارا درآید.

رستم در جنگ هماون بدستور کیخسرو ، به پیران پیشنهاد آشتی می‌کند ، با این شرایط که نخست تمام کسانی که در ریختن خون سیاوش و افروختن‌آتش جنگ دست داشته‌اند ، به ایران تحویل گردند ، دیگرآنکه خود پیران ازتورانیان جدا شود و به ایران‌آید . پیران وعده می‌دهد که در این باره با سران سپاه خود مشورت کند . آنان با آشتی موافق نیستند ، بنابراین او نیز پیشنهاد را نمی‌پذیرد . از قول سران سپاه خود چنین جواب می‌دهد :

توان داد گنج و زر و خواسته
زما هر چه او خواهد آراسته
نشاید گنهکار دادن بدوی
بر اندیش و این رازها باز جوی
گنهکار جز خویش افراسیاب
که دانی؟ سخن را مزن بر شتاب
زما هر چه خواهد همه مهترند
بزرگند و با تخت و با افسرند
چگونه سپاریم و این کی توان
از آن آرزو پیر گردد جوان

رستم‌ازاین جواب برمی‌آشوبد و باآنکه قبلاً اورا بی‌آزارو‌راستگو خوانده بوده ، به‌دروغ زنی و دورویی متّهمش می کند :

چه‌داری چنین بند وچندین‌فریب
کجا پای داری تو اندر نهیب؟
مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان
چو دیدم‌کنون دانش و رای تو
دروغ است یکسر سرا پای تو
بغلطی همی خیره درخون خویش
بدست این‌و، زین بدتر آیدت‌پیش

درجنگ دوازده رخ همین اتّهام دورنگی وفریبکاری دربارهٔ پیران تکرارمی‌شود. سئوالی که دراینجا پیش می‌آید این است که‌آیا براستی پیران دورنگ و مکّار است؟ بنظر نمی‌رسد که ادّعای پهلوانان درست باشد. پیران کاری جز انجام وظیفهٔ خود نمی‌کند. اگر در مقام سپهداری لشکر توران، می‌کوشد تا سپاه خویش را ازشکست خوردن بازدارد ودراین راه ازبکاربردن حیله‌های جنگی وشبیخون زدن واغفال دشمن ابا ندارد، امری مشروع است. این اعمال جزوآئین وسنّت جنگ است و پهلوانان ایران نیز درموقع خود ازتوسّل بآنها روی‌گردان نیستند. اگرسپهسالاری لشکر افراسیاب درنبردکین جوئی‌را قبول کرده، بازبراونمی‌توان گرفت. پدرش همین مقام را دردستگاه پدرافراسیاب داشته، و خود او نیز مدیون الطاف افراسیاب است ونمی‌تواند درروزسختی‌اورا رها کند. علاوه‌براین، مردانگی حکم می‌کندکه او بارجنگی را که خود مسئول برافروختنش بوده، بردوش بکشد. برعکس، درروزمصیبت شانه اززیربارمسئولیّت کشیدن و به‌جبههٔ

دشمن پیوستن ، خلاف اصول مردانگی است . پیران در جواب گودرز می‌گوید :

مـرا مرگ بهـتر از این زندگی
که سالار باشم ، کنم بندگی
یکی داستان زد بر این بر پلنگ
چو با شیر جنگی بر آمد به جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون
به از زندگانی به ننگ اندرون

پس چرا رستم و گودرز چنین پیشنهادی را مطرح می‌کنند ؟

جواب این‌است که ایرانیان جنگ بین ایران و توران را جنگ بین نیکی و بدی می‌دانند وافراسیاب را بعلّت آنکه شاهزادهٔ بی‌گناهی را کشته وآتش‌جنگ‌را برافروخته، خطاکارمی‌دانند ومستحقّ مجازات . درمقابل، ایران را مدافع نیکی وموظّف به انتقام جوئی می‌شناسند . این وظیفهٔ دینی واخلاقی وملّی ایران است که ازخون سیاوش انتقام گیرد ؛ ازاینرو انتظار دارندکه پیران که درمیان تورانیان تنهاکسی است که به‌نیکی متمایل است و دوست خانوادهٔ سیاوش بوده ، جانب شررا رها کند و به‌آنان بپیوندد . آنان توران را سرزمین نکبت وگناه می‌دانند و خدمتگزاری به پادشاه بیدادگری چون افراسیاب‌را مایهٔ عذاب . رستم در پیشنهاد خود براین‌دلیل تکیه می‌کند :

مگر گفتم این خاك بیداد شوم
گذاری بیائی به آباد بـوم

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها
به بینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

علّت دوم اصرار کیخسرو است که می‌خواهد پیران را از این غرقاب جنگ بیرون بکشد و با نجات وی خوبیهای او را نسبت بخود و پدرش پاداش دهد.

علّت سوم سیاسی‌است؛ رستم و گودرز و کیخسرو هرسه می‌دانند که پیران ستون لشکرافراسیاب است، با نفوذ و احترام و زیرکی و ثروت و خویشان فراوانی که دارد، قسمت عظیم قدرت توران از اوست و اگر او ازافراسیاب جدا شود، دو دستگی در میان ترکان خواهد افتاد و جنگ زودتر بسود ایران خاتمه خواهد پذیرفت.

اما پیران نیز در مقابل، دلائل و حسابهائی دارد. درست است که افراسیاب را درکشتن سیاوش گناهکار می‌شناسد، ولی این گناه در نظر او بدان پایه نیست که خاك توران برسر آن برباد برود. این جنگ درنظرش تا حدّی پوچ و بی تناسب جلوه می کند؛ درنامهٔ خود به گودرز، در اشاره باین امر می گوید:

به کین جستن مرده‌ای ناپدید
سرزندگان چند خواهی برید؟

گذشته ازاین، پیران با خویشانی که تعداد آنها به دوازده هزارتن می‌رسد وبا ریشهٔ عمیقی که درکشورش دارد، به سرزمین خود وابسته‌است

وجزاین راهی‌دربرابرش‌نیست که سرنوشت خودرا با سرنوشت‌آن پیوسته نگاه دارد . درست است که تقصیرجنگ را ازتوران می‌داند، اما پافشاری ایرانیان درکین خواهی و نابودی عده‌ای از خویشان نزدیک و دوستانش در این جنگ ، اورا براهی‌کشانیده که دیگر بازگشتی برایش نیست . بنابراین با آنکه ذاتاً مردی نرم و میانه رو است، گاهی سخت خشمگین می‌شود و نمی‌تواند ازآوردن‌کلمات تند برزبان خود داری‌کند . در جنگ هماون پس از شبیخون زدن ایرانیان ، به برادر خود هومان می‌گوید:

کسی‌را که هستند از ایران سران
کنم پای و گردن به بند گران
فرستم به نزدیک افراسیاب
نه‌آرام جویم ، براین بر نه خواب
زلشکر هرآنکس که آید به‌دست
سرانشان ببرّم به شمشیر پست
بسوزم دهم خاك ایشان بباد
نگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد
زن وکودك و خرد و پیر و جوان
نمانم که مانـد تنی با روان

بطورکلی پیران ازمیان تورانیان تنهاکسی‌معرّفی شده که ازخردمندی و پیش بینی و مردانگی برخوردار است و همین امر ایرانیان را براین توقّع می‌داردکه اوراهی جزراه ترکان دیگردر پیش بگیرد، وچون او نمی‌پذیرد، اورا دروغزن و دو رو می‌خوانند ؛ و حال‌آنکه خود پهلوانان ایران هم که

اورا سرزنش می‌کنند ، اگر بجای او بودند جزآنچه اوکرد نمی‌کردند ، و اگر می‌کردند ، باید انصاف داد که شایستگی نام پهلوانی را از دست می‌دادند .

پیران ازنظر تورانیان

پیران با آنکه درمورد کشور خود مرتکب اشتباهی نابخشودنی شده ، یعنی با ممانعت از کشتن کیخسرو ، وفرار او به‌ایران ، خطری بزرگ برای توران فراهم کرده ، ذرّه‌ای ازاعتبار ومنزلتش درنزد هموطنانش کاسته نگردیده . وی تاآخرین لحظهٔ عمر ، همان شخص دوم توران (بعد ازافراسیاب) باقی می‌ماند و حسن اعتماد پادشاه از او بازگرفته نمی‌شود . بی شکّ افراسیاب به پیران احتیاج دارد و در این دوران بحرانی‌وخطیر جنگهای‌کین‌خواهی اگر پشتیبانی‌اورا ازدست بدهد ، درنابودی خود وکشورش تسریع کرده . اما تنها احتیاج نیست ، احترام و اعتقاد و دوستی نیزهست . با آنکه افراسیاب پادشاهی خشن و خودسر و بدخوی است ، در سراسر عمرش تنها یکبار نسبت به سپهسالار خود تند می‌شود ، وآن هنگامی است که پیران در تعقیب کیخسرو از گیو شکست می‌خورد(۱) . در همهٔ موارد دیگر ، هرچه پیران از او بخواهد و هر نظری بدهد ، می‌پذیرد ؛ حتی زمانی که بیژن گرفتار می‌شود ، پیران از او شفاعت می‌کند وافراسیاب ازکشتنش درمی‌گذرد ؛وحال‌آنکه بیژن ازنظر تورانیان بیشتر از هرکس مستحق نابود شدن است ؛ چه به علّت‌آنکه همواره دشمن

---

۱ - چو بشنید گفتارش افراسیاب — به دیده زخشم اندر آورد آب
یکی‌بانگ‌برزد ز پیششی براند — به پیچید پیران وخامش بماند
وزان‌پس به مغزاندرافکندباد — به‌دشنام وسوگند لب برگشاد

بی امان توران بوده، و حتی در بند افراسیاب هم ازگستاخی و زبان درازی خودداری نکرده ، و چه به علّت آنکه با ایجاد سرو سرّ با منیژه، آبروی پادشاه را برده است . حسن اعتقاد افراسیاب نسبت به پیران ، طی پاسخی که به نامهٔ اودرجنگ دوازده رخ داده،چنین بیان گردیده:

تو تا زادی از مادر پاك تن
سپر کرده پیشم تن خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه
توئی بر تر از پهلوانان بجاه
همیدون به هرکار باگنج خویش
گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی ز چین تا به ایران سپاه
توکردی دل و بخت دشمن سیاه
توئی مهتر و پهلوان زمین
که بادا به جانت هزار آفرین

درجنگ دوازده رخ ، هنگامی که پیران بیمناك است که سران سپاه درجنگ سستی بخرج دهند ، در پاسخش می گویند:

گرفتند گردان بپاسخ شتاب
که ای پهلوان رد افراسیاب
تو از دیرگاهی است باگنج خویش
گزیدستی از بهر ما رنج خویش

میان بسته‌ای پیش ما چون رهی
پسر با برادر به کشتن دهی
چرا سر به پیچیم ما خود که‌ایم
چنین بندهٔ تو ز بهر چه‌ایم ؟

و پس از مرگ پیران ، برادرانش لهّاك و فرشیدورد ، در بارهٔ او چنین می‌گویند:

کنون بودنی بود و پیران گذشت
همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود
به مهر سپه جانش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود
سر نامدارش بر او خوار بود

دراین گفتار برادران غلوّی نیست . پیران همهٔ صفات یک سردار بزرگ را درخود دارد. یکی ازکسانی‌است که درعین خونریزی،ازاحساس انسانی برخوردارانده ؛ درسپاه خود هم ترس را برمی‌انگیزند ، و هم احترام واعتقاد را .

جنگ دوازده رخ

جنگ دوازده‌رخ آخرین رزم پیران است که در آن گودرز سپهسالار ایران و او باهم روبرو می‌شوند[1].

---

۱ - پس‌از مرگ پیران ، سراسر توران زمین درعزا وآشوب فرو می‌رود .
افراسیاب در این باره به‌پسرش پشنگ می گوید :

(دنبالهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد)

دراین نبرد ، دوسپهبد پیرو کارکشته که از بسیاری جهات به‌هم شبیه‌هستند، تمام نیروی مادّی و معنوی خود را از زور بازو تا زبان آوری و تدبیر، برای پیروزی خود بکار می‌برند ، و سرانجام پس از این جنگ است که دیگرپای مقاومت تورانیان سست می‌شود وسرنوشت جنگ ایران وتوران تعیین می گردد. ازاین رو اندکی بیشتر برسر آن درنگ می کنیم .

چون دو لشکر بهم می‌رسند، گودرز نخست به توصیهٔ کیخسرو به پیران پیشنهادآشتی می کند وشرایطش اینهاست :

اوّل:

نخستین کسی کاو بیفکند کین
به خون ریختن بر نوشت آستین

بخون سیاوش بیازیـد دست
جهانی به بیداد برکرد پست

بسان سگانشان از آن انجمن
به بندی فرستی به نزدیک من

(دنبالهٔ حاشیه از صفحهٔ پیش)

ولیکن تودانی که پیران گرد — به گیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی — نجستی به جز خوبی و راستی
همان‌پیل‌بد روزجنگ‌او بزور — چودریادل‌و، رخ چوتابنده هور

و سپس به آثار مرگ او اشاره می کند:

همه مرز توران شکسته دلند — ز تیمار دلها همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران‌بخواب — نخواند کسی نام افراسیاب

بدان تا فرستیم نزدیک شاه
چه سرشان ستاند ، چه بخشد گناه
همه نام ایشان به دیوان من
نبشتست شاه جهانبان من

دوّم :
دگرهرچه ازجنگ نزدیک تست
همه دشمن جان تاریک تست
ز اسبان پرمایه وز گوهران
ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و وز برگ و برگستوان
ز خفتان و از خنجر هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر
فرستی به نزدیک من سر بسر
به بیداد کز مردمان بستدی
فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خرّی مگر جان خویش
به بینی سر راه درمان خویش

سوّم :
و دیگر که پور گزین تو را
نگهبان گاه و نگین تو را

برادرت هر دو سران سپاه
که هزمان برآرند گردن به ماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن
فرستی گروگان به نزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو
برآرد درخت وفا بار تو

چهارم :

ببین آنگهی برگزین زین دو راه
یکی راه یابی به نزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی
بدان سایهٔ مهر او بغنوی
ببرّی دل از مهر افراسیاب
نبینی شب تیره او را بخواب
کنم با تو پیمان که خسرو تو را
به خورشید تابان برآرد سرا
ور از شاه توران بترسی همی
نخواهی که آئی به ایران زمی
بپرداز توران و برکش به چاج
ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای
برو نزد او ، جنگ ما را مپای

می‌بینیم که این پیشنهاد چهارگانه نظیر همان پیشنهادهائی است که رستم درجنگ هماون به پیران کرده‌است واو نتوانسته است بپذیرد . این پیشنهاد برای نجات پیران وخانوادهٔ اوست ، وگرنه جنگ‌را به‌آشتی تبدیل نمی کند. منظور گودرز این است که پیران را ازافراسیاب جدا کند، آنگاه جنگ‌را با پادشاه توران ادامه دهد . پیران جواب رد می‌دهد و به‌گیو که فرستادهٔ گودرز است می‌گوید :

بگویش که ازمن تو چیزی مجوی
که فرزانگان آن نبینند روی
یکی آنکه از نامداران گوان
سپردن بدست تو این کی توان
و دیگر که گوئی سلیح و سپاه
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادرکه روشن روان من است
گزیده پسر پهلوان من است
همی گوئی از خویشتن دور کن
ز بخرد چنین خام باشد سخن

پس از آنکه پیران ازقبول‌آشتی سرباز می‌زند ، دو سپاه در برابرهم صف آرائی می کنند. هیچیک ازدو سپهدار به سود خود نمی‌بیند که جنگ را شروع کند وازاین رو، دوسپاه چندین‌روز صف بسته دربرابرهم ایستاده می‌مانند . سرانجام هومان از سپاه ترك ، تنگ حوصله می‌شود و به میدان می‌آید ومبارز می‌طلبد ، امّا از پهلوانان ایران کسی اجازه ندارد که به‌مقابلهٔ

او شتابد . عاقبت بیژن میدان داری هومان را توهینی به ایرانیان می‌بینند و به جنگ او می‌شتابد ، وهومان دراین نبرد تن به‌تن کشته می‌شود . پیران که از مرگ برادر سخت خشمناك است ، برادر دیگرش نستیهن را مأمور می کند که به‌ایرانیان شبیخون بزند ؛ نستیهن نیزدراین شبیخون به‌دست بیژن کشته می‌شود ولشکر ترك شکست خورده بازمی‌گردد.

پیران دراین‌آغازجنگ ، دوبرادررا ازدست داده است ، ودلشکسته وداغدارمی‌شود . چون گودرز حدس می‌زندکه پیران پس از شکست در شبیخون از افراسیاب کمک خواهد خواست ، پیشدستی می کند و او نیز نیروی اضافی می‌خواهد . پیران چون ازفرستاده شدن کمك به‌گودرزمطّلع می‌شود ، بوحشت می‌افتد ، نامه‌ای به سپهسالار ایران می‌فرستد و در آن پیشنهاد ترك مخاصمه می کند . نامهٔ پیران بسیار زیرکانه و مؤثّر تنظیم شده است . نخست از خونریزیهای جنگ کین خواهی یاد می‌کند :

اگر توکه‌گودرزی این خواستی
که کینه به گیتی بیاراستی
برآمد ز گیتی همه کام تو
چه‌گوئی چه باشد سرانجام تو
نگه‌کن‌که چندان دلیران من
زخویشان نزدیك و شیران من
تن بی سرانشان فکندی به خاك
ز یزدان نداری همی ترس و باك

ز مهر و خرد روی بر تافتی
کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی از این کینه سیر
به خون ریختن بر نباشی دلیر

دوّم، از پوچی و بیهودگی جنگ سخن بمیان می‌آورد و دراشاره بقتل سیاوش که درهرحال بیش از یک تن نبوده و نباید این همه خون درانتقام او ریخته شود می‌گوید :

به‌کین جستن مرده‌ای ناپدید
سر زندگان چند خواهی برید؟
اگر باز ناید شده روزگار
به گیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگداز تن
ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی
کز او نام زشتی بماند بسی
هرآنگه که موی سیه شد سپید
به بودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه
به جنگ اندرآید در این کینه‌گاه
نه بینی ز هر دو سپه کس بپای
بپرّد روان، کینه ماند بجای

سوم ، باو پیشنهاد می کند که اگر این جنگ برای باز پس گرفتن سرزمینهائی است که به ترکستان ملحق شده و مورد ادّعای ایران است ، او پس از کسب اجازه از افراسیاب ، آنها را بایران باز پس خواهد داد ، واین شهرها عبارت‌اند از غرچگان تا بُست ، وطالقان وفاریاب و پنج‌شهر دیگر تا بامیان و گوزکانان و از بلخ تا بدخشان و دشت‌آموی و زم و ختلان وشنگال وترمد و ویسه‌گرد و بخارا وسغد و نیمروز تامرز هندوستان و کشمیر و کابل وقندهار و الانان تا کوه قاف وچند سرزمین دیگر.

چهارم ، قبول می کند که ازخواسته ومال هرچه بخواهند به‌ایران بدهد.

پنجم ، چون خواسته و مال داده شد ، برای اطمینان خاطرایرانیان حاضربدادن گروگان نیزمی‌شود .

آخرین پیشنهاد این است که اگرگودرز حاضربقبول آشتی نیست ، او وگودرز هریک تعدادی از دلاوران لشکر خود را انتخاب کنند وآنها یک یک با هم بجنگند و خودآنان نیز درجنگی تن به تن رو برو شوند ، و نتیجهٔ کار هرچه بود ، همان نتیجهٔ جنگ باشد ، واین امراز ریخته‌شدن خون سپاهیانی که بی‌گناه هستند جلوخواهدگرفت .

درشاهنامه پیشنهادهای پیران « چاره و بند و فریب » خوانده شده .

نامهٔ پیران به دست پسرش روئین ، به نزدگودرز فرستاده می‌شود.

گودرز پاسخ نامهٔ پیران‌را می‌نویسد. ازهمان‌آغاز درصداقت اوتردیدمی‌کند:

رسانید رویین بر ما پیام
یکا یک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آید از کار تو
مرا از چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
روان تو را از خرد مایه نیست
به هرکار چربی به‌کار آوری
سخن‌ها چنین پرنگار آوری
کسی را که از بُن نباشد خرد
گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی که از دور آب
نماید چو تابد بر او آفتاب

و پیشنهاد آشتی او را رد می‌کند:

ولیکن نه کار فریب است و بند
بهنگام گرز و کمان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
گه پاسخ و روز گفتار نیست

و بدینگونه یکایک نکته‌های نامهٔ پیران را پاسخ می‌گوید:

نخست اورا سرزنش می‌کند که در پیشنهاد خود صادق نیست وگرنه هنگامی که گیو به نزد او رفت و اورا به صلح دعوت کرد، می‌پذیرفت و در شروع جنگ پیشدستی نمی‌کرد؛ (اشاره به شبیخون نستیهن است) وبدی را جزو خون و نژاد او می‌داند:

ولیکن سرشت بد و خوی بد
تو را بگذراند ز راه خرد
بدی خود در این تخمه در گوهر است
به بد مهر این گوهر اندرخور است
شنیدی که بر ایرج نیک بخت
چه آمد به تور از پی تاج و تخت
بد از تور و سلم آمد اندر زمین
سراسر بگسترد بیداد و کین

آنگاه از لشکرکشی‌های افراسیاب به ایران وقتل سیاوش یاد می‌کند.
دوم، می‌رسد به این نکته که پیران درنامهٔ خود او را پیرانه سراز ریختن خون برحذرداشته بود:

و دیگر که گفتی تو با پیر سر
به خون ریختن چند بندی کمر
بدان ای جهاندیدهٔ پر فریب
به هرکار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز
از آن داد با بخت گردن فراز
که از شهر توران به روز نبرد
ز کینه برآرم به خورشید گرد

سوم، خونریزی در چنین جنگی را نه تنها گناه نمی‌داند بلکه آنرا وظیفهٔ دینی و اخلاقی خود می‌شمرد:

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاك
نه بینم به‌دلت اندرون ترس و باك

ندانی کزین خیره خون ریختن
گرفتار گردد به فرجام تن

من اکنون بدین چرب گفتار تو
اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش ز من کردگار
بپرسد از این گردش روزگار

که سالاری و زور و مردانگی
تو را دادم و گنج و فرزانگی

به کین سیاوش کمر بر میان
نبستی چرا پیش ایرانیان؟

به هفتاد خون گرامی پسر
بپرسد ز من داور دادگر

سپس از نو تورانیان را گناهکار می‌شناسد و ایرانیان را ناگزیر به انتقام:

زکین سیاوش چهارم سُخُن
که افگندی ای پیر سالار بُن

تو گوئی ز بهر تنی گشته خاك
نشاید ستد زنده را جان پاك

تو بشناس کان زشت کردارها
بدل بر ز هرگونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده‌اید
چه مایه کیان را بیازرده‌اید

درمورد پیشنهاد پنجم که فرستادن گروگان بوده است ، می‌پذیرد که پیران ، برادران و پسرش‌را نزد کیخسرو روانه کنند ، ولی این امورا مانع ازادامهٔ جنگ نمی‌بینند .

پیشنهاد ششم را بدینگونه رد می‌کند که سرزمین‌هائی را که خواسته است به‌ایران واگذارد ، هم‌اکنون دردست ایرانیان است ونیازی به‌معامله در بارهٔ آنها نیست .

راجع به پیشنهاد هفتم که پیمان به ترك جنگ باشد ،گودرز باردیگر عدم اعتماد خود را به‌قول پیران اظهارمی‌کند :

به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست
ازیرا که با هرکه پیمان کنی
وفا را به فرجام گریان کنی

سرانجام می‌آید به‌آخرین مورد پیشنهاد ، یعنی انتخاب پهلوانان برای جنگ تن به تن . گودرز نظر او را می‌پذیرد ، ولی می‌گوید که باید قبل از این‌کار ، یک جنگ انبوه بشود تاآتش کین خواهی ایرانیان فرونشیند:

یکی لشکر پر گنه پیش من
پر از درد از ایشان دل انجمن

نباشد ز من شاه همداستان
کز اینان بگردم بدین داستان
نخستین به انبوه زخمی چو کوه
بباید زدن سر به سر هم گروه

اگر دراین جنگ پیروزی پدید نیامد، آنگاه به انتخاب نامداران خواهیم پرداخت ونامهٔ خود را بدینگونه پایان میدهد:

من این کین اگر تا به صد سالیان
بخواهم همان است و اکنون همان
از این کینه برگشتن امّید نیست
شب و روز بر دیدگانم یکیست

والبتّه پس ازاین جواب سخت است که پیران نیز به یادکین خواهی خویش می‌افتد و چاره‌ای جز جنگ نمی‌بیند:

از آن پس چنین گفت پیش سپاه
که گودرز را دل نیامد به راه
از آن خون هفتاد پور گزین
نیارامدش دل زمانے ز کین
گر ایدون که او برگذشته سخن
نبوّی همی کینه افکند بن
چرا من بکین برادر کمر
نه بندم نبازم بدین کینه سر؟

به آن خون نهصد سر نامدار
که از تن جدا شد گه کار زار
که اندر بر و بوم توران دگر
سواری نه بندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن
که شد ناگهان ناپدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر
نمانم بر ایرانیان بوم و بر

سپس از نو از افراسیاب یاری می‌خواهد. او سی هزار تن دیگر به کمکش می‌فرستد. همانگونه که گودرز خواسته بود، جنگی بانبوه بین ایرانیان و تورانیان درمی‌گیرد و چون این حمله نیز سرنوشت جنگ را معلوم نمی‌کند، گودرز و پیران پیمان به انتخاب ده پهلوان می‌بندند که با ده پهلوان سپاه مقابل جنگ تن به تن کنند و سرانجام دو سپهسالار نیز با هم به نبرد پردازند[1].

۱ ـ این پیمان که نظیر دیگری درشاهنامه ندارد، یادآورد پیمانی است که در ایلیاد هومر بین آخائیان و تروائیان بسته می‌شود و براثرآن هردو بقید سوگند متعهد میشوند که بین پاریس ازسپاه تروا، و منلاس ازسپاه آخائی، جنگ تن به تن صورت گیرد و شکست هر یک ازآندو، بمنزلهٔ شکست سپاه کشور او باشد. چون جنگ برسر هلن درگرفته بود، بموجب پیمان میبایست طرف فاتح اورا تصاحب کند وسبلغی نیزبعنوان غرامت به وی پرداخته شود،

(بقیهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

دراین جنگ تن به‌تن تمام پهلوانان برگزیدهٔ توران به‌دست پهلوانان ایران کشته می‌شوند . در میان کشتگان کلباد برادر پیران ، و روئین پسر او نیز هستند :

مرگ پیران

سرانجام پیران وگودرز به میدان می‌آیند وگودرز تیری به اسب پیران می‌زند و اسپ از پا درمی‌آید . پیران فرو می‌افتد و دست راستش می‌شکند . چون دیگر با از دست دادن دست‌راست ، امکان جنگیدن برایش نیست ، گریزان می‌شود و رو به کوه می‌نهد ، گودرز براو بانگ می‌زند:

فغان کرد کای نامور پهلوان
چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من
کجات آن سپاه ای سر انجمن؟
کجات آن همه زور و مردانگی
سلیح و دل و گنج و فرزانگی؟

(بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل)

و بدینگونه جنگ خاتمه یابد . براثر مداخلهٔ دو بانو خدای ، افرودیت وآتنه ، پیمان بثمر نمی‌رسد ؛ پاریس که از منلاس شکست خورده و نزدیک است به هلاکت برسد ، از طرف افرودیت ربوده می‌شود . ازسوی دیگر منلاس به‌دست یکی از تروائیان (که آتنه او را تحریک کرده) زخمی برسیدارد ، و در نتیجه آخائیان ، تروائیان را به‌نقض سوگند متهم می‌کنند وجنگ از نو در می‌گیرد.

ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو پاك برگشت روی
نه جای فریب است، چاره مجوی

سپس باو پیشنهاد می‌کند که زنهار بخواهد، تا اورا زنده نزد شاه ببرد. پیران چنین جواب می‌دهد:

بدو گفت پیران که این خود مباد
به فرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام
بدین کار گردن تو را داده‌ام

باهمین حال نژند و دست شکسته، ژوبینی به سوی گودرز می‌افکند که او را مجروح می‌کند، امّا کارگر نمی‌افتد. گودرز نیز ژوبین به سوی او می‌افکند و این یکی کارگر می‌شود و پهلوان را از پای درمی‌آورد. مرگش اینگونه است:

بینداخت ژوبین به پیران رسید
زره در برش سربسر بر درید
ز پشت اندر آمد به راه جگر
بغلطید و آسیمه برگشت سر

برآمدش خون جگر از دهان
روانش همی رفت زی همرهان
برآن کوه خارا زمانی چکید
پس از کین و آوردگه آرمید

چون گودرز به بالین او می‌رسد، چنگ در خون او فرو می‌برد و مشتی ازآن را می‌خورد :

فرو برد چنگال وخون برگرفت
بخورد و بیالود خون ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ستایش همی کرد برکردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر
بنالید بر داور دادگر

این نخستین باراست که درشاهنامه می‌بینیم که پهلوانی آنقدر از کین و غضب پرباشد ،که خون کشتهٔ خود را بخورد و برسر و روی بمالد . پهلوان پیرایران عطش کین خواهی هفتاد فرزند خود را بدینگونه فرو می‌نشاند ، واین نیزحاکی ازعظمت پیران است که سپهسالارایران همهٔ مصیبتهای خود را از او می‌بینند . پیران درجنگ کمتر ازگودرز نبوده؛ بنا به قول شاهنامه تقدیر اورا از پای درآورده نه حریف . حکم سرنوشت این بوده که او به دست گودرز کشته شود؛ بهمین علّت هنگامی که با اوروبرو می‌شود، اسبش سستی می کند :

فراز آمد آن گردش ایزدی
ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
که در زیر او زور باره نماند

بعد ازمرگ پیران ایرانیان و تورانیان هردو براین عقیده می‌شوند که دیگر کار افراسیاب ساخته است . هنگامی که کیخسرو به نزد سپاه می‌رسد کشتگان را یکایک می‌نگرد وچشمش به نعش پیران می‌افتد :

وزآن پس برآن کشتگان بنگرید
چو روی سپهدار توران بدید
فروریخت آب از دو دیده به درد
که کردار نیکش همه یادکرد
به‌پیران دل شاه زان سان بسوخت
که گفتی یکی آتشی بر فروخت

و ازخوبیهای او یادی کند:

کشیدی همه ساله تیمار من
میان بسته بودی به هرکار من
ز خون سیاوش پر از درد بود
بدان کار کس را نیازرد بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت
و از او شهر ایران پر از بیم گشت

مکافات او ما جز این خواستیم
همی تخت و دیهیمش آراستیم
تبه کرد مهر دل پاك را
به زهر اندر آمیخت تریاك را

آنگاه فرمان می‌دهد که با احترام جنازهٔ اورا به دخمه بسپارند :

بفرمود پس مشگ و کافور ناب
عبیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از آن سر بسر
به کافور و مشگش بیاگنده بر
به دیبای رومی تن پاك او
بپوشید و آن کوه شد خاك او
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر
بر آورده سر تا به گردان سپهر
نهاده در او تختهای سران
چنان چون بود در خور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه
کمر بر میان و به سر بر کلاه

وبدینگونه داستان پرشکوه ورنج آلود زندگی سپهسالار توران خاتمه می‌یابد :

❁ ❁ ❁

٦
رستم، جهان پهلوان

رستم، جهان پهلوان ، تاجبخش ، تهمتن ، پیلتن ، که بتحقیر او را «سگزی» می‌گفته‌اند ، پهلوان اوّل شاهنامه است. تاریخ سیستان از قول فردوسی می‌گوید : «خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید» . وی مردی است که درحماسهٔ ملّی ایران نظیری برای او یافته نشده است . هرحماسه‌ای قهرمانی دارد که همهٔ آرمانها وآرزوهای یک قوم دروجود او مجسّم می‌شود، چون اشیل در ایلیاد همر و راما ، در رامایانای هندی . رستم نیزهمهٔ دوران پهلوانی شاهنامه‌را برمحور وجود خود می‌چرخاند. عجیب این‌است که این‌مرد که زندگیش آمیخته به‌آنهمه افسانه‌است وجودش هرگزازیک انسان عادی وخاکی جدا نمی‌شود. مردی‌است دارای گوشت و پوست واستخوان ، دارای ضعف‌ها وتوانائیهای انسانی ؛ حتّی روئین تن هم نیست . منتها نیروی جسمی و روحی او بر پیش آمدها غالب می‌آید . بخت و تأیید خدائی نیز با اوست . حتّی زمانی که اکوان دیو اورا از زمین

برمی‌گیرد و درآستانهٔ نابودیش قرار می‌دهد . وی با نیرنگ از چنگ او جان به در می‌برد ؛ و این بهیچ وجه غیرعادی نیست که کسی از آسمان بر دریا بیفتدوزنده بماند. شگفتی‌وجود رستم‌درآن‌است که درعین‌خارق‌العاده بودن انسان است . اگر از عمر دراز باور نکردنی او و چند حادثه نظیر هفتخوان بگذریم ، دیگر تقریباً هیچ پیش‌آمدی در زندگی او نمی‌بینیم که نتوانیم آن را با منطق خاکی خود توجیه کنیم .

رستم، پسرزال ، پسر سام ، پسر نریمان ، ازخانوادهٔ گرشاسب‌است ومادرش ، رودابه دختر مهراب کابلی است . خانوادهٔ گرشاسب یکی از مهمترین خانواده‌های ایرانی بوده و مردانش که هر یک پس از دیگری پهلوان اوّل بوده‌اند هم به زور بازو و هم به فرزانگی شهرت داشته‌اند ، و قلمرو فرمانروائی آنها سیستان بوده است . رستم ، آنگونه که در شاهنامه توصیف شده ، نشان دهندهٔ یک پهلوان کامل درایران داستانی است . این مرد ، تجسّم اندیشه وآرزوی پیشینیان ماست . کشش و کوشش بشر برای زندگی بهتر ، برای سیر بسوی اعتلا و پیروزی بر بدی و گزند و زشتی ، بهترین جلوه‌اش را در پهلوانان حماسی می‌یابد و رستم ، درمیان این پهلوانان همهٔ صفت‌های لازم را درخود جمع دارد . تنها مرگ است که نمی‌توان بر آن فائق شد . مرگ ، پایان سفر است . در زندگی پهلوانان ، مرگ ، قلّهٔ زندگی است . مرگ است ، که به زندگی هیبت و عظمت و معنی می‌بخشد ؛ معنی زندگی هر پهلوان درشیوهٔ مردن اوست .

کودکی و نو جوانی

چون رستم مرد برگزیده است ، طرز زاده شدنش هم با زاده شدن



زال‌در برابر پرستاران رودابه به‌مرغی تیر می‌افکند. قطعه‌ای از یک مجموعهٔ مینیاتور مکتب تبریز ـ حدود سال ۷۷۲ هجری

دیگران فرق دارد. رودابه، زن زال، از همان دوران آبستنی احساس می‌کند که کودکی غیر از کودکان دیگر در شکم دارد. چون بچّه از فرط درشتی نمی‌تواند از شکم مادر بیرون آید، زال از سیمرغ چاره‌جوئی می‌کند. «مرغ فرمانروا» حاضر می‌شود و دستور می‌دهد که رودابه را به شراب مست کنند و پهلویش را بشکافند و کودک را از پهلو بیرون آورند.

سیمرغ دربارهٔ کودک چنین پیشگوئی می‌کند:

از این سرو سیمین بر ماهروی
یکی شیر باشد تو را نامجوی
که خاك پی او ببوسد هُژبر
نیارد به سر برگذشتنش ابر
وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاك چاك و بخاید دو چنگ
به‌گاه خرد سام سنگی بود
به خشم اندرون شیر جنگی بود

خصوصیّت دیگر رستم آن است که میوهٔ عشق است؛ عشق زال و و رودابه که دو نژاد ایرانی و تازی را به هم پیوند داده‌اند (مهراب پدر رودابه، نوادهٔ ضحّاك است). این وصلت میان دو خانواده‌ای صورت می‌گیرد که دشمنی دیرینه باهم داشته‌اند.

چون کودك زاده می‌شود، نامش را «رستم» می‌گذارند و از روی هیکل او پیکره‌ای از حریر که به موی سمور آگنده شده، می‌سازند و آن را

به نزد جدّش سام می‌فرستند ، این پیکره هیئت کودکانهٔ رستم را نشان می‌دهد :

یکی کودکی دوختند از حریر
به بالای آن شیر ناخورده شیر
درون اندر آگنده موی سمور
برخ برنگاریده ناهید و هور
دو بازوش بر اژدهای دلیر
به‌چنگ اندرش داده چنگال‌شیر
بزیر کش انـدر گرفته سنان
به یک دست کوپال و دیگر عنان

رستم چنان است که باید دو دایه اورا شیر بدهند ، وچون از شیرباز گرفته می‌شود ، خوراك پنج مرد خوراك اوست ، در هشت سالگی اینگونه است :

چو رستم به پیمود بالای هشت
بسان یکی سرو آزاده گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود
جهـان بر ستاره نظاره شود
توگفتی که سام یلستی به جای
به‌جاه و به‌فرهنگ ودیدارو رای

و چون سام درهمین سن به دیدن اومی‌آید ، از دیدارش در شگفت می‌مانـد :

بدان بازو و یال و آن قدّ و شاخ
میان چون قلم ، سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر
دل شیر و نیروی ببر و هژبر

و رستم از همان هشت سالگی، از نیا اسباب جنگ می‌خواهد :

یکی بنده‌ام پهلوان سام را
نشایم خور و خواب و آرام را
همی اسب و زین خواهم و درع و خود
همی تیز ناوك فرستم درود

نخستین عمل پهلوانی رستم ، هنگامی که هنوز کودکی بیش نیست ، با کشتن پیل سپید شروع می‌شود . پیل بزرگ زال از بند رها می‌گردد وچون بیم آن است که کسانی را هلاك کند، وهیچ کس را یارای برابری با او نیست، رستم گرز نیایش سام را برمی‌دارد و برسر او می‌کوبد و او را از پای در می‌آورد . دوّمین عمل پهلوانی وی رفتن به «کوه سپند» است . براین کوه قلعهٔ عظیمی است که مردمش یاغی هستند و تا آن روز احدی به گشایش آن توفیق نیافته . نریمان، درپای آن کشته شده ، سام که به خونخواهی پدر بدانجا لشکر کشیده ، پس ازآنکه سالها آن را درمحاصره گرفته ، ناکام باز گشته است . پس از هنر نمائی رستم در کشتن پیل سپید، پدرش او را مأمور فتح کوه سپند می کند ، تاکین نیایش نریمان را بازخواهد . قلعه را بدینگونه برای اوتوصیف می کند:

حصاری به بینی سر اندر سحاب
که بر وی نپرّید پرّان عقاب
چهار است فرسنگ بالای او
همیدون چهار است پهنای او
پر از سبزه و آب و دینار و زر
بسی اندر او مردم و جانور

زال، برای آنکه ساکنان دژ را غافلگیر کند، رستم و همراهیانش را درهیئت یک کاروان که بار نمک دارند، روانهٔ دژ می کند (نمک در دژ کمیاب است). این همان نیرنگی است که بعدها رستم هنگام نجات بیژن از چاه افراسیاب، واسفندیار نیز هنگام نجات خواهرانش از اسارت ارجاسب به کار می برند.

نیرنگ در دژ نشینان کارگر می‌افتد و کاروانیان را بدرون راه می‌دهند. شبانگاه، رستم و یارانش، که سلاح زیرجامه پنهان دارند، حمله می‌آورند و مردان قلعه را از دم تیغ می‌گذرانند و خزانهٔ دژ را بتصرّف می‌آورند. سپس آتش به قلعه درمی‌زنند و بازمی‌گردند.

سوّمین عمل رستم، گرفتن رخش است. رستم که تنومندی وسنگینی خارق‌العاده دارد، نمی‌تواند براسبهای عادی بنشیند. در این زمان جنگ با افراسیاب پیش‌می‌آید و باید نخست، اسبی برای پهلوان جوان جست. پس گلهٔ اسب زال را می‌آورند. رستم دست برپشت هر یک می‌گذارد و می‌فشارد، پشت حیوان خم می‌شود، مگریک کرّه اسب که فشار دست پهلوان را تحمّل می کند. نام او رخش است، با این صفات :



رستم رخش را از میان گلهٔ اسبان به‌کمند می‌گیرد. از شاهنامهٔ سلطان ابراهیم
مکتب شیراز ـ حدود سال ۸۳۹ هجری

سیه چشم و بور ابرش و گاو دُم
سیه خایه و تند و پولاد سُم
تنش پرنگار از کران تا کران
چو برگ گل سرخ بر زعفران
به شب مورچه بر پلاسی سیاه
بدیدی به چشم از دوفرسنگ راه

چهارمین عمل رستم ، آوردن کیقباد ازالبرز کوه است ، چون پس‌از مرگ «گرشاسب» تخت ایران تهی مانده است ، باید ازخاندان شاهی کسی را جست و به پادشاهی فرا خواند ، و این کیقباد است . رستم ، به دستور پدرش ، تنها به جستجوی کیقباد روانه می‌شود ، همان‌گونه که بعدها گیو به تنهائی به‌جستجوی کیخسرو می‌رود . اورا نزدیک البرزکوه می‌یابد و به‌نزد بزرگان ایران می‌آورد .

پنجمین عمل رستم ، جنگ باافراسیاب است . پشنگ ، پادشاه توران به ایران هجوم می‌آورد وچون سپاه اوباسپاه قباد روبرومی‌شوند ، رستم از پدر نشانی افراسیاب را می‌پرسد تا به‌جنگ او برود . زال ، جوان را از این کار برحذر می‌دارد :

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز با خویشتن هوش دار
که‌آن‌ترک درجنگ نراژدهاست
دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاه است‌وخُفتان سیاه
ز آهنش ساعد ، وز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته به زر
درفشی سیه بسته بر خُود بر

امّا رستم اصرار می‌ورزد و به جنگ افراسیاب روانه می‌شود . کمربند اورا می‌گیرد وازپشت زین برمی‌دارد . می‌خواهد اورا همینگونه نزد قباد ببردکه کمر بند می‌گسلد . افراسیاب برزمین می‌افتد و سپاهیانش او را نجات می‌دهند . همین نبرد ، گرچه به مرگ افراسیاب نمی‌انجامد ، موجب شکست و پراکندگی سپاه ترك می‌شود . رستم که خود را به انبوه لشکرزده است ، ازآن روز پهلوانی شناخته می‌شودکه هیچ لشکری در برابرش تاب مقاومت ندارد .

صورت وسیرت پهلوان

هیئت وسلاح واسب رستم

نخستین بارکه سام به دیدار رستم که‌کودك هشت ساله‌ای بیش نیست ، می‌رود ، او را جوانکی می‌بیند « میان چون قلم ، سینه و برفراخ » و « دورانش چو ران هیونان ستبر » . افراسیاب ، درنخستین جنگ ، چون ازدست رستم رها می‌شود ، او را نزد پدرش پشنگ چنین وصف می‌کند :

سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهاده است نام
ببالا بسان نهنگ دژم
که‌گفتی جهان را بسوزد به دم

تو گفتی که از آهنش کرده‌اند
به سنگ و به رویش برآورده‌اند

رستم از زبان اشخاص مختلف ، گاهی زشت و گاهی زیبا توصیف شده است . در هفتخوان ، هنگامی که « مرد دشتبان » به وی برمی‌خورد ، او را نزد « اولاد » چنین وصف می‌کند :

بدو گفت مردی چو دیو سیاه
پلنگینه جوشن ، از آهن کلاه
کجا او سراپای آهرمنست
وگر اژدها خفته درجوشن است

امّا پیران ، برعکس ، رستم را مردی زیبا معرفی می‌کند :

یکی مرد بینی چو سرو سهی
بدیدار با زیب و با فرّهی

آنچه از شاهنامه برمی‌آید ، رستم مردی تنومند و بسیار بلند قامت است . در سپاه ایران هیچ‌کس به بلندی او نیست . کاموس کشانی به پیران می‌گوید :

به بالای او برزمین مرد نیست
در این لشکر او را همآورد نیست

امّا سلاح‌های او چیست ؟ نخستین سلاحی که رستم به‌کار می‌برد گرز است ، و این گرزی است متعلق به سام که از جدّش گرشاسب شاه به‌او رسیده و رستم با آن پیل سپید را می‌کشد . از زره رستم بنام « ببر بیان »

یاد شده یا پوست پلنگ ، او را « پلنگینه پیراهن » می‌خوانند[1]. گر چه روئین تن نیست ، پوشش جنگی او بدانگونه است که سلاحی برآن کارگر نمی‌افتد . رستم سپر چینی دارد ، تیرش به بلندی نیزه و زه کمانش از چرم شیراست . چون تیراورا از تن‌اشکبوس بیرون می‌کشند ، خاقان چین به‌پیران بانگ می‌زند : این چه مردمی هستند که تیرشان با نیزه یکی‌است ؟ خیمه‌اش سبز و درفشش بنفش واژدها پیکر است و سر زرّین شیری برسرچوب آن است[2] .

امّا اسب او که رخش است ، اسبی بی همتاست و در تمام جهان تنها اوست که‌می‌تواند پیکررستم‌را بکشد. هنگامی که رستم این اسب‌را می گیرد، چوپان به او می گوید :

مر این را بر و بوم ایران بهاست

براین‌برتوخواهی‌جهان کرد راست

و افراسیاب آن را چنین وصف می کند :

یکی کوه زیرش به کردار باد

توگوئی که از چرخ دارد نژاد

---

۱ - پیران در این باره به کاموس می گوید :

به رزم اندر آید بپوشد زره — یکی جوشن از سر ببندد گره

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ — بپوشد به بر اندر آید به‌جنگ

همی نام ببر بیان خواندش — زخفتان‌و جوشن‌فزون داندش

نسوزد بر آتش نه بر آب تر — شود ، چون بپوشد برآیدش پر

۲ ـ گفت وشنود سهراب با هجیر .

تگ آهوان دارد و هول شیر
بدریا و کوه اندر آید دلیر
سخن گویم ار زو کنی خواستار
به دریا چو کشتی بود برگذار

رخش، درتمام دوران عمر دراز رستم با اوست . سرانجام هر دو با هم به چاه شغاد درمی‌افتند . این اسب درهمهٔ جنگ‌ها یار و مونس رستم است. گاه از هوش انسانی‌ای برخوردار می‌شود ، حتّی زبان صاحبش را می‌فهمد . در خوان دوّم ، هنگامی که رستم می‌خواهد بخوابد ، به او چنین دستور می‌دهد:

تهمتن به رخش ستیزنده گفت
که با کس مکوش ومشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی

رخش، صاحبش را در جنگ‌ها یاری می‌کند . در خوان اوّل ، با شیری می‌جنگد و او را از پای درمی‌آورد . در خوان سوّم ، برای کشتن اژدها به کمک رستم می‌شتابد . درهمین خوان سوّم که رستم درخواب است واژدها به سوی او روی می‌گذارد ، رخش ، به بالین او می‌آید و سم بر زمین می‌کوبد تا بیدارش کند . اگر هوشیاری رخش نمی‌بود ، چه بسا که اژدها رستم را درخواب هلاك می‌کرد . شیههٔ رخش با شیههٔ اسبان دیگر فرق دارد . چون رستم برای نجات کاووس به مازندران می‌رود و به شهری

که پادشاه درآن اسیر است پای می‌نهد، رخش شیهه‌ای می‌کشد و کاووس درزندان خود صدای اورا می‌شنود و می‌شناسد .

رستم چگونه مردی است؟ گفتیم که درتمدن باستانی ایران، رستم پهلوان کامل است . درحالی‌که مبرّا از ضعف‌های انسانی نیست، تمام صفات یک مرد آرمانی را درخود دارد . در طیّ عمری دراز از همهٔ مواهب زندگی بهره می‌گیرد، هم برنیروی بدنی خود تکیه‌دارد، هم برنیروی معنوی خود ، هم سربلند زندگی می‌کند وهم کامیاب ؛ و تاآنجاکه یک بشر خاکی بتواند برطبیعت قهّار مسلّط شود ، او می‌شود ؛ درعین حال چون انسان است ، سرنوشت او جدا از سرنوشت انسانها ، یعنی عاری ازبعضی ناکامیها نیست . هرچه بدست می‌آورد ، درسایهٔ کوشش و رنج مداوم و شهامت وعظمت وایمان روحی بدست می‌آورد. اگربخواهیم اورا درچند کلمه بشناسانیم باید بگوئیم مردی‌است که از« دانش‌و زورو فر »[1] بهره‌مند است . اکنون به بینیم که صفت‌های اوکه در واقع صفت‌های پهلوان‌کامل است چیست .

نخست زورمندی : قدرت بدنی رستم خارق العاده است . هنگامی‌که نزد شاه مازندران به پیغمبری می‌رود، وسران سرزمین مازندران با لشکری به پیشوازش می‌آیند ، درخت تناوری را از ریشه می‌کند و برای‌آنکه زور خود را نموده باشد بسوی آنها می‌افکند :

---

۱ - خود او می‌گوید :

به‌یزدان چنین گفت کای دادگر تو دادی مرا دانش و زور و فر

(خوان سوم)

چو چشم تهمتن بدیشان رسید

بره بر درختی گشن شاخ دید

گرفتش هم آنگه دو شاخ درخت

بکندی مرآن را به پیچید سخت

بکند وچو ژوبین بکف برگرفت

بماندند لشکر همه در شگفت

بینداخت چون نزد ایشان رسید

سواران بسی زیر شاخ آورید

وهمان زمان چون کلاهور پهلوان مازندرانی ، به نزد او می‌رسد ، برای نمودن زور خود ، دست او را در دست می‌گیرد و می‌فشارد . دست کلاهور دردست اومجروح و سست می‌شود .

زمانی که برای نجات بیژن می‌رود ، سنگی‌را که اکوان دیو دربیشهٔ چین‌افکنده بوده ، وافراسیاب آن را بوسیلهٔ صد پیل آورده وبرسرچاه بیژن نهاده بوده ، به یک ضرب از سرچاه برمی‌دارد :

ز یزدان زور آفرین زور خواست

بزددست وآن‌سنگ برداشت‌راست

بینداخت بر بیشهٔ شهر چین

بلرزید از آن سنگ روی زمین

دوم هنرمندی ؛ هنرمندی یعنی چالاکی ومهارت و دقّت اصابت. این هنرمندی را درنخستین جنگ تن به‌تن او با افراسیاب می بینیم. همچنین در نبرد او با اشکبوس و کاموس و خاقان چین و پولادوند . وی فقط با چند

تیر به جنگ اشکبوس می‌رود ، با تیر اول اسب و با تیر دوّم خود او را از پای درمی‌آورد . دربعضی موارد کمند به کار می‌برد ، تا حریف را زنده به جنگ آورد . معمولاً همان ضربهٔ اوّل او کارگر می‌افتد . رستم زور بازو و هنرمندی را با جسارت همراه دارد . این جسارت ناشی از اطمینان او به شکست ناپذیری خویش است .

سوم نیروی اعتقاد؛ رستم هیچ‌گاه خدا را از یاد نمی‌برد ، همواره از او یاد می‌کند و زور و فرّ و هنر را از او می‌داند . هرگاه کاردش به استخوان برسد ، سربه سوی آسمان می‌کند و از خدا مدد می‌جوید . درخوان دوّم که خودواسبش در بیابان بی‌آب بی پایانی سرگردان مانده و از تشنگی وخستگی به جان آمده‌اند ، به یزدان توسّل می‌جوید ونجات می‌یابد . همواره براین اعتقاد است که برای نیکی و در راه حق شمشیرمی‌زند واین اعتقاد،او را به پشتیبانی پروردگار مستظهر می‌دارد . وی از جانب خدا ، خود را دارای مأموریّتی برای دفاع ازنیکی می‌داند.

هرپهلوان بزرگی نیش ونوش و درشتی‌ونرمی را به‌هم‌می‌آمیزد . رستم نیزچنین‌است . تا راه صلح باز است ، در جنگ نمی‌کوبد . هنگامی که با سیاوش به‌جنگ افراسیاب می‌رود ، شاهزاده را تشویق می‌کند که پیشنهاد صلح اورا بپذیرد . پس ازکشته شدن پولادوند و فرار افراسیاب ، لشکر را به دست‌کشیدن ازجنگ اندرز می‌دهد :

همه جامهٔ رزم بیرون کنید
همه خوب کاری به افزون کنید

چه بندید دل در سرای سپنج
که داردگهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو آهرمن آید به‌جنگ
زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی بر گزین
که‌گوید که نفرین به از آفرین؟

چهارم چاره‌گری و تدبیر؛ پهلوان همانگونه که هنرمندی و چالاکی و زور بازو دارد، باید بیدارمغز وچاره‌گرنیزباشد . رستم چنین‌است. هرگاه لازم شود ، ازبکاربردن نیرنگ وحیله ابا ندارد . درجنگ با سهراب ، با اسفندیار واکوان دیو، این‌چاره‌گری به‌صورگوناگون بروزمی‌کند. هنگامی که اکوان دیو ازاو می‌پرسدکه او را به‌آب در اندازد یا برخاك، چون از اندیشهٔ واژگونهٔ دیوآگاه است خاك را ازاو می‌خواهد ومی‌داندکه به‌آبش درخواهد انداخت . از نیرنگ و نقش بازی او، هنگام نجات بیژن نیز آگاهیم . پهلوان می‌تواند «دل پرازکیمیا» داشته باشد. تورانیان این اعتقاد را دربارهٔ ایرانیان دارندکه آنان مردمی «ریمن» هستند . نیرنگ تا آنجا که دور از اصول جنگ و مردانگی نباشد ، عیب پهلوان نیست . مثلاً گردآفرید با سهراب نیرنگ می‌کند . هنگامی‌که تندرست به «دژ» باز می‌گردد ،گژدهم براوآفرین می‌خواندکه هم رزم جسته است‌وهم «افسون و رنگ» (۱). افسون و رنگ نه‌تنها شرم‌آورنیست،بلکه پسندیده هم هست. دروغگوئی بخودی خود درجنگ عیب نیست؛ چه، جنگ تا حدّی آمیخته

---

۱ - توهم رزم جستی، هم‌افسون‌ورنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ

باسیاست است . رستم چون مصلحت نمی‌بیند که هویّت خودرا فاش کند، به سهراب دروغ می‌گوید ؛ به منیژه نیزدرنهان داشتن هویّت خود دروغ می‌گوید . اسفندیار که هم پهلوان است وهم شاهزاده ، درمورد فرا خواندن رستم به‌خوان، به او دروغ می‌گوید .

پنجم علاقه به بزم ؛ پهلوان تنها مرد رزم نیست ، باید مرد بزم هم باشد. یکی از هنرهائی که رستم به سیاوش می‌آموزد ، آئین « نشستنگه و مجلس و میگسار » است، یعنی آئین بزم . خود او نیز دراین هنر ، سرآمد دیگران است . حتی با نواختن سازآشنا است . درخوان چهارم ، زن جادو برای او بزمی‌آراسته است . چون رستم برلب جوی بساط راگسترده می‌بیند ، جام می و طنبور را برمی‌گیرد ، می‌نوشد وشروع به نواختن می‌کند :

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مرآن را به بر درگرفت
بزد رود و گفتار را برگرفت

رستم درهرفرصتی به‌بزم می‌نشیند. همانگونه که دررزم کسی هم‌آورد اونیست، در می خوردن نیز احدی نمی‌تواند با او برابری کند . در جنگ هفت‌گردان ، پس‌از پیروزی، جام‌های پیاپی برمی‌گیرد ، بدانگونه که پهلوانان دیگر ازهمراهی با اوعاجز می‌مانند و ازاو می‌خواهند که دست بازدارد :

سران جهاندار بر خاستند
ابر پهلوان خواهش آراستند

که ما را بدین جام می جای نیست

به می با تو ابلیس را پای نیست

پس از حملهٔ سهراب به ایران ، چون کاووس گیو را به دنبال رستم می‌فرستدتا اورا بیدرنگ به پایتخت بیاورد ، وی ، گیورا به‌بزم ومیخوارگی فرا می‌خواند و این بزم سه روز و سه شب طول می‌کشد. همین تأخیر باعث می‌شود که پادشاه خشمناك شود و رستم را دشنام بدهد . نظیرچنین وضعی هنگامی که گیو به دنبال رستم می‌رود ، تا او را برای نجات بیژن روانه کند تکرارمی‌گردد . بزم ازاین جهت اززندگی پهلوان باستانی جدائی ناپذیراست که وی همواره جان خود را بر کف دست دارد و از فردای خویش بیخبر است ، پس ساعت‌هائی را کـه خارج از میدان جنگ می‌گذرد مغتنم می‌شمارد . درشاهنامه ، معمولاً پیش ازشروع هرجنگ ، درپایان هرجنگ (بشرط پیروزی) و پیش از هر عزیمت بزم آراسته می‌شود و پهلوانان به می خوردن می‌نشینند.

چون رستم به خوان اسفندیارمی‌رود ، درشراب خوردن ازهمه‌جلوتر است. به کودك میگسار اعتراض می‌کندکه چرا آب در شراب او ریخته است :

بیاورد پس جـام می میگسار

که بگذشته بر وی بسی روزگار

بیـاد شهنشاه رستم بخـورد

برآورد از آن چشمهٔ زرد گرد

همان جام را کودك میگسار
بیاورد پر بادهٔ شاهوار
تهمتن چنین گفت با او براز
که برخوان نیاید به‌آبت نیاز
چرا آب در جام می افگنی
که تیزی نبید کهن بشکنی؟

رستم نیز مانند سایر پهلوانان بزرگ و شاهان شاهنامه ، خیّامی می‌اندیشد؛ جهان راگذران و بی‌اعتباری‌داند ومعتقداست که باید ازفرصت بهره‌گرفت وخوش زیست . در جنگ هماون پس از شکست تورانیان و هنگام تقسیم‌غنائم می‌گوید:

چنین گفت کاین روز نا پایدار
گهی بزم سازد ، گهی کارزار
همی‌گردد این خواسته زان بدین
به نفرین دهد گه ، گهی بافرین
یکی گنج ازینسان همی پرورد
یکی دیگر آید از او برخورد

درخوردن نیز رستم از دیگران پیش‌است. اشاره‌کردیم که ازکودکی دو دایه او را شیر می‌دادند. چون برخوان می‌نشیند غذای پنج مرد خوراك اوست. می‌تواند یک‌گور بریان‌کرده را بتمامی بخورد .

بهمن پسراسفندیار او را درشکارگاه چنین می‌بیند :

یکی مرد همچون کُه بیستون
درختی گرفته به چنگ اندرون
یکی نرّه گوری زده بردرخت
نهاده بر خویش گوپال و رخت
یکی جام پر می به دست دگر
پرستنده بر پای پیشش پسر

همانگاه چون بهمن را به خوردن فرا می‌خواند، گوری در برابر او می‌نهد و گوری دربرابر خویش:

دگر گور بنهاد پیش تنش
که هر بارگوری بدی خوردنش
نمک بر پراگند و ببرید و خورد
نظاره بر او آن سر افراز گُرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی
ز رستم نبد خوردنش صد یکی

و رستم او را از این خوردن کم سرزنش می‌کند. بطور کلّی زیاد خوردن و زیاد نوشیدن، یکی ازصفات پهلوان‌است ودراین‌کارنیزهیچکس با رستم برابری‌نمی‌کند.

ششم زبان آوری؛ صفت دیگر پهلوان زبان‌آوری است. زبان آوری بدانمعناست که باحاضرجوابی و زیبائی ورسائی و حدّت، بیان مطلب شود. پهلوان باید بتواند خودرا خوب بستاید و درنزد دشمن رجزخوانی‌کند و از دادن‌جواب نافذدرنماند.

درخوان پنجم چون با اولاد روبرو می‌شود و اولاد نام او را از او می‌پرسد، جواب می‌دهد:

بدو گفت رستم که نام من ابر
اگر ابر باشد به چنگ هـژبر
همه نـیزه و تیـغ بـار آورد
سران را سر اندر کنار آورد
نیامـد بگوشت بـه هر انجمن
کمنـد و کمـان گـو پیلتن؟
هرآن مام کو چون تو زاید پسر
کفن دوز خوانیمش و مویه گر

یک نمونهٔ عالی زبان‌آوری رستم همراه با طنز و طعن، درجنگ با اشکبوس است که چون درمقدمه ازآن یاد شد ازتکرارش چشم می‌پوشیم. درفتحنامه‌ای که پس از جنگ هماون به کیخسرو می‌نویسد استحکام را با لطف بیان به هم می‌آمیزد:

رسیدم بفرمـان میان دو کوه
سپاه سه کشور شده همگـروه
همانا که شمشیر زن صد هزار
ز دشمن فزون بود در کار زار
کشانی و شگنیّ و چینیّ و هنـد
سپاهی ز چین تا بدریای سند

ز کشمیر تا دامن کوه شهد
سرا پرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار
برآوردم از رزمگه‌شان دمار
سرانجام از این دولت دیریاز
سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران که بستم به بند
ز پیلان گرفتم به خمّ کمند
فرستادم اینک بر شهریار
ابا هدیه و گوهر شاهوار

اوج زبان آوری رستم در جنگ با اسفندیار نمایانده می‌شود . این دو پهلوان بزرگ نه تنها از حیث زور بازو و نامداری، بلکه از لحاظ زبان آوری نیز دونمونهٔ بی‌نظیر هستند .

هفتم وفاداری به‌پادشاه؛ خانوادهٔ رستم همواره نسبت به پادشاه وقت وفادارند . این وفا داری در آزمایش‌های گوناگون نموده می‌شود . چون نوذر راه بیداد درپیش می‌گیرد ، سران کشور به سام تکلیف قبول پادشاهی می کنند ، امّا او چون از خانوادهٔ سلطنتی نیست آن را رد می کند و چنین پاسخ می گوید :

بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز ما کردگار؟

که چون نوذری از نژاد کیان
به تخت کئی بر، کمر بر میان
بشاهی مرا تاج باید بسود
محالست و این کس نیارد شنود

زال نیز، پس از سام پاسدار پادشاهی خاندان کیان است. هنگامی که پس از مرگ گرشاسب، تخت ایران از پادشاه تهی می‌ماند، زال رستم را برای پیدا کردن کیقباد که از خاندان کیان است به البرزکوه می‌فرستد؛ وچون آمد اورا برتخت می‌نشاند. بازچون کاووس درهاماوران و مازندران گرفتار می‌شود، این رستم است که بدستور زال به نجات او می‌شتابد. رستم چون نجات دهندهٔ سلطنت ایران است اورا «تاجبخش» می‌خوانند. زمانی که کاووس براوخشم می‌گیرد (چون برای جنگ با سهراب دیر به‌بارگاه او شتافته) درجواب او می‌گوید:

دلیران بشاهی مرا خواستند
همان گاه و اختر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی تو را این بزرگی و بخت

بخصوص، بین سلطنت نوذر و کیقباد که ایران یک دوران بحرانی را می‌گذراند، امکان بپادشاهی رسیدن خانوادهٔ رستم هست، ولی آنان بجهت آنکه نژاد شاهی ندارند، ابا می‌کنند. رستم لااقل تا پایان کار کیخسرو خدمتگزار

کمربستهٔ شاهان ایران است و زندگی خود را برای نجات آنان ونجات ایران بارها بخطرمی‌افکند؛ لیکن همواره درچشم خود ودرچشم شاهان وبزرگان ایران، شخص دوّم است. بعدازپادشاه هیچکس درایران به‌اهمیّت‌وعظمت او نیست. خود او در مشاجره‌ای که با کاووس دارد ونیزدرگفت وشنودی بااسفندیار، به تأثیروجود خویش‌برای حفظ پادشاهی ایران اشاره می کند. به کاووس می گوید:

همه روم و سگسار و مازندران

چومصرو چوچین و چوهاماوران

همه بنده در پیش رخش منند

جگر خستهٔ تیغ و تخش منند

تو اندر جهان خود زمن زنده‌ای

بکینه چرا دل پراگنده‌ای؟

تنها پس از کناره گیری کیخسرو و برتخت نشستن لهراسب است که اطاعت و احترام خاندان زال نسبت به دربارسستی می گیرد و در پی آن رستم نیز در سیستان کناره می‌جوید و دیگر بدیدار پادشاه نمی‌رود، و همین امر بهانه بدست گشتاسب می‌دهد تا اسفندیار را برای مطیع کردن او به سیستان فرستد و این سفر بمرگ شاهزاده می‌انجامد.

هشتم جوانمردی؛ جوانمردی بخشودن گناه است. رستم، گناه را اگر از ضعف بشری ناشی باشد، و یکی از اصول مهمّ انسانی را نقض نکرده باشد می‌بخشاید. چون گرگین بیژن را به دام افراسیاب می‌افکند، رستم آمرزش اورا از کیخسرو می‌طلبد؛ وچون برسرچاه بیژن می‌رسد ومی‌خواهد

او را نجات دهد ، رهائی او را مشروط به‌آن می کند که از گناه گرگین در گذرد وفکر انتقام‌را ازسر بگذارد . همچنین ، درجنگ مازندران از کاووس می‌خواهد که پادشاهی مازندران را به اولاد واگذارد . اولاد کسی‌است که رستم را درمازندران راهنمائی کرده است .

امّا هنگامی که پای کین خواهی بزرگی درمیان باشد ، این جوانمردی مانع ازسنگدلی وسختگیری پهلوان نیست .

یک نمونهٔ این سنگدلی درقتل سرخه پسر افراسیاب نموده می‌شود. سرخه اظهار لابه وتضرّع می کند وخودرا بیگناه ودوست سیاوش می‌خواند، حتّی پهلوان انعطاف ناپذیری چون طوس را دل بر او می‌سوزد ، امّا رستم نرم نمی‌شود و به کشتن او فرمان می‌دهد . درهمین جنگ اوّل کین خواهی سیاوش ، دستورمی‌دهد که خاك توران را ویران کنند:

همه غارت و کشتن انـدر گرفت

همه بوم و بر دست بر سر گرفت

زتوران زمین تا به سقلاب وروم

ندیدند یک مـرز آبـاد بوم

همـه سر بریدند برنا و پـیر

زن و کودك و خرد کردند اسیر

جهان پهلوان؛ پس از آنکه رستم کاووس را اززندان هاماوران می‌رهاند و به‌ایران بازمی گرداند ، درازای خدماتش عنوان جهان پهلوانی یعنی پهلوان بی‌همتا به اوداده می‌شود :

جهان پهلوانی به رستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد

امّا جهان پهلوان به آن معنی نیست که رستم سپهسالار ایران باشد. تنها درنخستین جنگ کین خواهی این مقام به او واگذارمی‌شود، و پس از پیروزی دراین جنگ هفت سال درتوران زمین به پادشاهی می‌نشیند. در جنگهای دیگر ولو رستم نیز با سپاه همراه باشد، سپهسالار شخص دیگری است. لیکن درهرحال، پهلوان اوّل وحتّی فرمانروای واقعی سپاه، اوست. مثلاً در جنگ هماون، با آنکه طوس سپهسالاراست، فتحنامه را او به کیخسرو می‌نویسد، غنائم را اوتقسیم می‌کند. هرجا رستم باشد، پهلوانان دیگر، حتّی سپهسالارتحت‌الشعاع قرارمی‌گیرند، اونه تنها ازحیث زوربازو، بلکه از حیث تدبیر و تجربه و اندیشه از آنان برترشناخته می‌شود، و همگی می‌دانند که هرچه او بگوید عین مصلحت است.

همچنین، کاووس پس ازبازگشت ازمازندران، منشور فرمانروائی سیستان را که از دیرباز بنام خانوادهٔ او بوده، بنام او تجدید می‌کند. هنگامی که کیخسرو با پهلوانانش وداع می‌کند تا از جهان کناره گیرد، زال از نو منشورکشور نیمروز را باسم رستم از او می‌خواهد، و آن را بدینگونه می‌نویسند:

ز بهر سپهبد، گو پیلتن
ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو
جهاندار سالار و بیدار و گو

سپهدار پیروز لشکر فروز

هم او را بود کشور نیمروز

این منشورو این فرمانروائی تا زمانی که سیستان بدست بهمن تسخیر شود ، باقی‌است.



جنگ‌های رستم

برای آنکه ترتیبی در کار قائل شویم، نبردهای رستم را به سه دسته تقسیم می‌کنیم: جنگ‌های پراکنده، جنگ‌های کین خواهی سیاوش و جنگ‌های بدفرجام. از قسمت آخر که شامل جنگ با سهراب، با اسفندیار و با پادشاه کابل است جداگانه یاد خواهیم کرد.

جنگهای پراکنده

هفتخوان؛ شگفت‌ترین ماجرای زندگی رستم، هفتخوان اوست در مازندران. چون کاووس در مازندران گرفتار می‌شود، زال رستم را مأمور نجات او می‌کند و به او می‌گوید که برای رسیدن بدانجا دو راه است، یکی راهی دراز و بی‌خطر و دیگر راهی کوتاه و پرخطر. رستم راه دوّم را در پیش می‌گیرد، و تنها روانه می‌شود؛ می‌گوید: نخواهم جز از دادگر دستگیر.

درخوان اوّل، رخش با شیری می‌جنگد واورا از پای درمی‌آورد.
خوان دوم بیابان بی‌آب و علفی است که در آن مقاومت رستم به آزمایش

گذارده می‌شود. درخوان سوّم اژدهائی بسوی اوحمله‌ورمی‌شود واین حیوان شگفتی‌است‌که زبان‌آدمیزادرا می‌فهمد وخودسخن‌می‌گوید. رخش به کمک صاحبش‌می‌شتابد وهردو اورا می‌کشند. خوان چهارم مکان زن جادوست واین زن برای‌آنکه رستم را بدام‌آورد، خود را به‌هیئت زن جوان زیبائی در می‌آورد و بزمی با رود و می برای پهلوان می‌آراید. رستم خوشوفت می‌شودکه دردشت مازندران چنین بزم وآرامشی یافته است و نام خدا را بر زبان می‌آورد؛ زن جادوکه یارای شنیدن نام یزدان ندارد، چهره‌اش برمی‌گردد و بصورت همان زن پیرزشت در می‌آید و رستم به نیرنگ او پی می‌برد و اورا می‌کشد. درخوان پنجم، اولاد، پهلوان مازندرانی‌را دستگیر می‌کند واررا راهنمای خود می‌سازد. خوان ششم زورآزمائی‌با ارژنگ دیو است. چون به سرزمین دیوان رسیده به سالار آنان ارژنگ حمله می‌کند و سرش را از تن می‌کند، دیوان دیگرمی‌گریزند. آنگاه به جائی می‌رسدکه کاووس‌و یارانش در بنداند. کاووس اورا به‌جنگ دیوسپیدکه مهیب‌ترین دیوان است می‌فرستد؛ و این خوان هفتم است، رستم تنها به غار دیو سپید می‌رسد:

بتاریکی اندر یکی کوه دید
سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه موی و چون شیرروی
جهان پر ز بالای و پهنای اوی

رستم و دیو سپید درغار به‌هم درمی‌آویزند. نبرد بی‌امانی‌است:

همی گوشت کند این از آن، آن از این

همی گـل شد از خون سراسر زمین

سرانجام رستم فائق می‌شود، شکم دیو را می‌درد و جگرش را نزد کاووس می‌برد که به جادوی دیوان کور شده است. باید خون جگر دیو سپید در چشمانش چکانیده شود تا بینائی را باز یابد[1].

بدینگونه هفتخوان رستم بپایان می‌رسد. می‌بینیم که در خوان دوّم مقاومت، درخوان سوّم زورمندی، در خوان چهارم تأیید ایزدی، در خوان پنجم تدبیر و چالاکی و درخوان ششم و هفتم باز زور بازو وجسارت اوبکار می‌افتد واورا پیروز می‌گرداند. پس ازهفتخوان، زورآزمائی رستم با پهلوانان مازندران پیش می‌آید، بدینمعنی که چون به پیغمبری به‌نزد شاه مازندران می‌رود، تنی چند از پهلوانان به پیشباز اومی‌آیند واودر برابرآنان درخت تناوری را از ریشه می‌کند و به روی‌آنان می‌افکند و چند سوار در زیرآن له می‌شوند. آنگاه دست سرکردهٔ سواران را دردست می‌گیرد و چنان می‌فشاردکه او را از پای در می‌آورد. سپس در جنگی که بین کاووس وشاه مازندران در می‌گیرد نخست «جویای» پهلوان و سپس خود پادشاه را می‌کشد، مازندران را مسخّر می‌کند و پادشاهی آن را به اولاد می‌سپارد و باز می‌گردد.

در هفتخوان رستم با آنکـه جریانهای خارق العاده‌ای می‌گذرد،

---

۱ - جنگ رستم با دیوسپید یادآور نبرد اولیس با پولیفم Polyphème دیواست که در سرزمین سیکلوپها Cyclopes وقوع می‌یابد. (اودیسهٔ همر - سرود نهم).

حالت طبیعی وانسانی از ماجراها جدا نیست ، مثلاً چون رستم اسب خود رادر کشتزارها می‌کند ؛ دشتبان می‌آید وبراو بانگ می‌زند، واین‌اعتراضی بسیارطبیعی است . او هم درمقابل گوشهای او را می‌گیرد و می‌کند. دشتبان را آنگونه که در خور اوست مجازات می‌کند . این پیش‌آمدها ، هفتخوان را به یک سلسله حوادث طبیعی و غیرطبیعی آمیخته است .

جنگ هاماوران : ماجرای دیگر، رفتن رستم به هاماوران و رهانیدن کاووس‌است . کاووس به کشور هاماوران لشکر کشیده واسیرشده است. از سوی دیگرچون افراسیاب تخت ایران را از پادشاه تهی دیده به ایران حمله آورده‌است ، مُلک باخطر بزرگی روبروست وایرانیان باردیگربه‌رستم پناه می‌برند و از او چاره می‌جویند . رستم با سپاهی روانهٔ هاماوران‌می‌شود، پادشاه هاماوران از دو پادشاه مصرو بربرستان کمک خواسته . سپاه رستم با سپاه سه کشور رو برو می‌شود و باآنکه تعدادش ازآنها خیلی کمتراست ، پیروز می‌گردد . دو پادشاه هاماوران و مصر در این جنگ اسیر می‌شوند . پادشاه بربرستان زنهارمی‌خواهد و کاووس‌را تندرست به‌نزد رستم می‌آورد. کاووس وهمراهیانش به‌ایران بازمی‌گردند. این دومین باراست که کاووس براثر دیوانگی خود تا آستانهٔ مرگ پیش می‌رود ، سپس بدست رستم نجات می‌یابد .

سومین باری که رستم جان کاووس را بازمی‌خرد ، هنگامی است‌که پادشاه ایران مانند نمرود قصد رفتن به آسمان می‌کند . برای این منظور چهار بچهٔ عقاب می‌پرورد و تختی برپشت‌آنها می‌بندد و چهار پاره‌گوشت بربالای سرشان می‌آویزد . عقابان گرسنه برای‌آنکه به‌گوشت دست یابند

به پرواز در می‌آیند و اوج می‌گیرند . پس از آنکه نیرویشان بپایان رسید ، سست می‌شوند وکاووس را درآمُل برزمین می‌افکنند . باز در اینجا رستم است که بهمراه چند پهلوان دیگر به‌آمل می‌رود و پادشاه را بازمی‌یابد و او را نجات می‌دهد .

جنگ هفت گردان[1] : ماجرای جنگ هفت گردان این است که رستم بهمراه هفت تن از پهلوانان ایران از مرز می‌گذرد و به شکارگاه افراسیاب می‌رود. یک هفته درآنجا بشکار می‌پردازند . افراسیاب ازحضور پهلوانان ایرانی درخاك خود مطّلع می‌شود و با سی هزارسوار رو به‌سوی‌آنان می‌نهد وموقعی فرا می‌رسد که‌آنان به‌میخوارگی سرگرم‌اند . رستم و همراهیانش با سپاه ترك در می‌آویزند و جنگی بزرگ درمی‌گیرد که درآن تنها پهلوانی رستم موجب نجات ایرانیان ازآن انبوه سپاه می‌گردد . سرانجام پس از نبردی خونین « دو بهره » از لشکریان ترك نابود می‌شوند و افراسیاب سرشکسته و مغلوب رو به فرار می‌نهد ، وایرانیان فاتح باز می‌گردند . تنهاآسیبی که دراین جنگ به ایرانیان می‌رسد این است که یکبار زواره (برادررستم) ازاسب برزمین می‌افتد . از این جنگ ناگهانی‌که برای ایرانیان به شوخی و بازی بیشتر شبیه بوده ، غنائم بسیار نصیب رستم و همراهیانش می‌شود . این نبرد نیز یادآور نبرد با تورانیان ، هنگام باز آوردن بیژن است . در این هردو جنگ تعداد کمی سوار ایرانی با انبوهی از سپاهیان ترك روبرو می‌گردند و

۱ - پهلوانانی که در این جنگ نام برده شده‌اند عبارت‌اند از طوس ، گودرز ، بهرام ، گیو ، گرگین ، زنگهٔ شاوران ، گستهم ، برزین ، گرازه و زواره که البته تعدادشان از هفت بیشتر است.

فاتح می‌شوند. اینگونه داستانها حماسهٔ خاصّ رستم هستند و می‌نمایند که وجود او همواره ضامن پیروزی است، ولو لشکر دشمن چندین ده هزار در برابر چند تن باشد.

با آنکه در همین جنگ، ترکها عاری از دلاوری نیستند و درمیان آنان پیلسم به‌تنهائی، چهار پهلوان بزرگ ایران (گرگین، گستهم، زنگهٔ شاوران و گیو) را در تنگنا می‌گذارد، رستم هرسی هزار تورانی را منهزم یا نابود می‌کند. فردوسی خود درمقدّمه، تهوّر رستم را ضامن این فتح می‌شناسد و احتیاط و تعقّل را مغایر با پیروزی درجنگ می‌بیند:

چه گفت آن سراینده مرد دلیر
که ناگه برآویخت با نرّه شیر
که گر نام مردی بجوئی همی
بخون تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد
چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید به تنگی فراز
همانا نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد
دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگراست
سخن‌های نیکو به بند اندر است

جنگ با اکوان دیو: داستان اکوان دیو که ظاهراً خارج از متن

«خداینامه» برشاهنامه افزوده‌شده‌است، افسانه‌ای است که خودفردوسی هم آن را باور نکردنی می‌خواند، لیکن متذکّرمی‌شود که باید به‌عمق آن توجّه کرد:

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام و کوته شود داوری

خلاصهٔ داستان این است که روزی نگاهبان اسبان کیخسرو به‌نزد اومی‌آید و می‌گوید که گوری در گلهٔ اسبان افتاده وتعدادی از آنها را هلاك کرده است. وصف گوررا چنین می‌دهد:

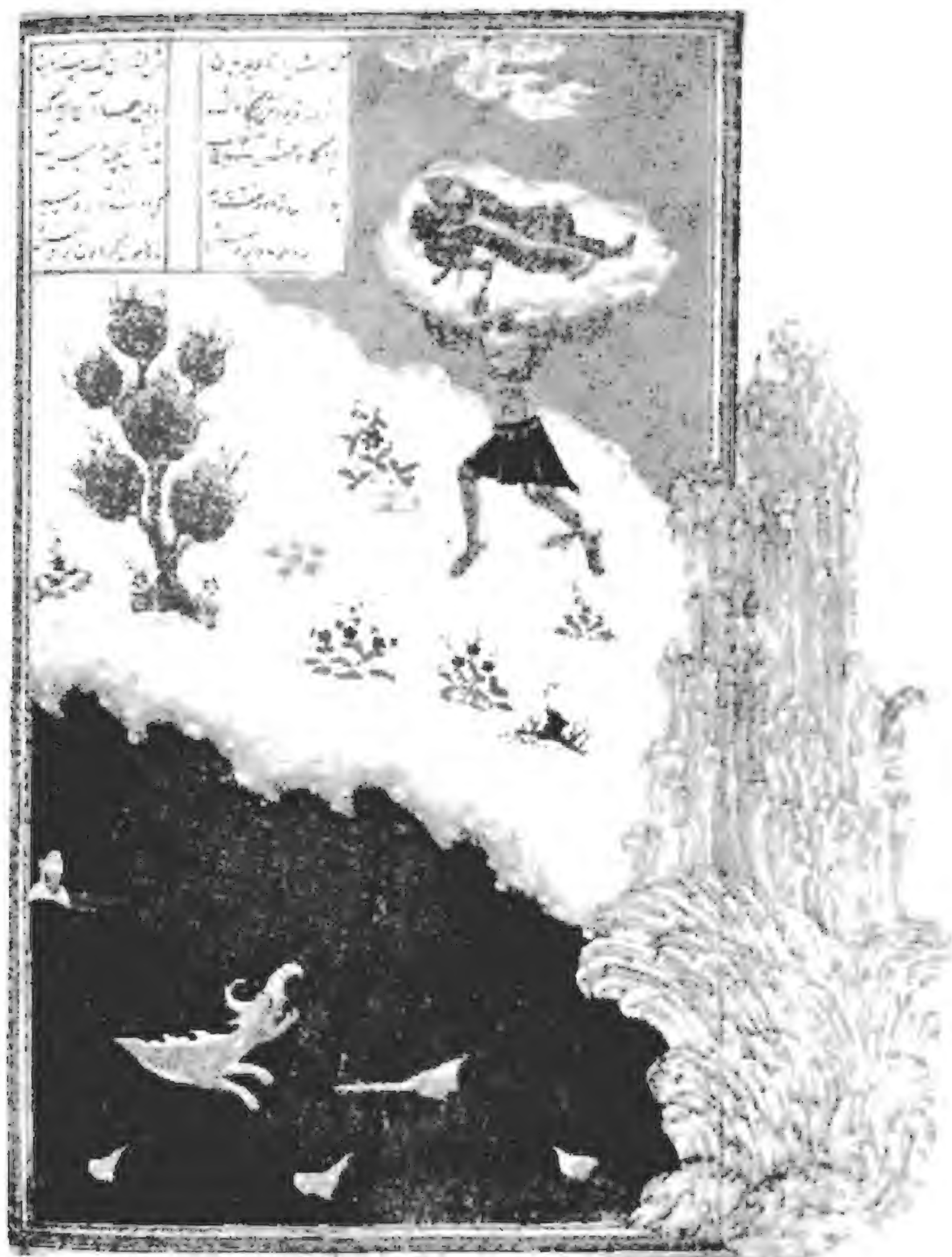
یکی نرّ شیر است گوئی دژم
همی بگسلد یال اسبان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش به زر آب گوئی بشست
یکی برکشیده خط از یال اوی
ز مشک سیه تا بدنبال اوی

پادشاه چون ازکسان دیگر داناتراست درمی‌یابدکه این گور نیست، وچون چراگاه اسبان همان‌جائی‌است که محلّ تردّد اکوان دیو است، حدس اوبراین قرارمی‌گیرد که اکوان دیو درهیئت گوربراسبان تاخته‌است. چون درمیان پهلوانانش کسی نیست که بتواند حریف این دیو باشد، رستم را از سیستان می‌خواند ووی را مأمور جنگ با او می‌کند. رستم مانند همیشه به تنهائی روانه می‌شود، به چراگاه می‌رسد و روز چهارم همان گوررا می‌بیند. نخست می‌خواهد او را بکمند بگیرد، ولی حیوان از کمندش بیرون می‌جهد،

پس با تیر قصد او می‌کند ، امّا گور از چشمش ناپدید می‌گردد . برای رفع خستگی کنار چشمه ساری می‌خوابد، همان زمان اکوان فرا می‌رسد و تخته‌ای از زمین را که رستم بر آن خوابیده می‌بُرد و برسر می‌گذارد و به هوا تنوره می‌کشد. رستم چون بیدار می‌شود ووضع را چنان می‌بیند، امید ازجان می‌برد. دیو از او می‌پرسد که برزمینش درافکنند یا بردریا ؛ رستم می‌داند که هرچه بگوید، دیو عکس آن را خواهد کرد ، پس جواب می‌دهد برزمین:

چنین داد پاسخ که دانای چین
یکی داستانی زدست اندر این
که درآب هر کو برآیدش هوش
به مینو نبینند روانش سروش
به دریا نباید که اندازیم
کفن سینهٔ ماهیان سازیم
بکوهم در انداز تا ببر و شیر
به بینند چنگال مرد دلیر

والبتّه اکوان اورا به‌دریا می‌افکند . رستم شناکنان خودرا به‌خشکی می‌رساند . چون از رخش خبری نیست پیاده براه می‌افتد تا به گلهٔ اسبان افراسیاب می‌رسد (آنجا دیگرمرز توران است) و رخش را در میان آنان می‌یابد . کمند می‌افکند و اورا می‌گیرد. برحسب اتّفاق افراسیاب همان زمان برای سرکشی به‌گلهٔ اسبانش آمده . چوپان، حضور بیگانه را به اواطلاع می‌دهد . سواران افراسیاب رستم را تعقیب می‌کنند. او به تنهائی صد تن از آنان را برخاك می‌افکند ، سپس غنائمی برمی‌گیرد وبرسر همان چشمه‌ای که



اکوان‌دیو رستم را به‌دریا می‌افکند. از یك شاهنامهٔ کهنه مکتب هرات ـ حدود سال ۸۴۴ هجری

نخستین بار اکوان دیو را دیده بود باز می‌گردد . اکوان از نو پدیدار می‌شود . این بار رستم کمندی می‌افکند ، او را به بند می‌آورد و سرش را بر می‌گیرد و به نزد کیخسرو می‌برد .

فردوسی در پایان داستان مفهوم کنایه‌ای آن را چنین بیان می‌کند:

تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کاو ندارد ز یزدان سپاس

اکوان دیو تجسّمی از نامردی و بدی است که به دام پهلوان نیکی می‌افتد .

نجات بیژن از چاه افراسیاب : این داستان نیز مانند داستان اکوان دیو چنین می‌نماید که از خارج برشاهنامه اضافه شده است . می‌دانیم که بیژن پس‌ازآنکه بدستور کیخسرو ، بهمراه گرگین به‌جنگ گرازان‌می‌رودبه‌منیژه دختر افراسیاب برمی‌خورد . منیژه براوشیفته می‌شود و به اوداروی بیهوشی می‌خوراند واورا به کاخ خود می‌برد. افراسیاب ازاین ماجرا اطلاع می‌یابد و قصدکشتن بیژن می‌کند ، امّا بوساطت پیران از خونش در می‌گذرد ، لیکن‌فرمان می‌دهد تااورا درچاهی‌محبوس کنند. کیخسرو پس از اطلاع بر گرفتاری بیژن درجام جهان بین می‌نگرد واورا زنده می‌بیندکه درچاه اسیر است. پس رستم‌را مأمورنجات اومی‌کند. چون بیم آن‌است‌که اگرآشکارا لشکرکشی کنند ، بیژن بدست تورانیان نابودگردد ؛ اینجا نیز رستم مانند گشایش دژ سپند نیرنگ بکارمی‌برد و درهیئت کاروانسالار، باکاروانی از متاع به توران روی می‌نهد . نخست درختن به پیران سپهسالار بر می‌خورد و هدیه‌هائی به اومی‌دهد ونظرلطف اورا بخود جلب می‌کند . سپس به‌نزدیکی

چاه بیژن می‌رسد. منیژه چون می‌شنود که کاروانی از ایران آمده، به نزد رستم می‌رود و ازاو از خانوادهٔ بیژن می‌پرسد؛ ولی رستم برای آنکه رازش فاش نشود، از باز نمودن هویّت خود امتناع می‌کند؛ پس نهانی انگشتری خودرا درشکم مرغ بریانی می‌نهد و به‌منیژه می‌دهد. می‌داند که دختر افراسیاب آن را به نزد بیژن خواهد برد. چون منیژه مرغ را درچاه می‌افکند، بیژن انگشتری را می‌یابد و بدینگونه از آمدن رستم مطّلع می‌شود و منیژه را نیز ازآن آگاه می‌کند. رستم با منیژه قرار می‌گذارد که برسرچاه آتشی برافروزد تاآنها را بسوی آن رهنمون باشد. آنگاه خود و همراهیانش جامهٔ رزم می‌پوشند وبرسرچاه می‌آیند. رستم سنگ عظیمی راکه برسرچاه افکنده‌شده برمی‌گیرد وآن را چنان می‌افکند که بربیشهٔ شهر چین می‌افتد و از افتادنش زمین به لرزه می‌آید. سپس بیژن را از چاه بیرون می‌آورد. امّا رستم تنها به‌باز بردن بیژن قانع نیست، می‌خواهد اکنون که درخاك توران‌است چشم‌-زخمی هم به لشکر افراسیاب زده باشد. پس به سپاه او شبیخون می‌آورد. افراسیاب به تعقیب او می‌پردازد، لیکن رستم باهمان چند سواری که‌همراه دارد، اورا شکست می‌دهد. افراسیاب می‌گریزد و رستم با بیژن و منیژه و غنائم و اسرای بسیار به ایران بازمی‌گردند.

در ماجرای نجات بیژن، باز رستم برای انجام کاری که از عهدهٔ دیگری برنمی‌آید فراخوانده شده است. او نه بعنوان جدّ مادری بیژن، بلکه بعنوان پهلوان‌شکست ناپذیری که پادشاه این مأموریّت‌را برعهده‌اش نهاده، روانه می‌شود.

فردوسی حکایت می‌کند که در شبی سهمناك که خواب از سرش

ربوده شده وبیقرار بوده است، «بت‌مهربانش» داستان بیژن ومنیژه را از «دفتر پهلوی» نزد اوخوانده وازاوخواسته‌است که‌آن را بشعر درآورد. این داستان نیزمانند داستان زال و رودابه، عشق دوتن‌را ازدوکشوردشمن می‌سراید وعشق برکینه‌های قومی و ملّی غالب می‌آید. دراینجا نیز باردیگر ایران فائق‌می‌گردد؛ بیژن پس از ابراز جسارت ودلاوری بسیار، تاآستانهٔ مرگ می‌رود ونجات می‌یابد و با معشوق خود به‌ایران بازمی‌گردد. رستم نیز به نیروی تدبیر ودلیری درجنگی دیگر پیروزمی‌گردد.

جنگهای کین خواهی

شخصیّت بارز و انسانی رستم بیشتر درجنگهای کین خواهی نموده می‌شود. رستم، پرورندهٔ سیاوش است. اوست‌که او را از همان‌کودکی به زابلستان می‌برد و تربیت می‌کند. اوست‌که وی را در نخستین جنگ با افراسیاب‌همراهی‌می‌کندوچنانکه‌دیدیم‌بقهر ازکاووس‌بازمی‌گرددودرزابلستان کناره می‌جوید. پس چون سیاوش به افراسیاب پناه می‌برد و درترکستان کشته می‌شود، رستم بیش ازهر پهلوان دیگر ایرانی از این مصیبت داغدار می‌شود، و از این رو بیدرنگ برای آغاز کین خواهی به پایتخت روی می‌برد:

چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بر درید
به دادار دارنده سوگند خورد
که هرگز تنم بی سلیح نبرد

نباشد، نه رخ را بشویم ز خاک
سزد گر بباشم بدین سوگناک
کـه تا کینهٔ شاه بـاز آورم
سر دشمنان زیر گـاز آورم
مگر کـین آن شهریـار جوان
بخواهم از آن ترك تیره روان

هنگامی که به نزد کاووس می‌رسد، اورا بتلخی از کردار بدش که منجر به مرگ شاهزاده شده است سرزنش می کند، و چون سودابه را مسبّب مرگ سیاوش می‌شناسد، همان لحظه به‌شبستان اومی‌رود وگیسویش را می گیرد و از تخت بزیر می‌آورد و سرش را از تن جدا می کند. آنگاه لشکر را بسوی توران حرکت می‌دهد و خود سپهسالاری آن را بعهده می گیرد. نخستین عمل کین خواهی رستم در این جنگ، کشتن سرخه پسر افراسیاب است. سپس افراسیاب خود به‌مقابلهٔ رستم می‌شتابد ودر نبردی باهم روبرو می گردند و چون رستم کمر او را می گیرد تا از زین برباید، هومان ویسه بیاریش می‌شتابد و پادشاه ترك را نجات می دهد. سرانجام شکست بر ترکان می‌افتد و بهزیمت می‌روند. رستم افراسیاب را از خاك توران می‌راند وخود برتخت پادشاهی اومی‌نشیند وهفت سال سلطنت می کند.

پادشاهی رستم درتوران همراه با انهدام شهرها وکشتار بسیاری از مردم است که همه به کین خواهی سیاوش صورت می گیرد. سرانجام سران سپاه ازرستم می‌خواهند که به ایران بازگردد، تا مبادا افراسیاب درغیاب اواز گوشه‌ای به ایران حمله آورد وکشوررا درخطرافکند. رستم بازمی‌گردد

وافراسیاب از نو به توران می‌آید ، سپاهی گرد می‌آورد و به ایران لشکر می‌کشد و بانتقام ویرانی توران ، تعدادی از شهرهای ایران را خراب‌می‌کند و می‌سوزاند .

دوّمین جنگ کین خواهی ، پس از بازگشتن کیخسرو به ایران و برتخت نشستن اوست . دراین جنگ سپهسالار ایران طوس است . نخست فاجعهٔ غم انگیز فرود پیش می‌آید . سپس جنگ «کاسه رود» در می‌گیرد که درآن تعداد زیادی ازسپاهیان ایران کشته می‌شوند . کیخسرو طوس را از سپهسالاری خلع می‌کند وآن را به عموی خود فریبرز می‌سپارد . فریبرز نیزاز پیران، سپهسالارتوران شکست سختی می‌خورد ودرهمین‌جنگ است که تنها ازخانوادهٔ گودرز هفتاد تن کشته می‌شوند .

کیخسرو ازنتیجهٔ جنگ بسیار خشمگین است ، هم به سبب آنکه طوس برخلاف دستوراو با برادرش فرود جنگ کرده واوراکشته‌است ، وهم به‌سبب شکست‌هائی که ایرانیان ازتورانیان خورده‌اند . امّا پادشاه از نو لشکر گرد می‌کند ، طوس را می‌بخشاید ودوباره او را به سر کردگی سپاه می‌گمارد. این دوّمین جنگ کین خواهی درزمان کیخسر است. بازشکست برسپاه ایران می‌افتدوایرانیان به‌کوه «هماون» پناه‌می‌برندوترکان کوه را در محاصره‌می‌گیرند.ایرانیان‌چون‌درتنگنا قرار گرفته‌اند،چاره‌ای‌جز این‌نمی‌بینند که ازپادشاه بخواهند تا رستم را به کمک فرا خواند . اینجا نیزچون چارهٔ کارازدست هیچکس‌ساخته نیست ، باید رستم بیاید . کیخسرو اورا به‌نزد خود می‌خواند و به اومی گوید :

به رستم چنین گفت کای سر فراز
بترسم کـه این دولت دیر یاز
همی سر گراید بسوی نشیب
دلم شد ز کردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوك شمشیر تست
سپهر و زمین و زمان زیر تست
تو تا برنهادی به مردی کـلاه
بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه

آنگاه از بدی وضع سپاه ایران یاد می‌کند :

کنون طوس و گودرز و گیو و سران
فراوان از این مرز کندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب
گریزان ز گـردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد
شده خاك بستر بروز نـبرد
هر آنکس کز ایشان به‌جان رسته‌اند
بکوه هماون جگـر خسته‌اند
همـه سر نهـاده سوی آسمان
سوی کردگار مکان و زمان

که ایدر بیاید مگر پیلتن
به نیروی یزدان و فرمان من

بدینگونه رستم روانهٔ میدان جنگ می‌شود.

از سوی دیگر افراسیاب، خاقان چین وکاموس را به کمک سپاه خود می‌فرستد. همهٔ دلاوران ترك و چین و هند درلشکراوگرد می‌شوند[۱] و جنگی در پیش است که مهیب ترین جنگ کین خواهی ایران و توران خواهد بود. رسیدن رستم به «هماون» وضع ایرانیان را تغییر می‌دهد. گودرزنخستین کسی است که به پیشباز اومی‌شتابد:

گرفتند مر یکدیگر را کنار
خروشی برآمد ز هر دو بزار
از آن نامداران گودرزیان
از آن سود جستن که آمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوار و جنگیّ و روشن روان
همی تاج وتخت از تو گیرد فروغ
سخن هر چه گوئی نباشد دروغ

---

۱ - ترکیب لشکر افراسیاب چنین است:

کشانی و شگنی و زهری سپاه
دگرگونه‌جوشن، دگرگون کلاه
چغانی و چینی و سقلاب و هند
گهانی و روسی و نهری و سند
زبانی دگرگون بهر گوشه‌ای
درفشی نو آئین و نو توشه‌ای

تو ایرانیان را ز مام و پدر
بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
چو دیدم من آن خوب چهر تورا
همین پرسش گرم و مهر تورا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند
به بخت تو جز روی خندان نماند

نخستین جنگ رستم در این نبرد با اشکبوس است ، پهلوان دهشتناکی که هیچکس را یارای مقاومت با او نیست . چون رخش آسیب دیده است رستم آن روز قصد رفتن به میدان ندارد ، لیکن ناگزیر می‌شود ؛ چه ، اشکبوس مبارز طلبیده است و رهّام پسر گودرز که به میدان او رفته ، نزدیک است از پای درآید . طوس می‌خواهد به کمک اوشتابد ، امّا رستم سپهسالار را مانع می‌شود وخود پیاده رو به میدان می‌گذارد ؛ ازسلاح فقط کمانی و چند تیر با خود دارد . جنگ رستم و اشکبوس یکی از عالی‌ترین صحنه‌های نبرد تن به تن را می‌نماید که درآن طنزگوئی وچالاکی ودلاوری و زبان‌آوری باهم آمیخته می‌شوند .

اشکبوس درکار بازگشتن است که رستم ، پیاده ازدور براوبانگ می‌زند : هماوردت آمد ، مرو بازجای! اشکبوس می‌ایستد:

بدو گفت خندان که نام تو چیست
تن بی‌سرت را که خواهد گریست؟

رستم پاسخ می‌دهد:

مرا مام من نام مرگ تو کرد

زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

اشکبوس اظهار تعجّب می‌کند که پهلوان ایرانی پیاده به‌جنگ آمده است و مرگ او را حتمی می‌بیند.

رستم می‌گوید :

پیاده ندیدی که جنگ آورد

سر سرکشان زیر سنگ آورد؟

بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ

سوار اندر آیند هرسه به جنگ؟

هم اکنون تو را ای نَبَرده سوار

پیاده بیاموزمت کار زار

کشانی پیاده شود همچو من

بدو روی خندان شوند انجمن

آنگاه تیری براسب او می‌زند وآن را از پای درمی‌آورد :

بخندید رستم به آواز گفت

که بنشین به نزد گرانمایه جفت

سزد گر بگیری سرش درکنار

زمانی بر آسائی از کار زار

اشکبوس چند تیربسوی رستم‌می‌افکند ، بی آنکه کارگر افتند . رستم فقط یک تیر به او می‌زند واشکبوس بخاك درمی‌غلطد :

تهمتن به بند کمر برد چنگ
گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب
نهاده بر او چار پرّ عقاب
چو پیکان ببوسید انگشت اوی
گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

دومین زور آزمائی رستم با کاموس کشانی است که بخونخواهی دوست و هموطنش اشکبوس پای به میدان می‌نهد. الوای زابلی که نیزه دار رستم است به مقابلهٔ او می‌شتابد و بدست او کشته می‌شود. رستم که از مرگ الوا خشمگین شده پای به میدان می‌نهد. کمندی و گرزی بدست دارد. باز گفت وشنودی بین این دو درمی‌گیرد. کاموس اشاره به کمند او می‌گوید:

بدو گفت کاموس چندین مدم
به نیروی این رشتهٔ شصت خم

رستم جواب می‌دهد:

چنین داد پاسخ مر او را که شیر
چو نخجیر بیند بغرّد دلیر
همی رشته خوانی کمند مرا
به بینی کنون تنگ بند مرا

کاموس تیغی بسوی رستم می‌افکند که برگردن رخش می‌خورد،

امّا به او آسیبی نمی‌رساند. رستم کمند می‌گشاید[1] :

بینداخت و افکندش اندر میان
برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد و کردش دوال
عقابی شده رخش با پرّ و بال
سوار از بر زین بیفشرد ران
سبک شد عنان و رکیبش گران
همی خواست کان خام خمّ کمند
به نیروی تن بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس و بگسست خام
گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را به پیچید و او را ز زین
نگون اندر افکند و زد بر زمین
بیامد به بستش به خمّ کمند
بدو گفت اکنون شدی بی گزند

سوّمین نبرد تن به تن رستم با « چنگش » است که به کین خواهی اشکبوس و کاموس به کارزار آمده. چنگش از برابر رستم فرار می‌کند.

---

۱ ـ جنگ رستم و کاموس که هریک بخونخواهی دوست خود به میدان آمده، نبرد اشیل و هکتور را بیاد می‌آورد. اشیل بخونخواهی دوستش پاتروکل به جنگ هکتور می‌رود (ایلیاد همر ـ سرود دوازدهم).

رستم ازپی اومی‌شتابد، دم اسبش‌را می‌گیرد و اورا برزمین می‌زند و سرش را برمی‌گیرد . پس از آن جنگی همگروه بین دوسپاه درمی‌گیرد و عدهٔ زیادی از دوطرف کشته می‌شوند.

چهارمین نبرد تن به تن رستم با « شنگل » است. رستم اورا با نیزه از پشت زین برمی‌گیرد ، لیکن سپاهیانش اورا نجات می‌دهند .

پنجمین نبرد رستم با « ساوه » است که خویش کاموس است و به کین خواهی او بـه میدان آمـده . رستم با گـرز او را از پای در می‌آورد .

ششمین نبرد رستم با « گهارگهانی » است کـه به نـیزهٔ رستم کشته می‌گردد .

در این جنگ با آنکه سپهسالار طوس است ، فرمانده واقعی و گردانندهٔ جنگ رستم است . اوست که سپاهیان ایران را تشویق یا تهدید می‌کند . اوست که ترتیب صف‌ها را بنظم می‌آورد . پیش از آخرین حملهٔ بزرگ به سپاه می‌گوید:

به جان و سرشاه وخورشید و ماه
به خاك سیاوش ، به ایران سپاه

که گر نامداری ز ایران زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین

نه بیند مگر بند یا دار و چاه
نهاده به سر بر ز کاغذ کلاه

هفتمین نبرد رستم با خاقان چین است که با کمند او را از پشت زین برمی‌گیرد و بر زمین می‌زند و دستهایش را می‌بندد؛ چون دیگر فتح یکسره نصیب ایرانیان شده است، باآنکه طوس سپهسالار ایران است، فتحنامه را رستم نزد کیخسرو می‌فرستد.

نامه با اسیران و غنائم بدست فریبرز نزد پادشاه روانه می‌شود.

پاسخ کیخسرو به رستم چنین است:

وزان پس چنین گفت کای پهلوان
تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه
اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز کارت خبر بد مرا روز شب
گشاده نکردم به بیگانه لب
کسی را که رستم بود پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز بخت تو هرگز مبرّاد مهر

پس ازآن جنگ رستم با «کافور مردم خوار» است که درشهری بنام «بیداد» (نزدیک سغد) پایگاهی دارد. این مرد بدان سبب مردم‌خوار خوانده‌شده که ازگوشت آدمیان خوراك می‌کرده. رستم اورا می‌کشد وقلعه‌اش را ویران می‌کند.

افراسیاب باآنکه سپاهیانش مضمحل شده‌اند، درادامهٔ جنگ پافشاری

می‌کند . پس نامه‌ای به « پولادوند » ، یکی از پادشاهان چین می‌نویسد و از او کمک می‌خواهد . چون پادشاه چین باسپاهیان خود فرا می‌رسد ، افراسیاب به او می‌گوید کـه همهٔ این مصیبت‌ها فقط از یک تن به او رسیده ، وآن رستم است؛ پولادوند وعده می‌دهد که وی‌را ازجانب اودل آسوده کند .

پولادوند پای به میدان می‌گذارد . طوس به مقابلهٔ او می‌شتابد . پولادوند کمر بند اورا می‌گیرد واز روی زین بلندش می‌کند . گیو به کمک طوس می‌شتابد ، اورا نیز با کمند می‌گیرد. رهّام و بیژن بیاری‌آندو می‌روند، آنهارا نیز برزمین می‌افکند . سپس خود را به درفش کاویان می‌رساند وآن را بدو نیم می‌کند . فریبرز وگودرز چون چنین می‌بینند، دست بدامن رستم می‌زنند .

رستم پای به میدان می‌نهد . کمنـدی می‌افکند ، ولی پولادوند سر خود را از کمند بیرون می‌کشد . این دفعه رستم عمودی برسرش می‌کوبد ، بازمقاومت می‌کند . پولادوند خنجری بسوی رستم حواله می‌دهد . لیکن بر « ببربیان » کارگر نمی‌افتد . پهلوان چین به رستم پیشنهاد کشتی می‌کند ؛ نخست پیمان می‌بندند که کسی بیاری‌آنها نیاید ، سپس به‌کشتی می‌پردازند . رستم پولادوند را برزمین می‌زند و به‌گمان آنکه مرده‌است ، همانجا رهایش می‌کند . لیکن پولادوند به نزد سپاه خود می‌رود واز بیم رستم آنها را برمی‌دارد و به کشور خویش باز می‌گـردد . افراسیاب نیز چون چنین می‌بیند ، بتوصیهٔ پیران فرار می‌کند . رستم غنائم فراوانی را که از ترکان

بجای مانده ، بین سپاهیان خود تقسیم می‌کند . لشکریان ایران به نزد کیخسرو باز می‌گردند ، و رستم از آنجا به زابلستان می‌رود . این آخرین شرکت او در نبرد کین خواهی است .



جنگهای بدفرجام

رستم و سهراب

ماجرای نبرد رستم با پسرش سهراب ، نخستین شکست در زندگی این پهلوان بزرگ است . هم شکست است و هم ضعف وهم شرم . وی که همیشه سربلند و پیروز بوده ، در برابر نوجوانی خود را نا توان می‌بیند وبه دعا ونیرنگ دست می‌زند تا بتواند جان خودرا نجات دهد . رستم نیز باید بعنوان یک بشرخاکی پهلوان بی‌عیب نباشد، از ضعف و زبونیهای بشری عاری نباشد . این است که تقدیر او را با پسرش سهراب روبرو می‌سازد . امّا تنها کسی می‌تواند با «جهان پهلوان» برابری کند ، و حتّی از او برتر باشد ،که ازخون خود او باشد . سهراب که نخستین‌بار پشت رستم را بخاك می‌رساند ، پسر اوست . این نکته اهمیّت نژاد و «گوهر» را در شاهنامه می‌نماید . حتّی اسب سهراب هم‌ازتخم رخش است . تنها چنین اسبی‌توانائی وشایستگی کشیدن تن سهراب‌را دارد.

درمقدّمهٔ داستان، فردوسی شرحی راجع به‌معمّائی بودن کارجهان

وپتیارگی وکوری مرگ بیان می کند، که پیر و جوان را یکسان درکام خود می کشد، ازخودمی‌پرسد:

اگر مرگ دادست بیداد چیست
زداد این‌همه بانگ وفریاد چیست
از این راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر تو را راه نیست

ماجرا بصورتی اتّفاقی وعادی پیش می‌آید. رستم به نخجیر می‌رود، اسبش را گم می کند و بجستجوی آن روانه می‌شود. در این جستجو به شهر سمنگان که در خاك توران است می‌رسد. شب در خانهٔ شاه سمنگان مهمان می‌شود. نیمه شب، در حالی که خفته است صدای نرم پائی و زمزمه‌ای می‌شنود و نورشمعی می‌بیند. دختری همراه با پرستاری آهسته بدرون اطاق می‌آید. می گوید که دختر پادشاه سمنگان است ووصف دلاوریهای اورا از این وآن شنیده وناديده براوعاشق شده است، و اکنون آمده است تا خود را ازآن اوكند. منظور دیگرش از پیوند با رستم آن است که پسری بیابد تا در زور و مردی همپایهٔ پدر باشد. رستم می‌پذیرد که او را بهمسری خود درآورد. در دم پادشاه سمنگان را می‌خواهند و موبدی را حاضر می‌کنند و رستم، دختررا از پادشاه طلب می کند و وی را بعقد خود در می‌آورد. همان شب زفاف صورت می گیرد. صبح که رستم عزم بازگشتن می کند، گوهری به عروس خود می‌دهد که اگرفرزند حاصل ازهمخوابگی آن شب دختر بود بر گیسویش به بندد، واگر پسر بود بر بازویش؛ سپس رخش خود را می‌یابد و باز می گردد. پس از نه ماه پسری از تهمینه بدنیا

می‌آید که نامش را سهراب می‌گذارند. کودکی سهراب، یادآور کودکی خود رستم است:

چو یک ماه شد همچو یک سال بود
برش چون بر رستم زال بود[1]
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت
به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با وی نبرد آزمود

سهراب چون ده ساله می‌شود می‌خواهد که پدر خود را بشناسد و مادرنسب پدر را به او بازمی‌نماید. سهراب برآن می‌شود که سپاهی از ترکان فراهم آورد و به ایران بتازد و کاووس را از تخت بزیر آورد وآن را به پدر خود رستم بسپارد. نخستین عمل پهلوانی نوجوان گزیدن اسب است. جریانی که برای این کارپیش می‌آید شبیه به جریانی است که برای پدرش درگزیدن رخش پیش‌آمده بوده؛ توضیح آنکه سهراب نیز به میان گلهٔ اسبان پدر بزرگ خود که پادشاه سمنگان است می‌رود، واسبها را به آزمایش می‌گیرد. برپشت هریک دست می‌گذارد ومی‌فشارد خم‌می‌شود، مگریک کرّه اسب شگفت که فشاردست اورا تحمّل می‌کند واوآن را برای خود می‌گزیند. این اسب از تخم رخش‌است که نطفه‌اش همان زمان که رخش گم شده ودر گلهٔ اسبان شاه سمنگان افتاده بود، بسته شده است.

---

۱ ـ دروصف رستم گفته شده بود:

به یک روزه گفتی که یکساله بود   یکی تودهٔ سوسن و لاله بود

افراسیاب چون از وجود جوان بی همتائی چون سهراب مطّلع می‌شود ، درصدد استفاده ازدلیری او برمی‌آید . پس بارمان وهومان ، دو سردار بزرگ ترك را با سپاهی نزد او می‌فرستد تا روانهٔ جنگ با ایرانیان شوند . حساب افراسیاب این است که سهراب ، ناشناخته پدررا بکشد ، و چون او کشته شد ، جوان را نیزنهانی ازمیان بردارد ، و بدینگونه از دست این پدر و پسرکه دو پهلوان بی همال هستند ، خلاصی یابد. سرداران ترك بامید کشتن رستم ، وسهراب بامید بازیافتن و برتخت نشاندن او ، روانهٔ ایران می‌شوند . نخستین برخورد سهراب با ایرانیان در « دژ سپید » است که قلعه‌ای مرزی‌است . درآنجا جنگ معروف وعاشقانهٔ سهراب باگردآفرید پیش می‌آید ، و لطف غم‌آلودی در این ماجرای خونین می‌نهد . گردآفرید که گرانبار از غرور و تعصّب ملّی است ، تنها به سبب آنکه سهراب را تُرك زاده می‌پندارد ، به عشق ناگهانی ومعصومانهٔ او جواب رد می‌دهد و سهراب ناکام وخشمگین با نخستین شکست خود درزندگی روبرومی‌گردد .

پس ازآن سهراب با سپاه کاووس روبرو می‌شود ، و چون ایرانیان تاب پایداری درخود نمی‌بینند ، بار دیگر از رستم که گشایندهٔ مشکل است چاره جوئی‌می‌کنند؛ پادشاه اورا اززابلستان می‌خواهد تا بیاید وفتنهٔ سهراب را دفع کند . تراژدی رستم وسهراب ، تراژدی « بیخبری » است . دوپهلوان که پدر و پسرهستند ، بعلّت آنکه یکدیگر را نمی‌شناسند بروی هم شمشیر می‌کشند . تقدیر برای بیخبر نگاه داشتن آندو ازهم ، همهٔ عوامل را بکار می‌اندازد . تورانیان می‌خواهند هویّت پدر و پسر را پنهان نگاه دارند تا سهراب نشناخته رستم را بکشد و بدینگونه مهیب‌ترین دشمن توران ازمیان

برداشته شود. هجیر پسر گودرز نیز که پهلوان دژسپید است و بدست سهراب اسیر شده ، هویّت رستم را از سهراب بدین سبب پنهان می‌دارد که می‌ترسد اگراورا به سهراب بشناساند، پهلوان جوان وی را نابود کند و پشت سپاه ایران شکسته شود. پس مصلحت را درپنهان داشتن نام او می‌بیند. سهراب هجیر را می‌آورد تا سرداران ایران را از دور به او معرّفی کند ، البته منظور اصلیش فقط شناسائی رستم است. ازاومی‌پرسد:

دگر گفت کان سبز پرده سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمامه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان
بر او بر نشسته یکی پهلوان
ابا فرّ و با سفت و یال گوان
یکی باره پیشش ببالای او
کمندی فرو هشته تا پای او
به خود هر زمان بر خروشد همی
تو گوئی که دریا بجوشد همی
به ایران نه مردی ببالای او
نبینم همی اسب همتای او

هجیر بدروغ جواب می‌دهد که این پهلوانی است که بتازگی ازچین نزد پادشاه آمده واو نامش را نمی‌داند. سهراب قانع نمی‌شود، دردلش گواهی‌ای است . پس ازآنکه نشانی چند سردار دیگر را می‌پرسد ، از نو برسر همان

پهلوان با شکوه که زیرخیمهٔ سبز نشسته و اسب بلندی در برابر اوست باز می‌گردد. هجیر جواب درستی نمی‌دهد. سرانجام سهراب بی‌حوصله می‌شود و می‌گوید: پس چرا رستم را به من نشان ندادی؟ جواب می‌دهد که به‌زابلستان رفته است. سهراب متعجّب می‌شود که چگونه در گیرو دار چنین جنگ بزرگی ،جهان پهلوان ایران با خیال راحت درزابلستان بماند و پادشاه را تنها بگذارد. پس اصرار می‌ورزد:

اگر پهلوان را نمائی به من
سر افراز باشی بـه هر انجمن
تو را بی نیازی دهم در جهان
گشاده کـنم گنج‌های نهـان
ور ایدون که این راز داری ز من
گشاده بمن بر بپوشـی سخن
سرت را نخواهد همی تن بجای
میانجی کن اکنون بدین‌هردورای

هجیرنیزدرکتمان خود پا فشاری می‌کند.

فردوسی‌دراین امرقدرت تقدیررا بالاترازچاره‌گری انسانها می‌بیند:

نشان پدر جست و با او شگفت
همی داشت آن راستی در نهفت
جهان‌راچه‌سازی‌که‌خودساخته‌است
جهاندار از این کار پرداخته است

زمانه نبشته دگر گونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت

دراوّلین برخورد سهراب با رستم، جوان که پیوسته اندیشه‌اش متوجّه پدراست، وبا دیدن او شکّی در دلش راه یافته، هویّتش را از او سؤال می‌کند. می‌پرسد: «به گمانم که تورستمی» امّاپهلوان پیر که درقید حسابگری است و بیم آن دارد که اگرنام خود را بازنماید، صولت و هیبت سپاه ایران کاسته گردد، انکار می‌ورزد و جواب می‌دهد: «من یکی از بندگان رستم هستم، من کجا و او کجا؟»

دو پهلوان بزورآزمائی می‌پردازند. نخست نیزه، بعد شمشیر، سپس عمود؛ هیچ یک بر دیگری فائق نمی‌شود. رستم درمانده می‌شود، با خود می‌گوید:

مرا خوار شد جنگ دیو سپید
ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان
نه گُردی، نه نام‌آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار
دو لشکر نظاره بدین کار زار

آنگاه یکدیگررا به تیرباران می‌گیرند وسرانجام به کشتی می‌پردازند. چون پیروزی نصیب هیچ‌یک نمی‌شود، خشم می‌گیرند و هر یک رو به لشکر دیگری می‌گذارد و گروهی از سپاهیان را می‌کشد. شب هنگام رستم چنان از جان خود ناامید شده است که نزد برادرش زواره وصیّت

می کند. روز دیگر دو پهلوان ازنو به‌میدان می‌آیند.

سهراب نمی‌تواند فکر رستم را ازسر بدر کند . شب باهومان از پهلوانی که با او زورآزمائی کرده است سخن می‌گوید . دردلش گواهی‌ای است که حریف او پدرش رستم است :

به هومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همی‌گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش به مانند من
تو گوئی که داننده بر زد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من
بجنبد ، به شرم آورد چهر من
نشانهای مادر ، بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است
که چون اونبرده به گیتی کم است

هومان، البتّه نام رستم را پنهان می‌دارد .

صبح روز بعد ، دو پهلوان از نو به میدان می‌آیند ، باز سهراب از درمهربانی ونرمی درمی‌آید:

ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او به هم بوده شب

که شب چون بدی، روز چون خاستی
ز پیگار دل بر چه آراستی؟
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین
بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بـه هم
به می تازه داریم روی دژم
دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم به چهر آورد

رستم در انکار خود باقی است. هرچه سخن سهراب مهرآمیز وساده وآرام است، سخن رستم به تلخی و فریب گرایش دارد. از نو به کشتی گرفتن می‌پردازند. سهراب رستم‌را برزمین می‌زند، خنجرمی کشد ومی‌خواهد اورا بقتل برساند. رستم چاره‌ای جزاین نمی‌بیند که به‌نیرنگ متوسّل‌شود. این نخسین و بزرگ‌ترین نیرنگ درزندگی رستم است. حبّ جان ناگهان او را می‌گیرد. مرگ را در برابرچشم می‌بیند و بی اختیار نجات خویش را در دروغ می‌بیند. می‌گوید: رسم سرزمین ما این است که اگر پهلوانی پهلوان دیگررا برزمین بزند، بار اوّل خون او را نمی‌ریزد؛ در دفعهٔ دوّم به این کاردست می‌زند. سهراب با ساده دلی وجوانمردی واطمینان مردی که به برتری وحقانیّت و پیروزی نهائی خود یقین دارد، ودرپاکی وخوبی‌خویش، گزند و بدی را بسوی خود راهی نمی بیند، حرف اورا می‌پذیرد ورهایش می کند:

دلیر جوان سر به گفتار پیر
بداد و نبود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری ، دوم از زمان
سوم از جوانمردیش بی‌گمان

رستم که عمر دوباره یافته است ، نفسی براحتی می‌کشد و بر لب جویبار می‌آید و سر و روی می‌شوید. درگذشته از خدا خواسته بوده است که قسمتی‌اززورش را بگیرد تا سبکتروآسان‌تربتواند برزمین پای‌گذارد؛ پس، از نو بدرگاه یزدان استغاثه می‌کند که آنرا به او بازگرداند . چون مشیّت آسمانی این است که سهراب بدست اوکشته شود، زور بازگرفته شده‌اش ، به او برگردانده می‌شود .

روز دیگردوپهلوان از نو به‌کشتی می‌پردازند . این بار رستم پسررا برزمین می‌زند و بی‌درنگ پهلوی اورا می‌درد . جوان درحال احتضار به‌او می‌گوید که پدرش کین اورا خواهدگرفت . رستم می‌پرسد پدرش کیست و او جواب می‌دهد: « رستم » رستم با شنیدن نام خودآه ازنهادش برمی‌آید:

بگو تا چه داری ز رستم نشان
که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم گم بماناد نام
نشیناد بر ماتمم پور سام

سهراب مهره‌ای را که مادر بر بازویش بسته به او نشان می‌دهد .
سخنانی که سهراب دردم مرگ به پدرمی‌گوید دلیل دیگری بربزرگ منشی و جوانمردی اوست. سفارش می‌کند که به‌لشکر ترك که به‌پشتگرمی او به‌ایران

آمده‌اند ، آسیبی نرسد ؛ همچنین سفارش می‌کند که هیچ یک از کسانی که در بند او هستند و اورا نسبت به هویّت پدر گمراه کرده‌اند، مورد آزار قرار نگیرند . رستم قصد کشتن خود می‌کند ، لیکن بزرگان ایران او را مانع می‌شوند .

رستم برای درمان جراحت پسر ، نزد کاووس پیغام می‌فرستد و از او « نوشدارو » می‌طلبد ، و این داروئی‌است که هرزخمی را ، هر چند مهلک باشد ، علاج می‌کند . پادشاه به حساب آنکه اگرسهراب شفا یابد ، باپدر همدست خواهد شد و چه بسا که این دو، پادشاهی‌را از او بگیرند، ازدادن دوای جانبخش خودداری می‌کند . رستم خود برای گرفتن نوشدارو روانه می‌شود ، امّا هنوز به مقصد نرسیده نزد او خبر می‌آورند که سهراب در گذشته است :

که سهراب شد زین جهان فراخ
همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

داستان رستم و سهراب که درغرابت وغمناکی، یکی از آثاربی نظیر ادبیّات جهان‌است ، نمونهٔ بارزی‌است ازبازیگری وبی‌اعتباری دنیاوشومی‌سرنوشت. جوان نوخاستهٔ دلیری ، با آنهمه آراستگی، بیهوده وناشناس بدست پدرش کشته می‌شود ، واین پدر که پهلوان سرزنش ناپذیری است، نخستین بار در زندگیش به نابکاری و نیرنگ آلوده می‌گردد؛ با آنکه جوان جان او را بخشیده، اوچون براو دست می‌یابد ، اورا لحظه‌ای امان نمی‌دهد .

دراین ماجرا، همهٔ بازیگران تقدیر ازجانب توران و ایران ، دانسته و ندانسته، دست به دست هم می‌دهند ، تا این فاجعه را بزایانند: هجیربرای

آنکه نیّت خیر داشته ، هومان برای آنکه نیّت بد ؛ ژنده رزم که بمنظور شناساندن پدر به پسر ، ازطرف تهمینه به ایران فرستاده شده ، براثراتّفاق مسخره‌ای بدست رستم کشته می‌شود . کاووس که نجات زندگی جوان ، در آخرین لحظه به ارادهٔ او وابسته است ، به سبب کینه‌ای که از رستم دردل دارد (چون دیر بدرگاه اوآمده و با او تندی کرده) و بر اثر حسابگری موذیانه‌ای ازدادن جانداروسرباز می‌زند. گوئی ایرانیها و تورانیها ، نخستین‌بار وندانسته برسریک امر اتّفاق کرده‌اند وآن قتل سهراب است .

نکتهٔ گفتنی این‌است‌که‌بعضی‌ازپهلوانان‌وشاهزادگان‌نامبردارشاهنامه دورگه‌اند : رستم مادرش دختر مهراب کابلی است که خود نوادهٔ ضحّاك است ؛ سیاوش ، مادرش نوادهٔ گرسیوز است ؛ کیخسرو مادرش دختر افراسیاب‌است ؛ سهراب ، مادرش‌دختر پادشاه‌سمنگان‌است؛ فرودمادرش دختر پیران سپهسالار ترك است؛ اسفندیارمادرش دختر پادشاه روم است ؛ والبتّه همهٔ اینان به نژاد پدرگرایش می‌یابند و درخدمت ایران که سرزمین پدری آنها است ، می‌مانند .



دومین نبرد بد فرجام

رستم و اسفندیار

رزم رستم با اسفندیار، آخرین داستان بزرگ دوران پهلوانی شاهنامه است ونبوغ فردوسی درآن ، چون چراغی که پیش ازخاموش شدن برق می‌زند ، درخشش خیره کننده‌ای می‌یابد . فردوسی چنانکه‌گوئی می‌خواهد با دوران پرشکوه افسانه‌ها وداع گوید، اوج هنر شاعرانه و همهٔ نیروی طبع‌خودرا دراین داستان بکارمی‌افکند ، بدانگونه که رزم رستم‌واسفندیار را می‌توان کامل‌ترین و بلندترین و پرمعناترین داستانهای شاهنامه خواند . در این جنگ . دو پهلوان بی‌همتا با هم روبر می‌گردند ، یکی پیر و دیگری جوان ؛ یکی افول کننده و دیگری طلوع کننده ؛ امّا اینجا نیز مانند ماجرای سهراب ، پیری برجوانی چیره می‌شود؛ اینجا نیز غالب ومغلوبی در بین نیست ، کسی‌که می کشد ازکسی که کشته می‌شود، پیروزمندترنیست . پرمعنائی و غم انگیزی داستان نیز درهمین‌است . ماجرای رستم و اسفندیار می‌نماید که گاهی سرنوشت انسان چقدر پیچ در پیچ می‌شود ومرز بین روا و

ناروا و درست و نادرست، بباریکی موئی می‌رسد. دراین داستان دو پهلوان که هردوعمرخودرا دردفاع ازنیکی گذرانده‌اند، به‌روی هم شمشیرمی کشند. سراسردروان اساطیری و پهلوانی شاهنامه ، شرح نبرد خوبی با بدی‌است ، ولی دراینجا شخصیّت وغرورخود انسان مطرح می‌شود ؛ دفاع ازشخصیّت، درنظرهردو پهلوان بمفهوم دفاع ازنیکی است.

در این داستان نیز ، چون در داستان رستم و سهراب ، موضوع با مقدّمه‌ای شروع می‌شود و شاعر ذهن خواننده‌را برای شنیدن ماجرای مصیبت باری که می‌خواهد بسراید آماده‌می کند :

نگـه کن سحـرگاه تا بشنوی
ز بلبل سخن گفـتن پهلـوی
همی نـالد از مـرگ اسفندیار
ندارد بجـز نالـه زو یـادگار
چو آواز رستم ، شب تیره ابر
بدرّد دل و گوش غرّان هژبر

با این بیت آخر ، هیبت‌وخروش صحنه نموده می‌شود.

اسفندیارپسر گشتاسب، دوصفت بزرگ دارد؛ هم شاهزاده است و هم پهلوان. این دوصفت درهیچ یک ازقهرمانان دیگر شاهنامه جمع نشده است. البتّه در شاهنامه، شاهزادگان یا شاهانی هستندکـه از دلاوری و زورمندی برخوردارانـد ، مانند منوچهر یاسیاوش ، یا خودگشتاسب؛لیکن آنان پهلوانانی درردیف پهلوانان دیگرهستند، نه‌برتر؛ درحالی‌که اسفندیار پهلوان یگانه است ، درهمهٔ جنگهایش پیروز بوده و هیچ کس هماوردش

نیست . صفت استثنائی دیگری نیز دارد و آن این است که « روئین تن » است ، واین صفت اورا حتّی دردرجه‌ای بالاتر از رستم قرارداده است . مردی است‌که جوانی و پهلوانی‌وشاهزادگی وروئین تنی را درخود جمع کرده است ، و با این صفات ، کامل‌ترین و برازنده‌ترین مرد زمان خویش‌است . با اینحال احساس می‌کندکه انسان خوشبختی نیست ، زیرا آنچه دارد از آنچه می‌خواهد کمتر است ؛ آنچه درزندگی کم دارد پادشاهی است ، و چون مردی بلندپروازوناشکیباست نمی‌خواهدصبر کند تا پدر بمیرد واوجانشینش شود . لذّت شاهی‌را درآن می‌داندکه‌آن را پیش‌ازمرگ پدر بدست‌آورد. این‌خواستن بیش‌ازحدوعجولانه موجب نابودیش‌می‌شود؛ تراژدی اسفندیار تراژدی « فزون طلبی » است .

پدرش‌گشتاسب تاکنون چند بار به او وعدهٔ واگذاری سلطنت داده است و به وعدهٔ‌خود وفا نکرده . نخستین‌بار زمانی‌است‌که می‌خواهد اورا به‌جنگ ارجاسب تورانی بفرستد. یکی ازپهلوانان ارجاسب ، برادرش زریررا درجنگ کشته‌است وباید کین اوخواسته‌شود. گشتاسب به‌اسفندیار وعده می‌دهدکه پس از آنکه در این جنگ پیروز شد ، پادشاهی را به او واگذارخواهدکرد. اسفندیار بی‌درفش‌کشندهٔ زریر را می‌کشد وترکان‌را از ایران می‌راند ، ولی بپادشاهی نمی‌رسد . بعد ازآن پدر به او می‌گویدکه باید برود ودین زردشت را درجهان رواج دهد ، و پس ازآنکه‌کافران و بت‌پرستان‌را به‌آئین‌تازه درآورد ، پادشاهی‌را به اوخواهد سپرد. اسفندیار دین بهی را در سراسرجهان می‌گسترد وگیتی را برپدر « راست می‌کند » ؛ بازهم‌گشتاسب به واگذاری تاج وتخت تن در نمی‌دهد؛ نه تنها پادشاهی را

به او وا نمی گذارد ، بلکه فرمان می‌دهد تا او را در « گنبدان دژ » به غل و زنجیر بکشند ، زیرا شخصی بنام « گُرزم » از او نزد پادشاه بدگوئی کرده و گفته است که شاهزاده قصد در بندکشیدن پدر و تصاحب پادشاهی را بزور دارد .

گشتاسب پس از بندکردن اسفندیار به زابلستان می‌رود و رستم و خانوادهٔ زال و همهٔ زابلیان را به‌دین بهی دعوت میکند ، و دوسال درزابل مهمان رستم می‌ماند . دراین میان ارجاسب تورانی به ایران لشکرمی کشد و لهراسب پیر ، پدرگشتاسب را در بلخ می‌کشد و شهرهای ایران را ویران می کند . گشتاسب پس از شنیدن این خبر ، شتابزده به پایتخت روی می‌برد ، لیکن تاب مقاومت در برابر ارجاسب ندارد . پس از نو بیاد اسفندیار می‌افتد . وزیر خود جاماسب را روانهٔ زندان می کند و به پسر پیغام می‌دهد که اگر بدفع ارجاسب کمر بندد ، این دفعه بی چون و چرا پادشاهی را به اوخواهد سپرد . این سوّمین وعدهٔ اوست. اسفندیار که دل آزرده وخشمگین است، درخواست پدررا نمی‌پذیرد. جاماسب به‌اومی گوید که ارجاسب برادرانش را کشته وخواهرانش را اسیر کرده ، امّا شاهزاده که ازخواهران و برادران خود نیزدلتنگ است - رام نمی‌شود . جاماسب خبرمی‌دهد که برادروفادار وعزیزش فرشیدورد نیزبدست تورانیان کشته شده‌است ؛ این‌دفعه اسفندیار (مانند اشیل که برای خونخواهی دوستش پاتروکل از خشم خود چشم پوشید) جنگ با تورانیها را می‌پذیرد ، غل وزنجیر را ازهم می گسلد وروانه کارزار می‌شود . تورانیها ازاو شکست خورده گریزان می‌شوند . پدر چهارمین بار وعده می‌دهد که پس‌ازرهانید خواهران ازاسارت ارجاسب ،

پادشاهی را به او خواهد سپرد . اینجاست که هفتخوان اسفندیار ، مانند هفتخوان رستم پیش می‌آید ، در اینجا نیز ، مانند هفتخوان رستم ، برای رسیدن به « روئین‌دژ » که اسارت گاه خواهران است ، دو راه در پیش اسفندیار می‌باشد ؛ یکی کوتاه و دیگری دراز ؛ اسفندیار راه کوتاه را که پرخطراست در پیش می‌گیرد . در خوان اوّل با دو گرگ ، در خوان دوّم با دو شیر ماده و نر ، در خوان سوّم با اژدها ، در خوان چهارم با زن جادو ، و درخوان پنجم با سیمرغ به نبرد می‌پردازد و آنها را می‌کشد ؛ خوان ششم گذشتن از برف و دمه و خوان هفتم گذشتن از رودخانه‌ای سهمناك است . اسفندیار چون از خوانها بسلامت می‌گذرد به روئین دژ نزدیک می‌شود ، آنگاه باعدّه‌ای ازمردان برگزیدهٔ خود درهیئت بازرگان به دژ روی می‌نهد (همانگونه که رستم برای نجات بیژن به هیئت بازرگان درآمده بود) دژ را بتصرّف می‌آورد و خواهران خود را نجات می‌دهد ؛ سپس ارجاسب را می‌کشد و به ایران بازمی‌گردد .

دیگر وقت آن رسیده است که گشتاسب به وعدهٔ خود وفا کند و پادشاهی را به پسر واگذارد . ولی او بازهم چنین قصدی ندارد . اسفندیار با مادرخود کتایون اینگونه درد دل می‌کند:

چنین گفت با مادر اسفندیار

که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسب شاه

بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه

بیاری تو مر خواهران را ز بند
کنی نام ما را به گیتی بلند
جهان از بدان پاك بی خو کنی
بکوشی و آرایش نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست
همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهرآفتاب
سرشاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخن‌ها که گفت
ز من راستیها نباید نهفت

آنگاه تهدید می‌کند :

اگر تاج شاهی سپارد به من
پرستش‌کنم چون بتان را شمن
وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر
به یزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم
به ایرانیان گنج و کشور دهم
تو را بانوی شهر ایران کنم
به زور و به دل کار شیران کنم

مادرکه می‌داندگشتاسب به‌پسرپادشاهی‌نخواهد داد ، اورا نصیحت می‌کند :

بدو گفت کای رنج دیده پسر
زگیتی چه جوید دل تاجور؟
همه گنج و فرمان و رای سپاه
تو داری بر این برفزونی مخواه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر
تو داری همه لشکر و بوم و بر
چو او بگذرد تاج‌وتختش تراست
بزرگی و اورنگ و بختش تراست

گشتاسب در برابر درخواست پسر، بهانه‌ای دیگر می‌آورد . به او می‌گوید که اکنون تنها یک‌دشمن برای اومانده وآن رستم است . اگر برود واورا دست بسته به پایتخت بیاورد ، تاج و تخت را به او خواهد سپرد . اصرار اسفندیار درگرفتن پادشاهی و اصرار گشتاسب درنگاه داشتن‌آن ، امری است که تا آن تاریخ در شاهنامه نظیری نیافته است ، و این نشانهٔ انحطاط روحی خاندان کیان است .

در دوران داستانی شاهنامه ، به دو مورد برمی‌خوریم کـه پادشاهان ایران درحیات خویش از سلطنت کناره می‌گیرند وآن را به جانشینانشان وا می‌گذارند : یکی کاووس کـه پس از بازگشتن کیخسرو به ایران او را جانشین خود می‌کند، ودیگری کیخسرو که پس‌ازسیرشدن ازجهان‌لهراسب را به جای خود می‌نشاند وناپدید می‌شود . امّا این‌گشتاسب‌است‌که بدعت خواستن پادشاهی‌را از پدر، برخلاف میل‌پادشاه‌می‌نهد. گشتاسب ازلهراسب می‌خواهد تا او را پادشاه بخواند و چون پدر ابا می‌کند ، او بقهر ایران را

ترك می گوید و به‌روم می‌رود ومدّتی ناشناخته درآنجا زندگی می کند. کتایون، دختر قیصر براوعاشق می‌شود و بهمسری اودرمی‌آید. پس ازآنکه گشتاسب پهلوانیها و هنرنمائیها درروم کرد ، بهمراه سپاهی از رومیان که برای گرفتن باژ ازلهراسب به ایران حمله می‌آورند ، به ایران بازمی گردد. این بارلهراسب تاج برسراو می‌نهد وخود از پادشاهی کناره می گیرد.

اسفندیار دراصرار خود برای گرفتن تاج وتخت ، بی‌تردید سرمشق پدررا در برابرخویش دارد. خود صریحاً باومی گوید: « همانگونه‌که پدرت تاج را به تو داد ، آن را بمن ده » در این کشمکش اورنگ طلبی پدر و پسر ، آیا حق باکدام است؟ با اسفندیار ، گر چه پا فشاری او درگرفتن پادشاهی نیز مستحسن نیست. می‌توان حدس‌زد که‌شاهزادگان خوب‌شاهنامه، چون ایرج ، سیاوش و کیخسرو ، اگر بجای او می‌بودند ، اینقدر برای بدست‌آوردن‌تاج‌وتخت‌خودرا به‌آب‌وآتش‌نمی‌زدند. آن‌روح بزرگ منش وعارفانه‌ای که در پادشاهان کیان می‌بینیم (باستثنای کاووس) درگشتاسب واسفندیارنیست . تعجّب ما افزایش می‌یابد، وقتی می‌اندیشیم که این پدر و پسربه « دین بهی » گرویده‌اند ، و پیوسته سنگ دین را به سینه می‌زنند، و توقّع ما این‌است که یزدان شناسی ، آزادگی وگذشت ومعنویّت را درآنها افزایش داده باشد، که نداده است .

گشتاسب چهاربار با پسرش عهد شکنی می کند ، یکبار اورا بیگناه درغل وزنجیر می کشد ، وسرانجام هم وی را به نبرد نافرجامی می‌فرستد . از این‌رو وی در شاهنامه پادشاهی شناخته می‌شود که حبّ سلطنت را برهمهٔ ملاحظات اخلاقی چیره می‌دارد و در این حرص تا بدانجا می‌رود که فرزند

برازنده‌ای چون اسفندررا به کام مرگ روانه کند.

اگر گفتیم که اسفندیار حق دارد، برای آن است که خود را جوان و دلیروآراسته می‌بیند، دوبار تورانیان را در جنگی هولناك مغلوب کرده و تاج و تخت پدر را نجات داده است، برواج دین بهی کوشیده و اکنون پاداش مرارت‌های خویش را پادشاهی ایران می‌شناسد. او خود را دراین توقّع محق می‌بیند که پدرش کناره جوید، و اورا تا زمانی که جوان است و توانائی آن را داردکه از مواهب پادشاهی بخوبی بهره گیرد، به شاهی نشاند.

هنگامی که گشتاسب به پسر تکلیف سفر زابلستان می‌کند، از ستاره شناسان شنیده است که زندگی اودرآنجا بسرخواهدآمد. عجیب این است که اسفندیار هم می‌داند که او را روانهٔ این سفرمی‌کند تا او را به‌کشتن دهد و تاج و تخت را برای خود نگاه دارد. گذشته از این، اسفندیار رستم را بی گناه می‌داند وبا ستیزه کردن با اوموافق نیست؛ با اینحال، قبول می‌کند که به این‌مأموریّت شوم برود ودلیلش این‌است که می‌خواهد فرمان پدررا نگاه دارد.

گشتاسب درفرستادن پسربه زابلستان، در حق رستم نیز بی انصافی وحق ناشناسی می‌کند، زیرا چندی پیش دوسال درخانهٔ او مهمان بوده و ازاو نوازشها دیده‌است. بهدین زردشت‌آوردن خانوادهٔ رستم نیز نمی‌تواند برای او بهانه‌ای باشد، زیرا هنگامی که خود او به زابلستان رفت، رستم و خانواده‌اش و همهٔ زابلیان به دین تازه گرویدند. تنها بهانهٔ گشتاسب این است که رستم از «رای و فرمان» او سرپیچیده است و او را ازاین‌رو

مستوجب مجازات می‌بیند. رستم منشور فرمانروائی زابلستان‌را ازدو پادشاه، یعنی کاووس‌و کیخسرو دارد، وگشتاسب با این‌لشکر کشی عهدنامهٔ نیاکان خویش‌را زیرپای می‌نهد. بهانه‌اش این‌است که کسی که ازفرمان شاه (یعنی او) گذشت، ازفرمان‌یزدان گذشته‌است، وکسی که‌ازفرمان یزدان بگذرد، دیگرعهدها رادربارهٔ او نباید محترم‌شمرد.

اشارهٔ گشتاسب به نافرمانی مبنی براین دلیل است که رستم از زمان پادشاهی خانوادهٔ لهراسب به‌بارگاه نیامده وعملی که حاکی ازاطاعت وبندگی باشد بجای نیاورده است. این‌درست است که بعد ازناپدید شدن کیخسرو، بین‌خانوادهٔ زال و دستگاه پادشاهی سردی‌ای پدید آمده و سرچشمهٔ آن را از زمانی باید دانست که کیخسرو لهراسب را به جانشینی خویش برگزیده‌است. جانشینی لهراسب موجب شگفتی ومخالفت بسیاری ازسران ایران من‌جمله زال می‌شود. زال سخنگوی مخالفان قرارمی‌گیرد:

از ایرانیان زال بر پای خاست
بگفت آنچه‌بودش‌به‌دل‌رای‌راست
چنین گفت کای شهریار بلند
سزد گر کنی خاك را ارجمند
سر بخت آنکس پر از خاك باد
دهان ورا زهر تریاك باد
که لهراسب را شاه خواند بداد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد

نژادش ندیدم ، نـدانم هـنر
از این گونه نشنیده‌ام تاجور
چو دستان سام این سخن‌ها بگفت
شدند انجمن با سخن گوی جفت

پادشاه به اوجواب می‌دهد:

که یزدان کسی‌را کند نیک بخت
سزاوار شاهیّ و زیبای تخت
که دین دارد و شرم و فرّ و نژاد
بود راد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست
که گشت این هنرها به لهراسب راست

آنگاه کیخسرو نژاد لهراسب‌را که ازخاندان شاهی‌است بازمی‌نماید و چون ایرانیان آنرا می‌شنوند به تصمیم پادشاه گردن می‌گذارند . گرچه لهراسب مورد قبول ایرانیان قرارمی‌گیرد، لیکن خانوادهٔ زال، دیگر بگرمی سابق خدمتگزار و کمربستهٔ خاندان کیان نمی‌مانند .



کتایون، مادر اسفندیار چون از مأموریّت پسر به زابلستان مطّلع می‌شود، او را اندرز می‌دهد ومی کوشد تا از رفتن منصرفش کند . سخن وی دراین گفتار بسیارلطیف و زنانه وحاوی پیش بینی شومی‌است که براثرمهر مادری دردلش بیدار شده‌است[1] ، لیکن اسفندیار پند مادر را نمي‌پذیرد .

۱ - رجوع شود به ص ۸۴و۸۳

سرانجام اسفندیار با سپاهی عازم زابلستان می‌شود و برلب هیرمند سراپرده می‌زند. نخست پسرش بهمن را به پیامبری نزد رستم روانه می‌کند وگله‌های پادشاه‌را دراین‌پیام برمی‌شمارد. می‌گوید که گرچه‌درگذشته کمربسته وخدمتگزار شاهان ایران بوده ، اززمان لهراسب به این سو، آئین بندگی را فراموش کرده وراه بی‌اعتنائی وخودسری درپیش‌گرفته‌است . درخواست اسفندیار از رستم آن است که از نو به اطاعت درآید و دست بسته برای پوزش بدرگاه شاه روی نهد .

بهمن به شهر زابل می‌رود؛ چون رستم به‌شکاررفته است و او برای گزاردن پیغام شتابزده است ، عازم شکارگاه می‌شود . از دور رستم را می‌بیند که گوری را بربابزن زده‌است ومشغول‌خوردن‌است . هیبت پهلوان اورا می‌گیرد وفکرشیطانی‌ای درسرش می‌گذرد. می‌اندیشدکه مبادا پدرش درجنگ بااو برنتابد وبرآن می‌شودکه ویرا بی‌خبر نابودکند. پس سنگی از کوه بسوی رستم فرو می‌غلطاند . زواره ، برادر را ازآمدن سنگ با خبر می‌کند ورستم همانگونه که نشسته است پاشنهٔ پا برسنگ می‌زند وآن را از خود دور می‌کند . بهمن که چاره‌اش کارگر نیفتاده ، براسب می‌نشیند و به نزد رستم می‌رود و پیام پدررا می‌گذارد . جواب رستم نرم وسنجیده است. نخست می‌گوید که این آرزوی دیرینه‌اش بوده است کـه روزی بدیدار اسفندیارتوفیق یابد ، وبا او بیاد پادشاه جامی بزند . سپس از خدمت‌های گذشتهٔ خود یاد می‌کند وبا لحن شکوه‌آلود می‌پرسدکه‌آیا پاداش رنج های اوآن است که اکنون بخواهند او را در بند بکشند؟ می‌گوید که خود او بدرگاه پادشاه خواهدآمد ، ولی‌آزاد نه در بند ، واگرگناهی ازاو سرزده

باشدکه مستوجب مجازات باشد ، خود به کیفر گردن خواهد نهاد . سپس درخواست می کند که اسفندیار و همراهیانش چند روزی مهمان او باشند ؛ پس از این مهمانی وپس ازآنکه هدیه‌هائی نثارشاهزاده کرد ، همه با هم نزد پادشاه خواهندرفت . آنگاه به زال پیغام می‌دهد که ایوان را برای پذیرائی اسفندیار که « گوی نامداراست وشاهی دلیر » بیاراید، و خود برای ادای احترام به اسفندیار به لب هیرمند می‌رود .

رستم ازدوجهت برای اسفندیار ستایش واحترام خاصّی قائل‌است؛ یکی آنکه وی شاهزاده و ولیعهد است و رستم هنوز خود را خدمتگزار و زیردست خاندان شاهی ایران می‌داند ؛ دوم آنکه شخص اسفندیار پهلوانی بزرگ ویگانه‌است، وتنهاپهلوان‌زمان‌است که توانسته است اعمال‌قهرمانی‌ای به اهمیّت اعمال خود اوداشته باشد .

چون دو پهلوان برلب هیرمند با هم روبرو می‌گردند ، رستم پیاده می‌شود واسفندیاررا صمیمانه درود می‌دهد :

چنین‌دان‌که‌یزدان‌گوای من است
خرد زین سخن رهنمای من است
که روی سیاوش اگـر دیدمی
بـدان تازه روئی نگـردیدمی
خنک شاه که چون تو دارد پسر
ببالا و چهـرت بنازد پـدر
خنک شهر ایران که تخت تو را
پرستند و بیدار بخت تـو را

دژم بخت آن کز تو جوید نبرد
ز بخت و ز تخت اندر آید به‌گرد

اسفندیار نیز او را در بر می‌گیرد وبگرمی جواب می‌دهد:

که‌یزدان سپاس ای جهان پهلوان
که دیدم تورا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن تو را
شهان جهان خاك بودن تو را
خنك آنکه چون تو پسر باشدش
یکی شاخ بیند که بر باشدش

رستم دعوت خود را به میهمانی از نو عنوان می‌کند، ولی اسفندیار نمی‌پذیرد. عذرش این‌است که شاه به اواجازهٔ رفتن به مهمانی نداده‌است، و به پیشنهاد خود باز می‌گردد که اگر دست بسته همراه او نزد شاه برود، بخشایش اورا از پادشاه خواهد خواست. رستم جواب می‌دهد که این‌برای او ننگ‌است که شاهزاده و پهلوانی‌چون اسفندیاربه‌کشوراوآید وبه‌خوان‌او فرود نیاید؛ می‌گوید که‌آماده‌است تاهرچه اوبخواهد بکند، مگر یک‌چیز:

ز دیدارت آرایش جان کنم
ز من هرچه خواهی تو فرمان‌کنم
مگر بند، کز بند عاری بود
شکستی بود زشت کاری بود

چون به‌توافقی نمی‌رسند، اسفندیار رستم‌را به‌خوان خوددعوت می‌کند تادرآنجا دنبالهٔ گفت‌وشنودرا بگیرند، لیکن هنگامی که به‌سراپردهٔ خویش

باز می‌گردد، ازخواندن پهلوان به میهمانی پشیمان می‌شود. برادرش پشوتن اورا اندرز می‌دهد که بنابه‌قولی که داده‌رستم‌را دعوت کند، امّااو نمی‌پذیرد. می‌گوید که اگرقرارباشد که جنگی بین ما وقوع یابد، همان بهتر که‌آشنائی و اُنس ما کمترباشد؛ و باز به همان استدلال خشک مذهبی خود باز می‌گردد که خدا اطاعت ازفرمان پادشاه‌را فرمان‌داده.پس برخلاف‌عهدی که کرده است، رستم را به خوان فرا نمی‌خواند و خود برسرسفره می‌نشیند (رسم براین است که فرستاده‌ای برای دعوت به میهمانی روانه‌کنند) .

چون وقت ناهار می‌گذرد وخبری ازجانب اسفندیار نمی‌رسد،رستم برآشفته می‌شود و دستورآوردن خوان می‌دهد. پس از خوردن بر رخش می‌نشیند ومی‌رود تا ازاسفندیارگله‌کند. هنگامی که به‌نزد شاهزاده می‌رسد، از اینکه اورا خوارکرده و « خرامی » به نزدش نفرستاده ودعوت خویش را زیرپا نهاده، سخن‌های تلخی برزبان می‌آورد. هنرهای‌گذشته و نسب و پهلوانیهای خویش‌را برمی‌شمارد وخود را نگاهبان تاج و تخت می‌خواند :

بدو گفت رستم که ای پهلوان
نوآئین و نوساز و فرّخ جوان
خرامی نیرزید مهمان تو
چنین بود تا بود پیمان تو؟
سخن هرچه گویم ز من یاد گیر
مشو تیز با پیر، بر خیره خیر
به گیتی چنان دان که رستم منم
فروزندهٔ تخم نیرم منم

بزرگان که دیدند گبر مرا
همین شیر غرّان هژبر مرا
همه جنگ نا کرده بگریختند
همه دشت تیر و کمان ریختند
نگهدار شاهان ایران منم
بهر جای پشت دلیران منم

سپس تهدید می‌کند:

از این خواهش من مشو در گمان
مدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فرّ و اورند تو
بجویم همی رای و پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار
تبه گردد از چنگ من روزگار

وازنو بنرمی می‌گوید:

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بدیدم یکی شاخ فرّخ همال
که کین خواهد ازمرد نا پاك دین
جهانی بر او بر کنند آفرین

اسفندیار که خشم اورا بجا می‌بیند، شرم زده شروع به‌عذرخواهی می‌کند. بدروغ می‌گوید که چون هوا گرم بوده، نخواسته است که پهلوان را رنجه کند، وخود قصد داشته است که روز بعد به دیدارش برود.

اسفندیار، رستم را دعوت به می‌خوردن می کند و جای او را سمت چپ خود قرار می‌دهد. رستم نشستن طرف چپ را توهینی به خود می‌بیند و می‌خواهد درسمت راست بنشیند. اسفندیار با گشاده رونی در خواست اورا می‌پذیرد؛ ولی پهلوان هنوزدستخوش خشم است:

بیامد بر آن کرسی زر نشست
پر از خشم و بویا ترنجی به دست

تا اینجا رستم خشمگین بوده، از اینجا ناگهان اسفندیار، چنانکه گوئی می‌خواهد ازتندگوئیهای رستم انتقام گرفته باشد، بی‌مقدّمه به‌نکوهش وی پردازد و براثرآن یک سلسله رجز خوانی بین دو پهلوان آغاز می‌شود که ازشاهکارهای شاهنامه است. اسفندیار برخلاف رسم میزبانی و ادب، بالحنی بسیاردلگزای‌نخست به‌نکوهش‌نسب رستم زبان‌می‌گشاید وازماجرای کودکی زال و افکنده شدن او بکوه و پرورش سیمرغ و ننگ خانوادهٔ سام یاد می کند؛ می‌گوید که عزّت ودستگاهی که خاندان اودارند، همه از نیاکان اوست. آشکار است که این سخن بررستم گران می‌آید.

رستم چاره‌ای جز پاسخ دادن ندارد. با لحنی حماسه وار از نژاد خویش یاد می کند ومی‌گوید که از پدر، نسبش به جمشید می‌رسد و ازمادر به ضحّاك و از دو سوی ازخاندان شاهی است؛ آنگاه از پهلوانیهای خود، از آوردن کیقباد ازالبرز کوه، ازجنگ‌های هاماوران ومازندران ودیوسفید واکوان دیو، واینکه عمر دراز ششصد ساله‌اش را همه در نبرد ودرخدمت پادشاهان کیان گذرانده است یاد می‌کند، و در پایان، جوانی و بیخبری اسفندیار راتحقیر می کند:

تو اندر زمانه رسیده نوی
اگر چند با فرّ کیخسروی
تن خویش بینی همی در جهان
نه آگاهی از کارهای نهان

از نو اسفندیار، درپاسخ رستم رشتهٔ سخن‌را بدست می‌گیرد. نخست نسب خود را برمی‌شمرد که به کیقباد وفریدون می‌رسد، وازمادر به‌قیصر که که نوادهٔ سلم است. آنگاه می‌پردازد به شرح جنگ‌های خود؛ جنگ با ترکان وهفتخوان ورفتن به روئین‌دژ ونبردهائی که برای‌رواج دین‌زردشت کرده‌است و غیره...

رستم‌دوباره به جوابگوئی می‌پردازد وازنو از پهلوانیهای خویش‌سخن می‌گوید، ادّعای اوآن‌است که تاج و تخت کیان براثرمجاهدت‌های اوحفظ شده است. می‌گوید که اگر او به مازندران نرفته وکاووس‌را نجات نداده بود، خاندان کیان منقرض می‌شد، ودیگر کیخسروی نبود که لهراسب را برجای‌خود بنشاند ودرنتیجه پادشاهی به‌خانوادهٔ اسفندیار برسد. اسفندیار خندان خندان دست او را دردست می‌گیرد و می‌فشارد، رستم نیز دست اسفندیاررا می‌فشارد، واین زورآزمائی دوستانه‌ای است که هردو پهلوان‌را رنجه می‌دارد، بی‌آنکه هیچ یک خود را مغلوب بنماید. رجز خوانی پایان خوشی دارد، به این معنی که دو پهلوان به یکدیگر وعده می‌دهند که چون روز بعد در جنگ برحریف پیروز شوند؛ او را تندرست از زین برگیرند و نگذارند که به جانش‌آسیبی برسد. رستم هنگام رفتن باردیگر

دعوت خود را به مهمانی تکرار می‌کند، باز اسفندیار جواب رد می‌دهد. رستم دربرابر بزرگترین بحران روحی زندگی خویش قرار می‌گیرد. آیا اسفندیار را دشمن بینگارد یا دوست؟ دشمن است، زیرا پیشنهادی به او می‌کند که پذیرفتنش ننگ است ونپذیرفتنش جنگ. دوست است زیرا شاهزاده‌ای از خانوادهٔ کیان است که رستم سراسر عمر خود را درخدمت به آن نهاده. ولی اگر جنگ احتراز ناپذیر بشود چه؟ دراین صورت یا او را می‌کشد یا کشته می‌شود. اگر او را بکشد، برهمهٔ جانفشانیهای گذشتهٔ خویش خط بطلان کشیده؛ گذشته از این شومی خون اسفندیار اورا خواهد گرفت. اگر کشته‌شود، پس‌ازمرگ او زابلستان ویران خواهد گشت، وهمهٔ خانواده‌اش بدست اسفندیار، یا دربدر و اسیر ویا نابود خواهند شد؛ مرگ اوتنها یک مرگ نیست، بمعنای انهدام و زوال شهری وخانواده‌ای است.

ازسوی دیگر درخواست اسفندیار پذیرفتنی نیست، زیرا باید دست به بند اوداد، ودست به بند دادن یعنی نام‌آوریها وافتخارهای گذشتهٔ خود را پایمال کردن. کسی که همهٔ گردنفرازان جهان را به بند کشیده، چگونه اکنون پیرانه‌سر، مانند یک محکوم، مانند یک اسیر، بگذارد که بازوانش را به بندند؛ نمی‌داند چه بکند:

دل رستم از غم پراندیشه شد
جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد

که گر من دهم دست بند ورا
وگر سر فرازم گزند ورا

دو کار است هر دو بنفرین و بد

گزاینده رسمی نو آئین و بد

هم از بند او بد شود نام من

هم از کشتنش بد سرانجام من

بگرد جهان هر که راند سخن

نکوهیدن من نگردد کهن

که رستم ز دست جوانی نرست

به زابل شده دست او را ببست

همه نام من باز گردد به ننگ

نماند ز من درجهان بوی ورنگ

وگر کشته آید به دشت نبرد

شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریار جوان را بکشت

بدان کاو سخن گفت با او درشت

به من بر پس از مرگ نفرین بود

همان نام من پیر بی دین بود

وگر من شوم کشته بر دست اوی

نماند به زابلستان رنگ و بوی

گسسته شود تخم دستان سام

ز زابل نگیرد کسی نیز نام

برای رستم، احترام به غرور انسانی خود، بمنزلهٔ احترام به اصول اخلاقی و دینی‌است ؛ فریضه‌ای است که نمی‌توان از آن درگذشت . او خود را فرمانبر پادشاه می‌داند ، ولی تا زمانی که پادشاه غرور وشخصیّت او را درمعرض تهدید قرارنداده است . رستم درموارد دیگر نیز نموده است که برای هیچ کس قدرت واختیار بی‌چون وچرا قائل نیست ، به خود حق می‌دهد که به‌حرف ناروا تسلیم نشود ، ولو ازحلقوم پادشاه بیرون‌آید. مثلاً هنگامی که کاووس براومی‌ستیزد واو را تهدید به مرگ می کند (چون دیر به درگاهش‌آمده است) لحظه‌ای درپاسخ دادن به پرخاش وتهدید او تردید روا نمی‌دارد:

تهمتن بر آشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدیگر بدترست
تو را شهریاری نه اندر خورست
همه روم و سگسار و مازندران
چومصرو چوچین و چوهاماوران
همه بنده در پیش رخش منند
جگر خستهٔ تیغ و تخش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای
بکینه چرا دل پراکنده‌ای
برون شد بخشم اندرآمد به رخش
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاووس کیست
چرا دست یازد به من طوس کیست؟
مرا زور و فیروزی از داور است
نه از پادشاه و نه از لشکر است

هنگامی که رستم می‌خواهد سراپردهٔ اسفندیار را ترک گوید، باحسرت وآه وبالحنی بی‌پروا از انحطاطی که درخاندان کیان راه یافته یاد می‌کند:

به کریاس گفت ای سرای امید
خنک روز کاندر تو بُد جمّشید
همایون بُدی گاه کاووس کی
همان روز کیخسرو نیک پی
در فرهّی بر تو اکنون ببست
که بر تخت تو ناسزائی نشست

چرا اسفندیار حاضر به مماشات با رستم نیست؟ رستم آماده است که مطیع‌وار بهمراه اسفندیار به نزد گشتاسب برود. حتی به او گفته است که چون وی تاج برسر نهد، حاضر است که پهلوانش باشد وهمانگونه که به نیاکانش خدمت کرده است، به او خدمت کند، البتّه بشرط آنکه از بستن دست سخنی به میان نیاید؛ ولی اسفندیار برسربستن دست پا فشاری می‌کند. درست همان چیزی را از رستم می‌خواهد که او نمی‌تواند بدهد. آیا واقعاً اسفندیار ناگزیر است که رستم را در بند بکشد؟ نه. درست است که گشتاسب به او گفته است، «به بندآوری رستم زال را» ولی او می‌توانست به همال قول اطاعت ازجانب رستم قناعت ورزد، سپس اورا همراه خود ببرد ونزد پدر

وساطت کند که او را ببخشاید. بنظر می‌رسد که سختگیری وی عاری از شائبه غرض شخصی نیست.

نخست آنکه نسبت به رستم احساس حسد می‌کند. برروی خاك، تنها پهلوانی که گذشته‌ای درخشان‌تر از گذشته اودارد ومی‌تواند با اوهمپایه و همآورد باشد، رستم است؛ پس می‌خواهد یا اورا ازمیان بردارد و یابابستن دست‌اوتحقیرش کند. در این نبرد برجوانی و روئین تنی خویش متکی است. یقین دارد که بر او فائق خواهد شد. زمانی که بهمن از نزد رستم برمی‌گردد و با لحنی تحسین آمیز ازوی یاد می‌کند، برآشفته می‌شود و براو بانگ می‌زند:

تو گردن کشان را کجا دیده‌ای
که بانگ پی اسب نشنیده‌ای؟
که رستم همی پیل جنگی کنی
دل نامور انجمن بشکنی

دوم آنکه اسفندیار مردی متعصّب، خشک و خودرای است. چون خود او بآسانی گردن به بند پدر گذارده (هنگامی که او را در گنبدان دژ محبوس کرد) نمی‌تواند قبول کند که رستم نیزهمان اطاعت مذهبی‌سربازوار نسبت به پدرش نداشته باشد. شاید حتّی ازاینکه مدّتی درغل وزنجیر بسر برده، احساس شرمساری‌ای می‌کند، ومی‌خواهد با بند کردن رستم، بزرگ‌ترین پهلوان جهان را در این ننگ با خود شریک سازد. امّا اینکه مکرّر می‌گوید که بند کردن رستم حکم پادشاه است وحکم پادشاه در حکم

فرمان خداست[۱] ، نباید ادّعایش را زیاد جدّی انگاشت . اگر ارادهٔ پدرش را آنقدر محترم می‌شمرده ، چرا او را به خلع از پادشاهی تهدید می‌کرده است[۲] ؟ از تعصّب و خود رائی اوهمین بس که با آنکه می‌داند پدرش اورا بقصد نابود کردن به زابلستان می‌فرستد (و خود نیز به لزوم و حقانیّت این سفر معتقد نیست) بازآن را می‌پذیرد . نه نصیحت مادرش را می‌شنود و نه نصیحت برادرش پشوتن را . حتّی رستم نیز بصراحت از قصد پسرکشانهٔ گشتاسب دراعزام اویادمی‌کند ، واومتنبّه نمی‌شود. اصولاً اسفندیاربا همهٔ زورمندی ومقام والای پهلوانی ،ازضعف نفس وسبکسری خالی نیست . رستم را به مهمانی دعوت می‌کند و بلافاصله پشیمان می‌شود ، آنگاه برای پوشاندن تزلزل رأی خود دروغ می‌گوید (آنجا که گرمی هوا را درنخواندن رستم به مهمانی بهانه می‌کند) . در همان لحظه که پهلوان را بگرمی پذیرفته و از رفتار بد خود نسبت به او پشیمان است ، ناگهان تغییر حالت می‌دهد وسخنان تلخی راجع به نژاد وخانوادهٔ اوبرزبان می‌آورد ، که دور ازحقیقت وانصاف است . از مجموع داستان چنین استنباط می‌شود که آنچه بیش‌ازهرچیزدراین سفر (وحتّی درزندگی) راهنمای اسفندیاراست ،

---

۱ ـ به برادرش پشوتن می گوید :

مرا چند گوئی گنهکار شو   ز فرمان گشتاسب بیزار شو

۲ ـ آنجا که به مادرش می گوید:

وگرهیچ تاب اندرآردبه‌چهر   به‌یزدان که‌برپای‌داردسپهر
اگرنه من آن تاج برسرنهم   به‌ایرانیان گنج‌وکشوردهم

بلند پرواری اوست ؛ می‌خواهد به هرقیمت شده است بپادشاهی برسد ، حتّی اگر لازم باشد که جان خود را ببهای آن درمعرض خطر قرار داد .



رستم به ایوان خود بازمی‌گردد و فرمان می‌دهد تا اسباب جنگ را فراهم کنند . زال از عاقبت شوم کار بیمناك است ، نگرانی او نظیر نگرانی خود رستم است: اگر پسرش درجنگ کشته شود ، زابلستان برباد خواهد رفت ، اگراسفندیار کشته شود ، نام رستم پس از آنهمه بلند آوازگی برخاك خواهد افتاد . درآن حالت سرگشتگی و نومیدی به پسرپیشنهاد می کند که یا بدلخواه اسفندیار رفتار کند (یعنی‌دست به بند بدهد) و یا بگریزد و به بیغوله‌ای پناه ببرد که کسی دیگر نامی از او نشنود . رستم البتّه نمی‌پذیرد ؛ جواب می‌دهد که فراردوراز شأن پهلوان نامبرداری چون اوست ؛ گذشته از این اگر بگریزد ، اسفندیار از پس او سیستان را ویران خواهدکرد . سرانجام زال را بدینگونه دلداری می‌دهد که چون در میدان با اسفندیار روبرو شود ، او را بی‌آسیبی با کمند خواهد گرفت و به جای گشتاسب برتخت خواهد نشانید . امّا زال باندازهٔ پسر نسبت به‌نتیجهٔ جنگ‌خوشبین نیست ؛ چاره‌ای جز این نمی‌بیند که سر برزمین گذارده دعا کند .

صبح روز بعد، رستم سلیح می‌پوشد وبه لشکرگاه اسفندیار می‌رود. همان لشکری که او بارها بر آنها فرمان‌رانده و به‌پیروزی وغنیمت وافتخار نائلشان کرده ، اکنون بصورت دشمن دربرابراوصف کشیده‌اند . اسفندیار نیزسلیح می‌پوشد و چالاك وامیدوار وسرخوش ، با او روبرو می‌شود. رستم ازنومی کوشد تا گریزگاهی بجوید وازجنگ کردن بااسفندیاربپرهیزد. پس

پیشنهاد می کند که اگر منظور او خون ریختن است ، خودشان از جنگ بر کنار بمانند و لشکرها باهم بیاویزند . اسفندیار ، غافل از آنکه پیشنهاد رستم برای احتراز از سرنوشت شومی است که بر این جنگ بال گسترده ، آنرا بمسخره می گیرد و نمی‌پذیرد ؛ می گوید:

مبادا چنین هرگز آئین من
سزا نیست این کار در دین من
کـه ایرانیان را بکشتن دهـیم
خود اندر جهان تاج برسرنهیم

و بدینگونه جنگ تن به‌تن آغاز می‌گردد. همهٔ سلاح‌ها را ، از نیزه و تیغ و گرز به‌کار می‌برند . چون هیچ یک بر دیگری فائق نمی‌شود، دست به دوال کمر می‌برند ، بی‌آنکه یکی بتواند دیگری را از پشت زین برگیرد . سرانجام بدون نتیجه از هم‌جدا می‌شوند. هنگامی که رستم و اسفندیار سرگرم نبرد هستند ، اتّفاق بدی می‌افتد . توضیح آنکه براثر خیره سری زواره برادر رستم و نوش‌آذر پسر اسفندیار ، برخوردی بین دو سپاه زابل و ایران پیش می‌آید و طیّ آن نوش‌آذر و مهرنوش، پسران اسفندیار کشته می گردند، (اوّلی بدست زواره و دوّمی بدست فرامرز پسر رستم) . چون خبر مرگ پسران به اسفندیار می‌رسد ، خشمگین می‌شود . رستم با بزرگواری، عذر-خواهی می‌کند و می گوید:

به بندم دو دست برادر کنون
که او بود اندر بدی رهنمون

فرامرز را نیز بسته دو دست
بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگانشان بکش
مشوران بر این کار بیهوده هش

اسفندیار با تحقیر پیشنهاد اورا رد می کند :

چنین گفت با رستم اسفندیار
که برخون طاووس اگرخون مار
بریزیم ، ناخوب و ناخوش بود
نه آئین شاهان سرکش بود

اسفندیار که کینه‌اش بجوش آمده ، رستم و رخش را به تیرباران می گیرد و تن آنها را مجروح می کند . امّا تیرهای رستم بر تن او کارگر نمی‌افتد . رستم بناچار ازاسب پیاده می‌شود و بحال فرار ازکوهی بالا می‌رود . این نخستین فراراو در سراسرزندگی است . رخش نیز بی‌سوار به خانه باز می گردد . از تن رستم خون می‌رود و درحالی که اززندگی امید برگرفته‌است ، به برادرش زواره می گوید :

بدو گفت رو پیش دستان بگوی
که ازدودهٔ سام شد رنگ وبوی
گر از زخم پیکان اسفندیار
شبی را سرآرم بدین روزگار
چنان دانم ای زال کامروز من
ز مادر بزادم در این انجمن

اسفندیار که او را در این حال می‌بیند ، ازنو پیشنهاد می کند که دست خودرا به‌بند بدهد ، و گرنه برای ترك زندگی آماده شود . اسفندیار تردیدی ندارد که رستم از دست اوجان بدرنخواهد برد . پهلوان پیر یک شب از او مهلت می‌خواهد تاروز دیگر یکی ازدوراهی‌را که وی درپیش پایش‌نهاده، بر گزیند .

رستم مجروح به ایوان خود می‌رسد . اسب و سوارهر دو ازپای در آمده‌اند. روئین‌تنی‌اسفندیار راه چارهٔ جنگ را براو بسته است ، پوزش و خواهش‌های او نیزگوش شنوائی نیافته . مستأصل به پدرش می‌گوید که روزدیگر به‌جائی‌خواهدگریخت که کسی‌نشانی ازاونیابد. این همان پیشنهادی است که روزپیش پدرش زال به‌اوکرده واونپذیرفته بود . پس‌چرا امروز تغییررای داده است؟ بی‌تردید سهمگینی جنگ اسفندیار و روئین تنی او ، او را برجان خود بیمناك کرده است . فرار او چه دردی را دوا می‌کند؟ هیچ . برای او واطرافیانش روشن است که اسفندیار پس از رفتن وی مردم زابل‌را قتل عام خواهدکرد. آیا مردم شهروهمهٔ خویشان‌را تنها نهادن ونیمه جان خود را به دربردن ، موافق با شیوهٔ جوانمردی وپهلوانی است ؟ نه. این دوّمین نشانهٔ ضعف است که ما در سراسرزندگی دراز رستم از او می‌بینیم. (نخستین‌آن هنگامی نموده شدکه سهراب اورا برزمین زد) .

دراینجا باتدبیری که به‌خاطرزال چاره‌گرمی‌رسد، ورق‌برمی‌گردد. زال برآن می‌شودکه ازسیمرغ چاره جوئی‌کند . استعانت وی از سیمرغ درمواقعی است که دیگر کمکی از دست هیچ آدمیزادی برنمی‌آید ؛ یکبار

هنگام زاده شدن رستم بود ، ودوّمین بار زمانی است که مرگ بر در خانهٔ رستم می کوبد .

پس زال پرسیمرغ را آتش می‌زند ومرغ شگفت ظاهرمی گردد . زال ماجرای جنگ رستم واسفندیار ومجروح شدن رستم ورخش را نزداو بیان می کند . سیمرغ نخست با منقارپیکان‌ها را از تن اسب و سوار بیرون می کشد وزخم آنها التیام می‌یابد؛ آنگاه‌راز کشتن‌اسفندیاررا به‌رستم‌می‌آموزد؛ بدینمعنی که اورا برلب دریاچه به کنار درخت گزمرموزی که پروردهٔ آب رزاست‌راهنمائی‌می کند؛ در آنجابه‌اومی گوید که‌شاخه‌ای‌از آن‌را ببُرد، برآتش راست کند ، سه‌پر و دو پیکان بدان درنشاند وهنگام جنگ‌آن را برچشم اسفندیار بزند . این چوبهٔ گز تنها سلاحی‌در جهان است که بر او کارگر خواهد افتاد . لیکن آموزش سیمرغ همراه با شرطی است ،وآن این‌است که رستم باید باردیگر پیش‌ازرها کردن تیر ، نزد اسفندیاربه‌لابه وخواهش پردازد واورا به‌آشتی فراخواند ؛ اگرنپذیرفت نشانهٔ آن است که زمانش سرآمده‌است . سیمرغ رستم‌را ازخاصیت مرموزی که در وجود اسفندیار است با خبرمی کند ؛ می گوید که کشندهٔ اوهم دراین جهان وهم‌درآن‌جهان دستخوش عذاب خواهد شد :

که هر کس که خون یل اسفندیار
بریزد ، ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رهائی نیابد ، نماندش گنج

بدین گیتیش شور بختی بود
چو بگذشت در رنج و سختی بود

رستم در کشتن اسفندیار ، آلت دست تقدیر است، و خود او نیز تراژدیش از تراژدی اسفندیار کمتر نیست. چه اسفندیار را بکشد و چه نکشد، محکوم به تحمّل مصیبت است . ستارهٔ بخت او که بلندترین ستاره‌ها در زمان خود بوده ، از اوج رو به افول نهاده . رستم اکنون بیش از یک راه در پیش ندارد ، و آن کشتن اسفندیار است ، زیرا شاهزاده حاضر نیست که از دست بستن او دست بردارد ، و چون روئین تنی همهٔ سلاح‌ها را بر تن او بی اثر کرده ، پس چاره‌ای جز توسّل به افسون برای پهلوان نمانده است . چوب گز ، درخت مرموز شوم ، بوتهٔ بی بهائی که با همهٔ بی بهائی یک شاخه‌اش بس است تا مجموع شوکت و ثروت و قدرت و جوانی شاهزاده اسفندیار را برنوك خویش نشاند ، و همه را دریک چشم برهم‌زدن به قعر نیستی فرستد .

روز دیگر چون رستم به میدان می‌رود ، اسفندیار متعجّب می‌شود که چگونه به این زودی زخم‌هایش بهبود پذیرفته . رستم، بدستور سیمرغ به لابه و تضرّع زبان می‌گشاید ؛ از نو شاهزاده را به خانهٔ خود دعوت می‌کند و اورا قسم می‌دهد که دست ازلجاج بردارد واز بندکردن وی چشم بپوشد؛ درعوض ، او بهمراهش نزد پادشاه خواهد رفت و هر مجازاتی او فرماید قبول خواهد کرد، ولو کشتن یا بند کردن باشد ؛ ولی اسفندیار ذرّه‌ای از تصمیم پیشین خود عدول نمی کند ؛ یا مرگ است یا بند.

رستم اصرار می‌ورزد :

دگر باره رستم زبان برگشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد
مکن نام من زشت‌وجان توخوار
که جز بد نیاید از این کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار
همان تاج با یاره و گوشوار
هزارانت کودك دهم نوش لب
بوندت پرستنده در روز و شب
هزارت کنیزك دهم خلّخی
که زیبای تاجند با فرّخی
در گنج سام نریمان و زال
گشاده کنم پیشت ای بی همال
وز آن پس به پیشت پرستاروش
روم تا به پیش شه کینه کش
ز دل دورکن شهریارا تو کین
مده دیو را در تن خود کمین
جزاز بند دیگرتورا دست هست
بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
که از بند تو جاودان نام بد
بماند مرا ، بد بتو کی سزد؟
پاسخ اسفندیار همان است که بود:

جز از رزم یا بند چیزی مجوی
چنین گفتنی‌های خیره مگوی

رستم که دیگرهمهٔ راه‌ها را برروی خود بسته می‌بیند ، چوب گزرا در کمان می‌راند وآن را بر چشم اسفندیار می‌زند . از پای درآمدنش چنین است :

خم آورد بالای سرو سهی
از او دور شد دانش و فرّهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه
ز خون لعل شد خاك آوردگاه

مرگ اسفندیار در سپاه ایران و سپاه زابل ، هردو بیکسان اندوه و تأسّف ایجاد می کند . زال وخانوادهٔ رستم بهمان اندازه سوگوار می‌شوند که نزدیکان خود او. اسفندیاردردم مرگ ، نه‌رستم ، بلکه پدرش گشتاسب را در ریختن خون خودگناهکار می‌خواند . به رستم می گوید:

نه رستم ، نه مرغ و نه تیرو کمان
بزرم از تن من ببردند جان
که این کرد گشتاسب بامن چنین
برو برنخوانم ز جان آفرین
مرا گفت رو سیستان را بسوز
نخواهم کز این پس بود نیمروز

بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
بدو ماند و من بمانم برنج

آنگاه پسرش بهمن را که ولیعهد او نیزهست، به رستم می‌سپارد تا اورا نزد خود درزابلستان نگاه دارد و تربیت کند. (همانگونه که سیاوش را تربیت کرده بود). چرا چنین می‌کند؟ آیا تقلیدی از کارسیاوش است؟ آیا برپدرخودگشتاسب ایمن نیست؟ آیا با این‌عمل می‌خواهد به پدرش نشان دهدکه کینه‌ای از رستم‌دردل ندارد وپادشاه‌را گناهکار می‌شناسد؟ شاید هم در دم مرگ در این اندیشه بوده که بهمن از بزرگترین پهلوان جهان فنون جنگ بیاموزد و روزی کین اورا باز خواهد.

رستم خواهش‌اورا می‌پذیرد وسوگند می‌خوردکه آموزگاروپشتیبان پسرش باشد و او را به تاج و تخت برساند. آنگاه نعش اسفندیار را به پایتخت روانه می‌کنند. چون خبر به بلخ می‌رسد، همهٔ بارگاهیان وخانوادهٔ گشتاسب سوگوار می‌شوند، واورا سرزنش‌می‌کنندکه پسررا برای هوای دل‌خویش به‌کشتن‌داده. پسرش پشوتن ودخترانش‌وسایربزرگان‌کشور، درنکوهش‌کردن او همزبان‌اند.

گشتاسب به فکرکین خواهی اسفندیار نمی‌افتد. شاید برای‌آنکه رستم راگناهکارنمی‌داند، اگرگناهکاری‌هست خود اوست. شاید هم‌برای آنکه نوه‌اش بهمن(که حکم‌گروگانی‌دارد) نزد اوست. پس‌ازچند سال‌که رستم بهمن را نزد نیایش باز می‌گرداند و از کار اسفندیار عذر می‌خواهد، گشتاسب نه تنها عذراو را می‌پذیرد واورا بحل‌می‌کند، بلکه درپاسخ اولحنی مهربان وتحسین‌آمیزبخودمی‌گیرد:

تو آنی که بودی وزان بهتری
به هند و به قنّوج بر مهتری
ز بیشی هرانچت بباید بخواه
ز تخت و ز مُهر و ز تیغ و کلاه

لحن گشتاسب نسبت به‌رستم هرگز اینطور دوستانه نبوده‌است، گفتی ازنظر گشتاسب همهٔ اختلاف‌ها برسر اسفندیار بوده، وچون وی ازمیان برداشته شده دیگرموجبی برای دشمنی باقی نمی‌ماند. وضع رستم بعد ازمرگ اسفندیار مانند کسی است که به بیماری علاج ناپذیری مبتلاست. چکیدهٔ داستان در سه جمله است: گشتاسب تاآخرین روز برتاج وتخت باقی می‌ماند، اسفندیار جوان که آنقدرپادشاهی‌را دوست می‌داشت، حتّی یک روزآن‌را نمی‌بیند، رستم از اینکه جان بدر برده است، نمی‌داند خوشحال باشد یا متأسّف؛ و مرگ تنها نقطه‌ای‌است که پیروزمندان ومغلوب شدگان درآن به‌هم‌می‌رسند.



پایان‌سفر

رستم و شغاد

پیش بینی سیمرغ وزال این بود که رستم پس‌ازمرگ اسفندیار دیگر روی سعادت نخواهددهد. شومی‌مرگ وی ، می‌بایست اورا هرآن درانتظار مصیبت وزوال نگاه دارد . مرگ رستم نیز، چون مرگ هر پهلوان بی‌همتائی نمی‌توانست بنحوعادی‌فرارسد. اینگونه‌بود اسفندیار که باآنکه بابزرگترین پهلوان روزگار روبرو بود ، تنها چاره‌گری سیمرغ وزال توانست او را هلاك کند ؛ اینگونه بود رستم که او نیز می‌بایست با نیرنگ و غدر نابود شود، نه با زور و تدبیر که وسائلی درحدّ ظرفیّت بشرهای عادی هستند.

یکی از بازیگریهای روزگار این است که‌گاهی مردان برگزیده و بزرگ ، مردان شکست ناپذیررا بدست افرادی حقیروپست نابود می‌کند؛ شاید برای‌آنکه نموده باشدکه قدرتی بالاترازقدرت زمانه نیست . داستان این‌است که رستم برادری دارد بنام « شغاد » که ازهمخوابگی‌زال باکنیزی بدنیا آمده‌است . وی درکابل بسرمی‌برد ودختر پادشاه کابل را بزنی‌دارد.

رستم هرسال یک چرم گاو سکّه، بعنوان باژاز پادشاه کابل مطالبه می کند، و این امر شغاد را خشمگین می‌دارد؛ چه، متوقّع است که پیوند او با شاه کابل باعث شود که برادرش از او طلب باژ نکنند. پس با پدر زن وارد گفتگو می‌شود و این دو، زمینهٔ طوطئه‌ای را برضدّ رستم فراهم می‌سازند. صحنه سازی این خواهد بود که شغاد در مجلسی که همهٔ بزرگان شهردرآن جمعند، پس ازآنکه مست شد، به ستایش نسب خود پردازد و با تفاخر از برادر و پدرش یاد کند؛ شاه کابل برآشوبد و جواب دهد که آنها تو را عضوی ازخانواده خود نمی‌دانند، وگرنه گاه گاه ازتویادی می کردند. شغاد بقهر کابل را ترک گوید و رو به زابلستان نهد، و از برادرش رستم بخواهد که بیاید وازاو رفع توهین کند. خاصّه آنکه شاه کابل ازخود جهان پهلوان نیز بالحنی گستاخانه ومبارزطلبانه سخن گفته است.

رستم، با زواره و صد سوار عازم کابل می‌شود. نقشه این است که شاه کابل، با سر و پای برهنه به پیشبازاو بیاید وازگناه خود پوزش بخواهد وچون رستم وی را بخشید، اورا به‌مهمانی فراخواند وسپس اورا به‌شکارگاهی برای شکار دعوت کند. دراین شکارگاه چند چاه بزرگ کنده و درته آنها تیغ و خنجر نشانده‌اند و سرچاه‌ها را پوشانده‌اند، تا رستم و همراهیانش هنگام عبوردرآنها فروافتند.

براثرتوطئه‌ای که چیده شده‌است، رستم به‌شکارگاه می‌رود وبه یکی ازچاه‌ها نزدیک می‌شود. رخش که بوی خاك تازه شنیده، براثرشمّ حیوانی احساس خطرمی کند وخود را واپس می کشد، لیکن جهان پهلوان که تنگ حوصله شده، براو تازیانه‌ای می‌زند؛ اسب می‌جهد و دو پایش به چاه فرو

می‌رود، اسب وسوار برنوك‌های تیغ فرومی‌افتند، وتنشان چاك چاك می‌شود. زواره نیزدرچاه دیگر فرومی‌افتد.

رستم، چشم می‌گشاید و برادر را می‌بیند؛ درمی‌یابد که این دام را او برایش گسترده. پس به اومی‌گوید که کمانش را بزه کند و با دو تیر نزد او نهد، تا اگرشیری براوحمله آورد، امکان دفاع داشته‌باشد وتنش زنده‌زنده خوراك ددان نشود. شغاد درخواست او را برمی‌آورد. چون کمان بدست رستم می‌رسد، تیررا بسوی برادرنشانه می‌رود. شغاد پشت درخت تناوری پنهان می‌شود، تیرازمیان درخت که براثر کهنگی پوك شده است می‌گذرد و برتن شغاد می‌نشیند. رستم در دم مرگ، خدا را سپاس می‌گوید که توانست خودکین خویش را بازخواهد و برادرکش نابکاررا بکیفر برساند. خود اونیزچند لحظه بعد می‌میرد.

پسرش فرامرز به کابل لشکرمی‌کشد وبه‌کین پدر، شاه وهمهٔ بزرگان کابل را می‌کشد و یکی از زابلیان را به جای او برتخت می‌نشاند.

بدینگونه، ورق عمررستم که پشت همهٔ زورمندان زمانه را خم کرده است، بسته‌می‌شود. مرگ، سرانجام براونیزچیرگی می‌یابد، گرچه با نیرنگ. رستم باید بدست کسی کشته شود که ازخانوادهٔ خود اوست.

دراینجا باز نمونهٔ دیگری برنمونهٔ برادرکشی وخویشاوندکشی در شاهنامه افزوده می‌شود. درست برعکس زواره، شغاد از نیمهٔ تاریك وجود زال، زندگی یافته؛ مانند سلم و تور.

پس ازمرگ رستم، بهمن به زابلستان لشکرمی‌کشد وبه‌کین خواهی پدر، فرامرز پسررستم را می‌کشد و شهر را ویران می‌کند. اوکه پروردهٔ

خانوادهٔ رستم ومدیون مرحمت‌های آنان بود ، آنها را دربدر ونابود می کند. شومی خون اسفندیار ، می‌بایست خانوادهٔ زال و سام را ، پس از آنکه آنهمه فرمانروائی و گردنفرازی کرده‌بودند ، منقرض کند. یکی دیگری را می‌کشد وکسی دیگر کشندهٔ اورا می کشد ، و این یکی نیز بدست شخص سوّمی کشته می گردد ؛ هر کشنده ، خود کشتهٔ دیگری می‌شود و زندگی بدینگونه ادامه می‌یابد .



۷
بهرام چوبینه

تنها پهلوان دوران تاریخی شاهنامه که بتواند با پهلوانان بزرگ دوران داستانی برابری کند ، بهرام چوبینه است . خوانندهٔ شاهنامه که در وقایع عادی عصر ساسانی از تنگی افق ملول شده‌است ، باردیگر درداستان بهرام چوبینه به فضای رنگارنگ و پهناور پهلوانی راه می‌یابد .

بهرام چوبینه تنها سردار دورهٔ ساسانی است که بر پادشاه خود قیام می کند ، تنها مردی است که حکومت چهارصد سالهٔ ساسانیان را به لرزه می‌افکند ، و یکی ازکسانی است که با جمع کردن صفات گوناگونی چون مردانگی و مکّاری ، دلیری و بلند پروازی، عدالت خواهی وخونریزی، برای فرمان راندن خلق شده‌اند ؛ مردی که کارآمدتر از همهٔ مردان زمان خود است وسرانجام درنیمه‌راه از پای درمی‌افتد .

سرگذشت بهرام ، شبیه به سرگذشت ماکبث در تراژدی شکسپیر است . هردو اینان سرداری برجسته‌اند؛ هردو درجنگی بزرگ فاتح می‌شوند

و هردو براثرغرور فتح ، و به سائقهٔ بلند پروازی ، و ظهور روئیتی که آن را تأیید غیبی می‌شمارند ، برپادشاه خود می‌شورند ؛ هردو فائق می‌شوند و به پادشاهی می‌رسند ، و سرانجام نیز هر دو پس از مدّت کوتاهی دستخوش سقوط و زوال می‌گردند . تفاوت بین این دودرآن است که ماکبث دستش به خون پادشاهی که درحق اوخوبی کرده‌است ، آلوده است، وازاین‌رو ، تا پایان‌عمردر کشمکش‌روحی‌وترس به‌سر می‌برد ؛ لیکن بهرام چون‌مستقیماً درجنایت نسبت به‌پادشاه دستی‌نداشته ، هدف خویش‌را بی‌تردید وتزلزل تا آخرین لحظه دنبال می‌کند . بهرام چوبینه ، سیمای نیمه تاریخی ، نیمه افسانه‌ای دارد . مرد بزرگی که سرنوشتش با سرنوشت دیگران فرق‌داشته باشد ، خواه ناخواه افسانه‌هائی گردنام خود جمع می‌کند، و چون هرافسانه را حقیقتی خاصّ خود است ، ما می‌توانیم ازخلال سرگذشت این سردار به حقائق گرانبهائی در بارهٔ وضع اجتماعی وسیاسی زمان او دست یابیم .

بهرام چوبینه اگر اوضاع زمان خود راآشفته و بخت را از خاندان ساسانی برگشته نمی‌دید ، جرئت عصیان نمی‌یافت . این‌آشفتگی ازهمان زمان قباد شروع شده بود ونشانه‌اش‌جنبش مانوی ومزدکی بود که‌گروه بسیاری ازمردم ایران را به جانب خود کشانید. ظهور مزدك وقبول عامّی که‌آئین او یافت ، نبود مگر در نتیجهٔ اختلاف طبقاتی شدید و بیداد روحانیان و اشراف که همهٔ نعمت‌های کشور را (از زن و خواسته) در انحصار خود گرفته بودند و تسمه ازپشت مردم بینوا می‌کشیدند ؛ عجبی نیست اگرآئین مزدك، بعنوان‌حلّ مشکل بشر،تقسیم‌عادلانهٔ زن ومال‌را عنوان کرده‌است.

حکومت‌ساسانی که عمر درازی کرده بود ، خواه‌ناخواه به‌پوسیدگی و انحطاط گرائیده بود و قباد که مردی با احساس ونیک نفس بود خطر را دریافت وچون از اجحاف و فساد روحانیّون و متنفّذین به تنگ آمده بود ، نخست به مزدك روی خوش نشان داد ، بدان امید که وجود او در برابر نفوذهای موریانه وار اعیان ، عامل تعدیل کننده‌ای بشود . ولی سرانجام اتّحاد صاحب مقامان و روحانیّون که درگرایش پادشاه به آئین مزدك ، احساس خطری بزرگ کرده بودند و از سوی دیگرسوء استفادهٔ رجّاله‌ها از تعالیم مزدکی وعنان گسیختگی آنها موجب گردید که به‌آتش بی‌نظمی و اختلال‌دامن زده شود ودرنتیجه سرخوردگی‌ونفرت از آئین جدید درمردم پدیدآمد . این دو امرقباد را برآن داشت تا ازروش گذشتهٔ خویش‌دست بردارد و پشتیبانی خود را ازمزدکیان بازگیرد .

خسرو انوشیروان که مردی معتدل و دوراندیش بود و تدبیر و اراده‌ای قوی‌تر از پدر داشت ، با صاحبان امتیاز همدست شد و چنانکه می‌دانیم بطرز فجیعی مزدکیان را ریشه‌کن کرد . ولی چون می‌دانست که علّت درد چیست ، با ژرف بینی وحزم ، به ترمیم خرابیها و تعدیل نسبی امور پرداخت؛از رعایای بینوا وستم‌کشیده استمالتی‌کرد، وازعنان‌گسیختگی اشراف و اغنیا جلوگرفت ، بی‌آنکه کاری‌کندکه منافع حیاتی اینان در معرض خطرقرارگیرد.خسروانوشیروان ، برخلاف پدرش قباد و پسرش هرمز، پادشاهی‌بود که عقلش براحساسش‌می‌چربید ،وراه چاره‌را درآن‌دید که به‌اصلاحات سطحی‌ای‌دست‌بزند، بی‌آنکه‌درصدد تضعیف امتیازهای طبقهٔ حاکمه برآید . براثر این سیاست توفیق یافت که بیش از چهل سال

با قدرت و کامروائی حکومت کند. اصلاحات اجتماعی انوشیروان که اورا به دادگر معروف کرده، شامل ایجاد نظم و نصفتی درامر وصول مالیات و سازمان اداری وآرتش بوده است. نظم جدید که براثر دوران آشفتهٔ قباد ومزدك آمده وحساب و کتابی دردستگاه دولت نهاده بود، مردم را واداشت که امنیّت وآرامش را قدر بگذارند. گرچه درعصر انوشیروان، بعلّت ثبات وانضباط، رونقی در امراقتصاد کشور ایجاد گشت، بنظر نمی‌رسد که درعمق، تغییر محسوسی درزندگی مردم بینوا پدیدآمده باشد. انحطاط معنوی واخلاقی که از مدّتها پیش‌از انوشیروان شروع شده بود، درزمان اونیزادامه یافت. بهمین سبب، سخنان‌حکمت آمیزی‌راکه به بزرگمهرنسبت می‌دهند. تا این‌حد مورد توجّه آیندگان‌قرارگرفت، وبعنوان خلاصهٔ حکمت دوران نوشیروانی‌شناخته‌شد. بزرگمهرمتفکّری است که به ضعف اخلاقی مردم زمان خود آگاهی دارد، و برای جلوگیری از سقوطی که صد سال بعد پیش خواهدآمد، آنها را دراندرزهای نیمه پیامبرانهٔ خود به دور اندیشی ونیکی وفرزانگی دعوت می‌کند.

برای اطّلاع بروضع اجتماعی و اخلاقی‌ایران دورهٔ انوشیروان، و حتّی مدّتی قبل و بعد ازآن، گمان نمی‌کنم هیچ سندی معتبرتر وگویاتر از عباراتی‌باشدکه از قول برزویهٔ طبیب، حکیم عالیقدر و روشن‌ضمیر همعصر او درکتاب کلیله و دمنه آورده شده است. به سبب اهمیّت خاصّی که دارد، ما این قسمت را دراینجا عیناً نقل می‌کنیم. با خواندن آن روشن‌تر می‌شودکه چرا آشوب مزدکیان برخاست:

« خاصّه دراین‌روزگارتیره که خیرات براطلاق روی بتراجع آورده

است، وهمت مردمان از تقدیم حسنات قاصر گشته؛ باآنچه مَلِکِ عادل انوشروان کسری بن قباد را سعادت ذات و یُمن نقیبت و رجاجت عقل و ثبات رأی و علوّ همّت و کمال مقدرت و صدق لهجت و شمول عدل و رأفت و افاضت جود و سخاوت واشاعت حلم و رحمت و محبّت علم وعلما و اختیارحکمت و اصطناع حکما و مالیدن جبّاران و تربیت خدمتگاران وقمع ظالمان وتقویت مظلومان حاصل است، می‌بینیم که کارهای زمانه میل به‌ادبار دارد، وچنانستی که خیرات مردمان‌را وداع کردستی، وافعال‌ستوده‌واخلاق پسندیده مدروس گشته، وراه راست بسته، وطریق ضلالت گشاده، وعدل ناپیدا و جورظاهر، وعلم متروك و جهل مطلوب، و لؤم و دنائت مستولی و کرم و مروّت منزوی، و دوستیها ضعیف و عداوتها قوی، و نیک مردان رنجور و مستذلّ و شرّیران فارغ و محترم، و مکر و خدیعت بیدار و وفا و حریّت در خواب، و دروغ مؤثّر و مثمر و راستی مردود و مهجور، وحق منهزم و باطل مظفّر، و متابعت هوا سنّت متبوع و ضایع گردانیدن احکام خرد طریق مشروع، ومظلوم محقّ ذلیل وظالم مبطل عزیز، وحرص غالب و قناعت مغلوب، و عالم غدّار بدین معانی شادمان، و بحصول این ابواب‌تازه وخندان[۱].»

پس ازانوشیروان، پسرش‌هرمزجای اورا می‌گیرد. درتاریخ بلعمی آمده: «هرگزبه‌عدل و داد وانصاف هرمز، هیچ مَلِک نیامده است[۲]»

۱ - کلیله و دمنه - باب برزویهٔ طبیب، چاپ مینوی - انتشارات دانشگاه تهران.

۲ - چاپ مشکور، ص ۱۷۷.

وکریستن سن معتقد است که او «بیش از انوشیروان مستحق لقب عادل بوده[۱]».

امّا در شاهنامه، هرمز پادشاهی بیدادگر و خونریز معرّفی شده که فقط در آخر عمرش به دادگستری روی می‌آورد. علّت بیدادگر معرّفی شدن هرمز در شاهنامه آن است که وی عدّه‌ای از سران دربار وموبدان را می‌کشد. این کشتن گویا برای حفظ مصلحت ضعفا و طبقهٔ محروم بوده است، وازاین رو سران قوم نام اورا در تاریخ به‌بدی معروف کرده‌اند. در بلعمی چنین آمده: «پس چون انوشیروان بمرد، هرمز مُلک بگرفت و همهٔ کارها بروی راست شد ودرویشان وضعیفان را نیکوداشتی، وقوی را شکسته داشتی، تا قوی و ضعیف همه راست شدند و قوی برضعیف ستم نیارست کردن، وجهان ازداد وی پرشد[۲].» واندکی بعدترمی‌نویسد: «... ولیکن آن‌عیب بودش که مردمان بزرگ‌را خرد داشتی وحقّ ایشان نشناختی ودرویشان وحقیران را برکشیدی، بمرتبهٔ بزرگ، وگفتی که برضعیفان ستم نکنند، وهرکه برضعیفی ستم کردی، اورا بکشتی، تا به‌شمار آمده که سیزده هزار مهتران وبزرگان عجم کشته بود، وبدین سبب درویشان او را دوست ومهتران اورا دشمن داشتندی[۳]...»

حمایت هرمز ازمردم محروم ومقاومت اودر برابرزورگویان، موجب شد که‌دشمنان نیرومندی‌در کمینش بنشینند؛ بنظرمی‌رسد که‌چون اعیان‌مُلک،

---

۱ - ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان - ص ۳۰۹.

۲ - بلعمی - چاپ مشکور ص ۱۷۶.

۳ - همان کتاب، ص ۱۷۷.

پشتیبانی خود را ازاو بازگرفتند، هرج و مرج درارکان دولت راه یافت و دودستگی درمیان سران کشور پدیدآمد ، وبا اتّکاء به این آشفتگی وتشتّت بودکه بهرام چوبینه توانست جرئت عصیان بیابد.

داستان بهرام که دراواخردورهٔ ساسانی تنظیم‌شده ، مبرّی ازشائبهٔ غرض‌نیست ، وچه بساکه درآن وی نابکارترازآنچه بوده است ، نمایانده شده . تنظیم‌کنندگان روایت کـه وابسته به روحانیّت و دربار بودند ، نمی‌توانسته‌اند اوراکه‌یک پهلوان یاغی‌وشکست خورده بوده‌است،به‌چشم انصاف بنگرند . امّا در برابراین عامل منفی ، یک عامل بسود بهرام‌کار کرد ، وآن شجاعت وحمیّت وگردنفرازی اوبودکه تأثیری عمیق در اذهان عامّه نهاد . بخصوص‌مخالفان پرویزبانظرتحسین به اومی‌نگربستند . ازاین‌رو جنبه‌های‌مثبت این‌پهلوان‌ناکام یکباره به‌زیرپانهاده نشد،وگرچه‌نتیجه‌گیری داستان بسود پرویز است ، سیرماجرا آنگونه نیست‌که صفات برجستهٔ بهرام را ندیده بگیرد . ماجرا درشاهنامه وبلعمی وثعالبی،کم وبیش یکسان بیان‌شده وظاهراً این‌سه، مأخذ مشترکی داشته‌اندکه‌همان « بهرام نامه » باشد.

نام بهرام، بهرام پسربهرام پورگشنسب آورده شده ، وکریستن‌سن اورا ازدودمان مهران[1] می‌داندکه نسب خود را به اشکانیان می‌رساندند. در شاهنامه بهرام خود را نوادهٔ گرگین میلاد[2] وآرش می‌خواند . بهرام

---

۱ ـ ایران در زمان ساسانیان ، ص۳۱۱ .

۲ ـ خوداو هنگامی که درجنگ با پرویز روبرو می‌شود به اومی گوید:

برافرازم اندرجهان داد را کنم تازه آئین میلاد را
من از تخمهٔ ناسور آرشم چوجنگ‌آورم ، آتش‌سرکشم

صاحب اسب «ابلق» است و به‌این نشان شناخته می‌شود . در بلعمی هیئت او چنین وصف شده : «به‌گونه سیاه چرده ، به بالا دراز و تن خشک ، بدین جهت او را بهرام چوبین خواندندی » در شاهنامه وصف او چنین آمده :

به بالا دراز و به اندام خشک
بگرد سرش جعد،موی چو مُشک
قوی استخوانها و بینی بزرگ
سیه چرده و تند گوی و سترگ

پرویز اورا بتحقیر« دودرنگ دراز » و با «چهرهٔ دیو ورنگ خاك» می‌خواند. پیکربهرام آنگونه که وصف‌شده، مبیّن‌استحکام‌است: بلندبالا، قوی‌استخوان ولاغر،سیاه‌چرده ، وباموهای‌مجعّد. هیئتش اطاعت‌واحترام و اطمینان را در زیردستانش برمی‌انگیخته . از نظر روحی نیز یک سردار بزرگ‌است: دارای اراده‌ای قوی ، قوّهٔ تخیّل و ابتکار و تدبیر ، دلاوری و گستاخی ؛ بجای خود سختگیرو بجای‌خودنرم . نسبت بزیردستان وسپاهیان خویش‌جوانمرد و بخشنده ، نسبت به‌ضعفا عادل ، بی‌تکلّف‌وسخت کوش، مصمّم، مکّار و نقشه کش .

همان آغاز که‌ازطرف هرمزمأمورجنگ‌با« ساوه شاه »می‌شود ، نشان می‌دهد که سرداری فوق‌العاده است ، مطمئن ومتّکی به‌تجربه واصابت نظر خود . بیش‌ازدوازه هزارسربازکه همگی حدود چهل‌ساله هستند، انتخاب نمی‌کند ، وحال‌آنکه باید به مقابلهٔ سپاهی بشتابدکه بروایت شاهنامه، بیش

از صد و بیست‌هزار عدد آن است[1]. هنگامی که می‌خواهد رو به‌راه گذارد، سربازانش را چنین پند می‌دهد :

به لشکر چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران روشن روان
چو خواهید کایزد بود یارتان
کند روشن این تیره بازارتان
کم آزار باشید و هم کم زبان
بدی را نبندید هرگز میان

و بین راه ، چون یکی از سربازانش از پیرزنی جوالی کاه می‌خرد و بهایش‌را نمی‌پردازد ، بیدرنگ فرمان‌می‌دهد که میانش‌را به‌دونیم کنند و این خود سرمشق‌می‌شود برای سایرلشکر .

شروع داستان بهرام ، مانند داستان هر پهلوان نامداری آمیخته با افسانه است . چون هرمز می‌خواهد سپاهی به مقابلهٔ پادشاه ترك (ساوه شاه) که به ایران هجوم آورده بفرستد ، با سران کشور راجع به انتخاب سرداری برای سپاه رای می‌زند. یکی ازبزگان دربار بنام « نستوه » می‌گوید که پدرش « مهران ستاد » دراین‌باره رازی داردکه خود نزد پادشاه‌خواهد گشود. مهران ستادرا که مرد بسیارسالخورده‌ای‌است به‌دربار فرامی‌خوانند و این همان‌کسی است که از طرف انوشیروان مأمورآوردن دختر خاقان چین برای ازدواج با شاه بوده است. وی نزد شاه می‌گوید که ستاره‌شمری پیش‌بینی کرد که ازاین دخترخاقان چین پسری بدنیا خواهدآمد (یعنی همین

---

۱ - بلعمی رقم سپاه ساوه شاه را سیصد هزار نوشته .

هرمز) که درزمان اوترکان به ایران حمله خواهندآورد، واو مردی را به سرکردگی سپاهی به‌مقابله‌آنان خواهد فرستاد که لشکرترك را درهم خواهد شکست ؛ آنگاه نشانیهای آن مرد را می‌دهد و می‌گوید که نامش « چوبینه » است . مهران ستاد این را می‌گوید و از فرط پیری هماندم جان می‌سپارد . چون نشانیهای اورا بازمی‌جویند، آنهارا بربهرام چوبینه که آن زمان مرزبان « بردع واردبیل » است منطبق می‌یابند[1] . هرمز اورا به پایتخت می‌خواند و به اوتکلیف سرکردگی سپاه می‌کند ، و او می‌پذیرد . پیشگوئی ستاره شمر چینی و راز سپردن مهران ستاد به‌هرمز ، ومردن اودرهمان‌آن، شروع ماجرا را به افسانه می‌آمیزد و بهرام را بصورت مردی که برگزیدهٔ تقدیر است درمی‌آورد .

هرمز درفش رستم را که نقش اژدهای بنفشی برآن است ، پیش ازعزیمت به بهرام می‌دهد واین بالاترین احترامی بوده‌است که پادشاه‌درحق سردارخود می‌توانسته‌است روا دارد . به اومی‌گوید:

به بهرام گفت آنکه شاهان من
همی خواندندش سر انجمن
که بد نام او رستم پهلوان
جهانگیر و پیروز و روشن روان

---

۱ - بلعمی می‌گوید که بهرام « اسپهبد و سرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان ، اینهمه بدو داده بود ، و او را به ارمینیه فرستاده » (از جانب انوشیروان) .

درفش وی است آنکه داری به دست
که پیروز بادی و خسرو پرست
گمانم که تو رستم دیگری
به مردی و گُردی و فرمانبری

نبوغ جنگی بهرام درجنگ با ساوه شاه نموده می‌شود . اورا غافلگیر می کند وبا سپاهی که کمتراز یکدهم سپاه اوست ناگهانی براومی‌تازد. جریان نبردطوری‌است که فقط دلیری بهرام واطاعت وجانفشانی‌ای که درسربازان خویش برمی‌انگیزد، ضامن فتح ایران می‌شود. حتی‌برطبیعت نیزفائق‌می آید، زیرا روز جنگ جریان باد رو به جبههٔ ایران است ولشکریان بهرام را در وضع دشواری قرارمی‌دهد . بهرام ازجناحی به‌جناح‌دیگرمی‌تازد وسربازان را به جنگ تشجیع می کند :

نگه کرد بهرام از آن قلب‌گاه
گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد به نیزه سه تن را ز زین
نگونسار برزد به روی زمین
همی گفت از اینسان بود کار زار
همین بود رسم و همین است کار
ندارید شرم از خدای جهان
نه از نامداران فرّخ مهان؟

وازآنجا بسوی دیگرمی‌تازد:

وزان پس بیامد سوی میمنه
چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را ز هم برد ید
درفش سپهدار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوی قلبگاه
بدانسو که سالار بُد با سپاه

سپس برتلّی بر می‌شود و شاه ترکان را هدف تیر قرار می‌دهد و می‌کشد. ترکان‌چون پادشاه خودرا کشته می‌بینند ، هزیمت می‌شوند. چندی بعد ، پرموده، پسرساوه شاه از نو به جنگ بهرام می‌آید . او نیز شکسته می‌شود ودردژی به محاصره می‌افتد. بهرام او را زینهارمی‌دهد و به‌نزد هرمز می‌فرستد . دراین جنگ نیزدلیری بهرام ، موجب فتح می‌شود .

عصیان برضد هرمز

دربارهٔ علل عصیان بهرام، واقعیّت وافسانه به‌هم آمیخته شده‌اند. ازروایت شاهنامه، چهارعلّت اصلی می‌توان استنباط کرد .

۱ــ وضع اجتماعی وسیاسی زمان ؛ در پیش به این امراشاره‌ای کردیم، و به تکرارآنچه گفته شد نمی‌پردازیم . بهرام که ازدودستگی میان درباریان و متنفّذین وضعف حکومت مرکزی و سوء تدبیرهرمز باخبر بود، زمان را برای سرکشی مناسب یافت. وی که خودرا ازخاندان اشکانی می‌دانست و اطلاع مبهم افسانه‌آمیزی ازتاریخ دورهٔ اشکانی می‌داشت ، وضع ساسانیان را همانگونه می‌دیدکه اشکانیان درآستانهٔ انقراض خود داشتند ؛ چون اردشیرتوفیق یافته بود ، اوچرا توفیق نیابد؟ اگر روایت شاهنامه و بلعمی

را باور کنیم، درهمان سال (دهمین سال سلطنت هرمز) چهاردشمن ازچهار سوی به ایران هجوم آورده بودند. عبارت بلعمی این است: «چون ده سال از پادشاهی او بگذشت، ملکان از هرسوی به پادشاهی او درآمدند ولشکرهای وی همه بگریختند، وکارها و پادشاهی او بگرفتند: از سوی ترك مَلِك ترك بیامد ... وازسوی مغرب ملك روم بیامد، با صد هزارمرد ... و از سوی ارمنیّه و آذربایجان ملك خزران بیرون آمد، با سپاه بسیار؛ ... واز سوی بادیه ازدوجانب عرب بیرون آمدند...[1]» بدیهی است که تاهمسایگان یك کشور ازضعف و هرج و مرج داخلی آن کشور مطّلع نباشند، اینگونه هماهنگ بجانب آن حمله نمی‌آورند. هرمزتنها به مقابلهٔ سپاه ترك می‌پردازد و با سه‌دشمن دیگرراه مسالمت درپیش می‌گیرد. لیکن برای آنکه آنها را از جنگ بازدارد، به‌دادن امتیازهائی به‌آنهارضا می‌دهد. دادن اینگونه امتیازها نیزخود امری وهن آورونشانهٔ ضعف وزبونی شاهنشاهی‌ساسانی بوده‌است. پس بهرام خود را تنها کسی می‌بیندکه با شکست دادن ترك‌ها برای ایران تجدید حیات وکسب افتخارکرده، وی می‌خواهد میوهٔ این فتح را خود بچیند.

۲- پیروزی برترکها؛ شکست غیرمنتظره‌ای که نصیب سپاه ترك شد، بهرام را بحق مغرورکرد. اوکه با لشکری اندك، سپاهی بزرگ را درهم شکسته بود؛ دامنهٔ بلندپروازی خودرا گسترد و وسوسهٔ سلطنت‌را درسر خود راه داد. چون در میان سپاهیان خویش محبوبیّتی فوق العاده داشت (وپیروزی برترك‌ها وشایدهم تقسیم غنائم هنگفت بین‌آنها این محبوبیّت را

---

۱ - بلعمی - چاپ مشکور ص ۱۷۷.

افزایش داد) وفاداری و سلحشوری آنان را تکیه‌گاه مطمئنّی برای خویش دید، و چه بسا که با خود گفت: من که صد و چند هزار سپاه ترك را به این آسانی درهم شکستم، چرا نتوانم سپاه نابسامان هرمز را مغلوب کنم؟

دیدیم که بهرام چوبینه خود را از دودمانی بزرگ و از نژاد اشکانی می‌داند، و سلطنت را از لحاظ نژادی برای خویش توجیه پذیر می‌شناسد. مثالی که در برابر اوست، اردشیر مؤسّس سلسلهٔ ساسانی است. اردشیر که از او برتر نبود به سلطنت رسید، سلسله‌ای را برانداخت و سلسله‌ای را بنیاد نهاد، چرا او نکند؟ در شاهنامه چندبار به این اندیشهٔ او اشاره‌ای می‌بینیم. در نامه‌ای که به هرمز می‌نویسد، صریحاً متذکّر می‌شود که دیگر دورهٔ ساسانیان بسر رسیده است:

چو آزرم‌ها بر زمین بر زنیم
همه بیخ ساسان ز بُن بر کنیم
نه آن تخمه را کرد یزدان زمین
گه آمد که برخیزد این آفرین

و چندی بعد در نامه‌ای به سرداران ایران به همین معنی باز می‌گردد:

که تا در میان تخم ساسانیان
پدید آمد اندر میان و کران
از ایشان نیامد بجز بتّری
بگرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان، اردشیر
که اندر جهان تازه شد داروگیر

وبا تأسّف اززوال اشکانیان یاد می‌کند:

نخستین سخن گویم از اردوان
وزان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی تهی
پر از درد شد جایگاه مهی

روزگار ساسانیان را سرآمده می‌بیند، ونوبت را نوبت خویش. به خسرو پرویز می‌گوید:

کنون‌سال‌چون پانصداندرگذشت
سرو تاج ساسانیان سرد گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سرو کار با تخت پیروز ماست

هیچ کس ازآغازنسب شاهی نداشته. ساسان را مثال می‌آورد:

که ساسان، شبان وشبان زاده بود
نه بابک شبانی بدو داده بود؟

درست‌است که نژادبرای پادشاهی‌عامل‌مهمّی‌است، امّا نه‌همیشه. هرسردودمانی عاری ازنسب پادشاهی بوده.

معتقداست که «هنربرترازگوهرآید پدید». بازهنگام‌گفت‌وشنود خود با خسرو، ازدلاوری خویش درجنگ ساوه شاه یاد می‌کند و خود را نجات دهندهٔ ایران می‌خواند:

به ایران برآن رای بد ساوه شاه
که نه تخت ماند نه مُهر و کلاه

کند با زمین راست آتشکده
نه نوروز ماند، نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان
بر این بوم تا من ببستم میان

و پیروزی در این جنگ را دلیل شایستگی خود به سلطنت می‌داند:

چنان دان که کس بی‌هنر درجهان
بخیره نجوید نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم
همی تخت عاج آید از خنجرم

وچون خواهرش «گردیه» وی را سرزنش می کند که چرا عصیان می‌ورزد، اوخود را به پادشاهی سزاوارتر ازخسرو می‌شمارد:

به خواهر چنین گفت بهرام گرد
که او را ز شاهان نباید شمرد
نه جنگی سواری، نه بخشنده‌ای
نه دانا سری، یا درخشنده‌ای
هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند باید تن شهریار

ودرجنگ سیم خود باخسرو پرویز، بازخودرا بسبب دلیری‌ای که دارد بپادشاهی سزاوارتر می‌داند وچنین می گوید:

همی گفت هرکس که راند سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه

دلیران که دیدند خشت مرا
همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان
به خاك افکنم نام نوشین روان

بهرام تا پیش ازاینکه درجنگ با ترکان فاتح شود، آرزوی سلطنت را درسرنمی‌پرورانده. قبل‌ازشروع جنگ، ساوه شاه به او پیشنهاد می‌کند که با اوهمدست شود و باهم هرمز را از تخت بزیرآورند، و به او وعده می‌دهد که پس‌ازپیروزی، پادشاهی‌ایران‌را به‌او واخواهدگذارد،ودخترش را نیز به‌او خواهد داد. بهرام البتّه نمی‌پذیرد. دو دلیل می‌توان برای ردّ درخواست ساوه شاه از جانب بهرام ذکرکرد: یکی‌آنکه واقعاً خلاف مردانگی می‌دانسته که به‌کمك سپاه بیگانه‌برتاج‌وتخت ایران دست پیداکند؛ دیگرآنکه بی‌تردیدآن را ازنظرسیاسی مصلحت نمی‌دیده؛خوب می‌دانسته که پادشاهی‌ای که به دستیاری دشمن بیگانه بدست‌آید، دوام نخواهدکرد وایرانیان مدّت درازی به‌آن گردن نخواهند نهاد.

۳ ــ تفأل و رؤیت؛ سومین عامل درتشجیع بهرام به‌عصیان، تفأّل و رؤیتی است که جنبهٔ افسانه‌ای داستان اورا می‌آراید. همان آغازکه بهرام رو به جنگ ساوه شاه می‌نهد، به کلّه فروش دوره‌گردی برمی‌خوردکه تعدادی‌کلّهٔ گوسفند برطبقی نهاده و آن را بزسرمی‌برد. بهرام اسب را برمی‌انگیزد و سری را از آن طبق برمی‌گیرد و برزمین می‌افکند. سپس سردیگری را برمی‌گیرد و بر نوك نیزه نگاه می‌دارد و رجز خوانان می‌گوید که سرساوه شاه‌را اینگونه‌برخواهدگرفت. فرستادهٔ پادشاه که همراه بهرام

(وگویا برای خبردادن ازکارهای او به هرمز ، با اوهمراه شده است) این واقعه را به فال بد می‌گیرد ونزد خود تعبیرمی‌کندکه بهرام پس از پیروزی درجنگ ، برپادشاه شورش خواهدکرد . خبراین واقعه به هرمزمی‌رسد و اورا نگران می‌کند . به بهرام پیغام می‌فرستدکه چون مطلب مهمّی باید به به شخص او بگوید ، لازم است برگردد ؛ وقصدش این است‌که چون باز گشت او را از سپهسالاری سپاه خلع کند . امّا بهرام که گویا از قصد هرمز بوئی برده است ، برنمی‌گردد و چنین بهانه می‌آوردکه بازگرداندن یک سرکردهٔ سپاه از نیمه راه بد شکون است ، واوزمانی بازخواهدگشت که درجنگ پیروزشده باشد . دوّمین مورد بصورت رؤیتی‌است وآن این است‌که بهرام پس از پیروزی برترکان ، درحالی‌که اندیشهٔ عصیان را در سرمی‌پرورد ، روزی دربیشه گوری می‌بیند و به دنبال‌آن اسب می‌تازد. گور اورا به‌کوره راهی‌می‌افکند ، و پس ازمدّتی تاختن باغی دربرابرش پدیدار می‌شود . گور بدرون باغ می‌رود ، و بهرام از پس اوداخل می‌شود . درباغ کاخ بزرگی است ودرآن‌کاخ ایوانی ودرایوان‌تخت‌زرّینی ، وزنی زیباروی برآن تخت نشسته است . کسی نمی‌داندکه بین بهرام واین زن چه می‌گذرد؛ همین اندازه براطرافیانش‌آشکار می‌شودکه چون سپهسالار از باغ بیرون می‌آید ، منش وحالت دیگری یافته:

چو بهرام ازآن گلشن آمد برون
تو گفتی همی بارد از چشم خون
منش دیگر وگفت و پاسخ دگر
تو گفتی به گردون برآورد سر

بیامد هم اندر زمان نرّه گور
سپهبد پس اندر همی راند بور
چنین تا از آن بیشه آمد برون
همی بود بهرام را رهنمون

این نشانهٔ روی کردن بخت به‌بهرام گرفته‌می‌شود ؛نشانهٔ فرّه ایزدی. کسی که فرّه ایزدی بااوهمراه شود، بپادشاهی‌خواهدرسید. اردشیر بابکان، هنگامی‌که باید بر اردوان فائق شود، فرّه ایزدی بصورت برّه‌ای برترك اسبش می‌نشیند.

بهرام با این رؤیت تصمیم پادشاهی‌را دردل یکسره می کند. درست مانند زمانی که زنان جادو با لحنی‌کنایه دار به ماکبث وعدهٔ پادشاهی می‌دهند، وازآن لحظه سودای سلطنت درسراو می‌افتد واورا برآن می‌دارد که پادشاه خود را بکشد و برجایش بنشیند. درنزد بهرام و ماکبث هردو، رؤیت‌ها فرجام بدی دارند. می‌شودگفت که آنچه دیده می‌شود اهریمنی است، نه‌ایزدی. مقام پادشاهی چند صباحی روی می کند و سپس سقوط وزوال می‌آید. آنچه از جانب بهرام و ماکبث شنیده می‌شود، تجسمّی از آرزوی خودآنهاست. زبان نفس در نزد ماکبث، و تصویر نفس درنزد بهرام ،هریك را به‌تعقیب هوای‌دل خویش برمی‌انگیزد. این‌را نیزمی‌دانیم که عقیده به فال و خواب و انواع خرافه در میان ایرانیان اواخر دورهٔ ساسانی سخت رایج بوده است.

۴ـ سوء تدبیر پادشاه؛ دیدیم که‌هرمزازهمان‌آغاز لشکرکشی براثرتفأّل بدی که به‌او گزارش‌شد، ازفرستادن بهرام پشیمان گردید،وگرچه کوشید،

به‌بازگرداندن او توفیق نیافت. ازهمان روز- دل‌نگرانی وشکّی دراونسبت به‌بهرام پیدا شد، وآمادگی یافت که بدگوئی بدخواهان را درحقّ او بشنود و باورکند. حسن سیاست حکم می‌کرد که پس از شکست ترکها، هرمز بهرام را تشویق کند واورا دلگرم نگاه‌دارد. سپس به‌پایتخت فراخواند و قدرت را ازدستش بگیرد؛ولی هرمز برعکس باخوارکردن او بهانهٔ طغیان بدستش میدهد، واین پس از دومین جنگ، یعنی نبرد با پرموده پسرساوه شاه پیش می‌آید. درنخستین جنگ، پادشاه سردار خود را تشویق می‌کند، تخت سیمین و خلعت نزد او می‌فرستد، او را برسرزمین‌های فتح شده فرمانروائی می‌دهد و می‌نویسد که غنائم هرچه بدست آورده بین سپاهیان بخش کند، مگر گنج ساوه شاه را.

پس از جنگ دوّم وضع دگرگون می‌شود. نخست نامه‌ای از «دبیر بزرگ» که در سپاه بهرام است (وبه‌این منظورآنجاست که اخبار بهرام را نهانی به‌هرمز بدهد) به‌دست پادشاه می‌رسد. دراین نامه از دوروئی بهرام یاد شده‌است و گزارش گردیده که وی بعضی از غنائم قیمتی را به تنهائی برای خود برداشته‌است واین‌خبر پادشاه را دلتنگ می‌کند. دوّمین‌موضوع که خشم هرمز را برمی‌انگیزد، رفتار بد بهرام با پرموده، پسرساوه شاه است. بهرام باآنکه می‌داند پرموده پسردائی هرمزاست ودر زینهار اوقرار گرفته، بااین حال اورا دشنام می‌دهد و به‌او تازیانه می‌زند. پادشاه این‌کار را توهینی به‌شخص خود می‌بیند، خشمگین می‌شود و نامه‌ای ملامت‌بار به‌نزد بهرام می‌فرستد:

هنرها ز مردان نه بینی همی
به چرخ فلک بر نشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من
سپاه من و بخشش گنج من
ره پهلوانان نسازی همی
سرت باسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بهپیچیده‌ای
دگرگونه کاری بسیجیده‌ای

آنگاه دوکدانی سیاه با دوك و پنبه و پیراهنی لاجورد و شلواری سرخ و مقنعه‌ای زرد ، نزد سپهسالار روانه می‌کند، یعنی که تو نه سردارو مرد،بلکه پیرزنی هستی، سزاوار دوك‌وجامهٔ زنان.بهرام ازاین‌هدیهٔ ناهنجار هم‌خشمناك می‌شود وهم‌آن‌را دستاویزی می‌کند برای برانگیختن سپاه‌خود، پس جامهٔ زنان را می‌پوشد ودوکدان را درپیش روی می‌نهد وسران سپاه‌را فرامی‌خواند وخودرا درآن هیئت به‌آنان می‌نماید. لشکریان که ازاین‌منظره متعجّب شده‌اند حکمتش را می‌پرسند و او آنان را از بی‌لطفی شاه با خبر می‌کند . سران سپاه که برآشفته شده‌اند، می‌گویند پادشاهی که به حرف بدخواهان گوش دهد وخدمت خدمتگزاران خودرا اینگونه جبران کند، ما به‌پادشاهیش نخواهیم خواست و از او روی برمی‌تابیم . بدینگونه تدبیر بهرام کارگر می‌افتد؛ پس در مقابل هدیهٔ هرمز، صندوقی پر از خنجرکه نوك‌های‌آنها را کج کرده‌اند، نزد پادشاه می‌فرستد، به‌این کنایه که دل لشکریان از او برگشته است؛ هرمز فرمان می‌دهد که خنجرها را به‌دو نیم

کنند وازنو آنهارا نزد بهرام روانه نمایند، یعنی من سپاهیان شورشی را مانند این خنجرها درهم خواهم شکست[۱]. بهرام که درجستجوی بهانه است، تیغ‌های شکسته را به‌سپاهیان خود نشان می‌دهد، وآنان را از خشم وکیفر پادشاه می‌ترساند. بدینگونه، سپاهیان آمادهٔ همقدمی بااو می‌شوند.

بهرام‌چون شورش‌خودرا آشکارمی‌کند، باسران سپاه خویش رای می‌زندکه نسبت به‌پادشاه چه روشی درپیش گیرد؛ هریک به‌استدلالی اورا به‌عصیان تشویق می‌کنندو وفاداری‌وپشتیبانی خویش‌را به‌او اعلام‌می‌دارند. دراین میان تنها «گردیه» که هم خواهروهم همسراوست، نظرمخالف دارد. گردیه برخوردار ازتعقّل ودوراندیشی ومبیّن طرز تفکّرطبقهٔ محافظه‌کار ومحتاط وسنّت‌پرست‌ایران‌آن زمان‌است[۲]. وی برادررا ازعصیان‌برحذر می‌دارد واورا نصیحت می‌کندکه ازاین‌قصد درگذرد، زیرا چون‌ازخاندان شاهی نیست، کسی به‌پادشاهی او گردن نخواهد نهاد، و مثالهائی از گذشته می‌آوردکه پهلوانان پیشین مانند رستم وگودرزکه همه اسباب بزرگی را در

---

۱ - درایران دورهٔ ساسانی بیان مقصود ازطریق اعمال کنایه‌ای امر رایجی‌بوده‌است. همین رسم درایران بعدازاسلام بیشتر بصورت مبادلهٔ کلمات و عبارات کنایه‌آمیز و معمائی بین امرا و بزرگان درآمد.

۲- گرچه بهرام چوبینه به ماکبث شبیه‌است، خواهر و همسرش درست روشی مغایر باروش لیدی ماکبث داردکه شوهر خود را به کشتن پادشاه و گرفتن جای او تشویق می‌کند. در اشاره به‌فرزانگی گردیه گفته‌اند:

تو گفتی که گفتارش از دفتر است

بدانش ز جاماسب او برتر است

خود جمع داشتند، هرگز، حتّی درمواقع بحرانی، بفکر سلطنت نیفتادند.
به‌او می‌گوید:

تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد
همه دوده را داد خواهی به باد

یا:

کس از کهتران تاج شاهی نجست
وگر چند بودش نژاد درست

بهرام، خود نیز تردیدی دردل دارد. می‌داند که ایرانیها برای اصل نژاد درسلطنت، اهمیّت اساسی قائل‌اند. بلندپروازیش اورا بسوی سلطنت می‌راند، لیکن تردیدی ندارد که دولتش دولت مستعجل خواهد بود. بهرام از طبایعی‌است که خطرها را بهیچ می‌گیرند، تاولو یک روزهم باشد برقلّهٔ زندگی جلوس کنند. هنگامی‌که سران سپاه او را به‌سلطنت تشویق می‌کنند، انگشتری‌خودرا بهوا می‌اندازد ومی‌گوید: دوران پادشاهی‌یک‌بنده همان اندازه کوتاه خواهد بود که درهوا ماندن این انگشتری.

بااینحال، تصمیم خودرا یکسره کرده‌است. پس‌ازآنکه نظرسرداران را موافق می‌بیند، جشنی می‌آراید و به‌رامشگر می‌گوید پهلوانی سرود بزند. رامشگر بدرخواست او سرود هفت خوان اسفندیار را می سراید، و با این نغمهٔ پهلوانی تصمیم بهرام به‌پادشاهی مسجّل می‌شود:

بخوردند با یاد او چند می
که آباد بادا برو بوم ری

کز آن بوم خیزد سپهبد چو تو
فزون آفریناد ایزد چو تو

دولت مستعجل

بهرام برای گرفتن پادشاهی دست به اقدامی چند می زند. نخست نامه‌ای به‌خاقان چین (پرموده) می‌نویسد واز گستاخی‌ای که درگذشته در حقّ او کرده عذر می‌خواهد وبه‌او پیمان می‌سپارد که اگر به‌پادشاهی ایران برسد، هرگز به خاك او دست‌اندازی نخواهد کرد و او را چون برادری کهتر خواهد شمرد؛ بدینگونه می‌خواهد خیال خود را از ناحیهٔ ترکستان راحت کند و از پشتیبانی احتمالی خاقان به‌هرمز جلو گیرد. خاقان پیشنهاد دوستی بهرام را می‌پذیرد. آنگاه بهرام از میان سران سپاه خود یکی را سپهسالارخراسان می کندوخود بسوی ری که زادگاهش‌است،روی می‌نهد. در ری، برای آنکه بین پدروپسر فتنه برپا کند، فرمان می‌دهد تا بنام پرویز درم بزنند و درم‌ها را به‌تیسفون روانه می کند تا سوء ظنّ هرمز را نسبت به خسروپرویز برانگیزد. بعد، نامه‌ای به‌پادشاه می‌نویسد و ازخدمت های گذشته خودوحق‌ناشناسی‌ای که وی درحقّ‌او کرده‌است یادی کندودرآن می‌گوید که او پرویز را بپادشاهی پذیرفته، زیرا وی را دیگر سزاوار پادشاهی نمی‌داند. نقشهٔ او این‌است که هرمز نسبت به‌پسر بدبین شود واو را ازمیان بردارد. (امری که درخانوادهٔ ساسانیان زیاد پیش‌می‌آمده) آنگاه چون هرمز تنها ماند، پادشاهی‌را ازدستش بگیرد:

چو خسرو نباشد ورا یارو پشت
به بیند ز من روزگار درشت

چو آزرمها بر زمین بر زنیم
همه بیخ ساسان ز بُن برکنیم

خدعهٔ بهرام کارگر می‌افتد وهرمز قصد جان پسر می‌کند. پرویز از بیم جان به‌آذربایجان می‌گریزد. گروهی از مرزبانان واسپهبدان به‌جانبداری خسرو برمی‌خیزند، و همانگونه که بهرام خواسته بود، تفرقه در بین سران کشور می‌افتد. هرمز که از سرکشی بهرام بوحشت افتاده، درصدد دلجوئی ازاو برمی‌آید، بدینمعنی‌که وزیرخود آئین‌گشسب راکه یکی ازمخالفان بهرام است و پادشاه را به‌دشمنی با او تحریض می‌کرده، با سپاهی نزد او گسیل می‌دارد. مأموریت آئین‌گشسب آن است که نخست با بهرام به مذاکرهٔ آشتی پردازد وازجانب پادشاه‌به‌او وعده دهدکه بشرط اطاعت، حکمروائی یکی از مهمترین ایالات کشور را به او خواهد داد؛ اگر نپذیرفت با او جنگ کند. آئین‌گشسب روانه می‌شود، ولی پیش ازآنکه به ری برسد بدست یکی از خویشانش که همراه اوست کشته می‌گردد. قتل آئین‌گشسب که وزیری بزرگ و عالیقدراست، موجب دلسردی و خشم عدّه‌ای دیگر ازسران کشور می‌شود وتشنّج درمُلک افزایش‌می‌یابد؛ درِ زندانها شکسته می‌شود وزندانیان فرار می‌کنند. دراین آشوب، بندوی وگستهم که دائیان خسروپرویز هستند، به‌جانبداری‌ازخواهرزادهٔ خود به‌ایوان پادشاه می‌روند، اورا ازتخت بزیرمی‌آورند ومیل‌درچشمانش‌می‌کشند وبه‌زندانش می‌افکنند. آنگاه پرویزرا بپادشاهی فرامی‌خوانند[1].

۱- جنایت بندوی و گستهم که از نزدیکان خانوادهٔ شاهی هستند،

(دنبالهٔ حاشیه در صفحهٔ بعد)

پس از کور شدن هرمز و برتخت نشستن پرویز، بهرام به‌اقدام دوّم خود دست می‌زند، یعنی به‌بهانهٔ جانبداری ازهرمز باسپاهی‌روی به‌تیسفون می‌نهد. دیدیم که تاآن روز هوادار خسروبود ودرنامهٔ خود به‌هرمز پسر را سزاوارشاهی می‌دانست؛ اکنون تغییرجهت داده‌وبرعکس گذشته، هرمزرا مظلوم و محق، وخسرو را متجاوز می‌داند. این نیز بازی سیاستمدارانه‌ای بیش نیست.

بهرام برلشکر پرویز که بمقابلهٔ اوشتافته‌است،شبیخون می‌زندوآن‌را درهم می‌شکند. پرویز با چند تن از نزدیکانش، از جمله بندوی و گستهم که دائیانش هستند می‌گریزد، لیکن بندوی و گستهم پس ازساعتی به‌تیسفون بازمی‌گردند وهرمزراکه در زندان‌است می‌کشند؛چه،بیم آن‌دارندکه‌بهرام او را از نو برتخت بنشاند و پادشاهی از دست پرویز برود. بهرام، یکی از سرداران خود بنـام بهرام سیاوشان را با چند هزارسپاهی بدنبال شاهزاده روانه می‌کند تااورا دستگیرنمایند، امّا با خدعه‌ای‌که بندوی بکارمی‌برد، پرویز ازدست‌آنان جان بدر می‌برد وبه‌خاك روم می‌رسد.

بهرام به‌پایتخت وارد می‌شود وبرتخت می‌نشیند. جرئت نمی‌کندکه پادشاهی را ازخانوادهٔ ساسانی بگرداند. فقط می‌گوید تا زمانی‌که کسی‌از خانوادهٔ شاهی‌که «سزاوارگاه» باشد، پیدا نشده‌است، وی‌امرسلطنت‌را

(دنبالهٔ حاشیه ازصفحهٔ پیش)

مخالفت سران کشور را باهرمز تأیید می‌کند. این مخالفت ناشی از گرایش هرمز به‌عامهٔ مردم و تمایل او بکاهش‌نفوذ طبقهٔ ممتاز است، و ما قبلا به‌آن اشاره کردیم.

برعهده خواهد داشت. وچون چنین کسی پیدا شد، آن‌را به‌اوخواهد سپرد. این نیز می‌نماید که منصرف کردن مردم ازاصل‌نژاد در پادشاهی، کاربسیار مشکلی بوده است.

سران کشور به‌دودسته می‌شوند، گروهی بابهرام موافق‌اند وگروهی مخالف. بهرام به‌مخالفان خود سه‌روز مهلت می‌دهد که اگرخواستند بروند و به‌پرویزبه‌پیوندند؛ اکثر آنان دراین‌مهلت سه‌روزه به مرز روم روی می‌نهند. دوران پادشاهی بهرام خیلی کوتاه‌است. درشاهنامه کمی بیشتر از یک سال ذکرشده. سؤالی که پیش‌می‌آید این‌است که چرا این سردار بزرگ نتوانست در پادشاهی باقی بماند. این امرچند علّت اصلی‌وچند علّت فرعی‌داشت. ازعلل‌فرعی، یکی کشته شدن هرمز بدست گستهم وبندوی‌است. اگر پادشاه کور زنده مانده ودردست بهرام قرارگرفته بود، هوادارانش از گرایش به‌خسروخودداری می‌کردندوامکان فرمانروائی بهرام افزایش‌می‌یافت. دوّم فرار پرویز به‌روم‌است. خسروپرویز که در دیری به‌محاصرهٔ سپاهیان ایران درآمده، دستگیریش به‌موئی بسته‌است. تنها خدعهٔ بندوی بطرزمعجزه‌آسائی اورا نجات می‌دهد. دستگیری پرویز بمفهوم انقراض سلسلهٔ ساسانی بود. سوم فرار خود بندوی از زندان بهرام سیاوشان است. بندوی پس‌ازآنکه خسرو را فرار می‌دهد خود اسیر می‌شودوبهرام سیاوشان اورا درخانهٔ خود به‌بند می‌کشد. ولی وی به‌مکر و زبان‌آوری بهرام سیاوشان را می‌فریبد، و پس از آنکه او را به‌کشتن داد، خود به آذربایجان فرار می‌کند. درآنجا بتدریج مخالفان بهرام وهواداران پرویزگرد او جمع می‌شوند و پایهٔ سپاهی‌را می‌گذارند که بعد باید به‌کمک پرویز بشتابد. چهارم فرار پرویز از چنگ

بهرام در جنگ است ، و آن زمانی است که خسروپرویز به پشتیبانی سپاه روم برای بازگرفتن پادشاهی به‌ایران روی می‌آورد . با چندتن ازسواران زبدهٔ خویش به‌میدان می‌آید وبهرام بهمراه سه‌تن‌ازسرداران خود به‌مقابلهٔ آنها می‌شتابد . بهرام می‌کوشد تا خسرو را ازیارانش جدا سازد ؛ سرانجام آندو،دوبدو می‌مانند. پرویزچون دربرابر بهرام تاب مقاومت ندارد، فرار می‌کند و رو به کوه می‌نهد. بهرام او را تعقیب می‌کند؛ نزدیک است بر او دست یابد که پرویزدست به‌دعا برمی‌دارد؛همانم سروش براوظاهرمی‌شود واورا می‌رهاند[1]:

همانگه چو ازکوه برشد خروش
پدید آمد از راه فرّخ سروش
یکی جامه‌اش سبز و خنگی بزیر
ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چونزدیک شددست‌خسرو گرفت
ز یزدان پاك این نباشد شگفت

پرویز بدینگونه بتأیید ایزدی ازمرگ حتمی نجات می‌یابد و ازسوی دیگر از کوه سرازیر می‌شود . بهرام با دیدن سروش درمی‌یابد که دیگر

۱- رهائی پرویز بدست سروش ، یادآور رهائی پاریس بدست افرودیت است. در جنگ تن به‌تن منلاس و پاریس، چون نزدیک است که پاریس از پای درآید ، افرودیت، دختر زئوس و بانو خدای عشق که هواخواه اوست، او را با لایه‌ای از مه می‌پوشاند و سپس او را از میدان جنگ بر می‌گیرد و تندرست در خوابگاهش می‌خواباند.(ایلیاد همر- سرود سوم).

با شاهزاده برنخواهد تافت:

همی گفت تا جنگ مردم بود
مبادا که مردی ز من گم بود
چنان‌شد که‌جنگم کنون با پری‌است
براین بخت تیره بباید گریست

امّا علاوه براین علل فرعی، دوعلّت اصلی را باید ذکر کرد. یکی پشتیبانی «موریس» قیصرروم به‌پرویز، که او را در کشور خود می‌پذیرد و دخترش‌را بزنی به‌او می‌دهدوباسپاهی‌گران برای بازگرفتن پادشاهی‌به‌ایران بازش می‌گرداند. قیصر چه بسا با خود حساب کرده‌است که خطرپادشاهی خاندان ساسانی که فرسوده وافول کننده شده‌اند، برای روم بمراتب کمتر ازخطرفرمانروائی‌پهلوان جاه‌طلب تازه‌نفسی‌چون بهرام چوبینه‌است. علاوه براین اگر قیام یک سردار بر پادشاهش به‌پیروزی منتهی می‌گشت، چه‌بسا که به‌دربار روم نیز سرایت می‌کرد و برای خود او و خانواده‌اش خطری ایجاد می‌نمود. بر سر جنگ با بهرام، معامله‌ای نیز بین قیصر و پرویز انجام می‌گیرد و آن این است که یاری رومیان مشروط به‌آن می‌گردد که پرویز شهرهای دارا و میافارقین را به‌روم واگذار کند[1].

دوّمین و شاید مهم‌ترین علّت شکست بهرام را باید نبودن او از خانوادهٔ سلطنتی دانست. در معتقدات دینی و ملّی ایرانیان، نژاد پادشاه اهمیّت اوّلیه داشت. ازاین‌رو، گرچه تعداد زیادی از مردم از حکومت ساسانی دل خوشی نداشتند وکهنگی و فساد آن آنان را ملول

۱- ایران در زمان ساسانیان، ص۳۲۲

کرده بود، لیکن همین‌ها هم نمی‌توانستند کسی را که ازخانوادهٔ شاهی نبود بشاهی بپذیرند؛ امری بود مغایرعادت، سنّت واعتقاد آنها. بنظر می‌رسد که اشراف و روحانیون وصاحبان نفوذنیزمنافع خودرا تحت حکومت بهرام درخطر می‌دیدند. این طبقه چنانکه دیدیم با هرمزهم مخالف بودند، امّا نه با پرویز که امیدوار بودند در حفظ مصالح آنها خواهد کوشید. بی‌شکّ کسانی هم بودند که طرفدار بهرام باشند (بیشتر بین طبقهٔ متوسّط) ولی قدرت وتشکّل آنها بنحوی نبود که بتوانند اورا کمک کنند. کریستن‌سن نوشته است که اقلیّت یهود بااوموافق بودند؛ (شاید برای آنکه اجحاف وتعصّب روحانیان زردشتی آنهارا عاجز کرده‌بوده). لیکن اقلیّت مسیحیان، به‌سبب پیوندی که پرویز با قیصر روم کرد واز او کمک گرفت، بجانب او تمایل پیدا کردند.

بهرام کوشید تا به‌مردم ثابت کند که پرویز پدرکش است ولیاقت پادشاهی ایران را ندارد. ولی ادّعای او درمردم مؤثّرواقع نشد؛ خاصّه آنکه دلیل روشنی مبنی برمداخلهٔ وی در کشتن هرمز دردست نبود. روایت شاهنامه حاکی است که این کار بدون اطّلاع او صورت گرفته است.

پایان جنگ بدینگونه‌است که نبرد می‌رود تابسود بهرام خاتمه یابد؛ امّا بندوی تدبیری می‌اندیشد و به‌پرویز می‌گوید سپاهیان بهرام از ترس انتقام تو درجنگ پای می‌فشارند؛ اگر آنها را زینهار دهی، از او خواهند برید. پرویزموافقت می‌کند و بندوی می‌آید جلولشکربهرام و بصدای بلند می‌گوید که خسرو پرویز همهٔ کسانی را که جانب بهرام را گرفته‌اند، اگر

ازاو جدا شوند، عفو می‌کند. این نیرنگ مؤثّر واقع می‌شود و اکثر بهرامیان شبانه می‌گریزند، وسپهسالار یاغی باعدّهٔ کمی از یاران نزدیک خود تنها می‌ماند. پس چاره‌ای جز این نمی‌بیند که فرار کند و به پادشاه تُرک پناه ببرد.

بهرام چگونه مردی است ؟

کریستن سن می‌گوید: « وهرام نه تنها درلشکرستانی از قهرمانان مشهور بشمار می‌آمده، بلکه درخصال مردانه واطوار شایسته دارای مقامی عالی بوده‌است[1] ». ازمجموع روایت شاهنامه (که طبری و ثعالبی نیزآن‌را تأیید می‌کنند) چنین برمی‌آید که بهرام همهٔ صفات یک پهلوان بزرگ را دارا بوده‌است. اگر توانست پایه‌های کهن حکومت ساسانی‌را بلرزه‌افکند، تنها به‌پشتیبانی صفات برجسته وبارز بود. نخستین صفت او دلاوری‌است که درسراسرماجرا مشهوداست. وی جزو آن دسته از پهلوانانی‌است که شکست نمی‌شناسند، مانند پهلوانهای داستانی چون رستم، اسفندیار، و گشتاسب در دوران جوانیش. اگر درجنگ آخر باپرویزشکست خورد، برای آن‌بود که بی‌پناه ماندونیز برای آن‌بود که تأییدایزدی باپرویزهمراه‌شد.

درجنگ با ساوه شاه رزم او همانگونه وصف شده است که نبرد رستم با اشکبوس:

خدنگی گزین کرد پیکان چو آب
نهاده بر او چار پرّ عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست
به‌چرم گوزن اندر آورد شست

۱- ایران در زمان ساسانیان، ص۳۱۲

چوچپ راست کرد وخم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بگذشت پیکان بر انگشت او
گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
سر ساوه آمد به خاك اندرون
بزیر اندرش جای شد جوی خون

درچنگ با پرموده پسر پادشاه ترك نیز، وصفی ازنبرد او می‌شود که درخوردوسه پهلوان درجهٔ اوّل شاهنامه‌است. چون هجوم می‌برد، انبوه سپاه ازجلوش رانده می‌شوند:

همی تاخت بهرام خشتی به دست
چنان چون بود مردم نیم مست
نجستند جز اندك از دست اوی
به خون بود یازان سرمست اوی
بر آمد چکاچاك زخم سران
چو پولاد با پتك آهنگران

درنبردتن‌به‌تن‌با «کوت رومی» که یکی‌ازهزاره‌ها[1] وبزرگترین‌پهلوان سپاه‌روم‌است، بهرام‌امانش نمی‌دهد؛ چنان‌شمشیر برسراومی‌زندکه‌تاسینه‌اش‌را می‌شکافد. منظره‌بقدری عجیب‌وباورنکردنی‌است که خسروپرویز بادیدن‌آن قاه‌قاه‌می‌خنددونیاطوس، پسرقیصر ازخندهٔ اوخشمگین‌می‌شود. می‌پرسد: این چه‌جای‌خندیدن‌است؟ وپرویزجواب‌می‌دهد: مراسرزنش‌می‌کردندکه‌ازدست

۱-هزاره‌ها پهلوانانی بودندکه هریک باهزار مرد برابری می‌کردند.

بنده‌ای فرار کرده‌ام ، فرار ازدست چنین بنده‌ای ننگ نیست . همینگونه است جنگ با «مقاتوره» پهلوان ترک که پادشاه ترکستان وسپاهش ازدست او به‌تنگ آمده‌اند و بهرام بایک تیر اورا ازپای درمی‌آورد . باز درهمان ترکستان جنگ با «شیرکپی» پیش می‌آید، و او که همهٔ سرزمین را نا امن کرده ودخترخاقان را به‌دم فروبرده است، بهرام با چند ضربت نابودش می‌کند. این کاری‌است که درترکستان ازدست احدی برنمی‌آمده. دلاوریهای بهرام درترکستان یادآور هنرنمائیهای گشتاسب در روم‌است، ونیزگوشه‌هائی از هفتخوان رستم‌واسفندیار را بیاد می‌آورد. اینها ولو افسانه باشند، بازهم مبیّن شاخصیّت اوهستند؛ چه، تنها مردان برگزیده واستثنائی، شایستهٔ آن می‌شوند که افسانه‌ها را گرد خود پدید آورند.

از زوربازو وهنر بدنی که بگذریم، جنبهٔ روحی پهلوان مطرح می‌شود. بهرام سرداری‌است که در زیرکی و چالاکی روح و اصابت رأی ، درتمام دوران تاریخی شاهنامه نظیری برایش نیست . ازهمان‌آغاز دیدیم که فقط با دوازده هزارسپاهی به‌جنگ سپاه انبوهی رفت و این نشانهٔ اعتماد بنفس عجیب اوست. شب پیش‌ازجنگ باساوه شاه، باآنکه خواب دیده‌است که از سپاه ترك شکست سختی خورده، (وبا آنکه اعتقاد به‌خواب دربین مردم آن زمان رسوخ داشت) روحیهٔ خودرا نمی‌بازد. دومرد کاردیده که هردو ازمعتمدان دستگاه هرمز هستند، یعنی خرّادبرزین‌ودبیربزرگ، جداجدا نزد او می‌آیند واو را از روبروشدن با سپاه ترك که عددش چندین برابر سپاه اوست برحذر می‌دارند، ولی بدبینی و بیم‌زدگی آنان کمترین فتوری دراراده او ایجاد نمی‌کند. هردورا باجوابهای تلخ ازنزد خود می‌راند؛ به‌خرّادبرزین

می گوید:

بدو گفت بهرام کز شهر تو
ز مردی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه
به تموّز تا روزگار دمه
تورا پیشه دام است و جای آبگیر
نه مرد سنانّی و گوپال و تیر[1]

وجوابش به دبیر بزرگ این است:

یکی برخروشید بهرام سخت
بدو گفت کای بددل شوربخت
ترا از دواتست و قرطاس کار
زلشکر که گفتت که مردم شمار؟

ازهمین پاسخ‌ها گستاخی وزبان‌آوری او نموده می‌شود، که این نیز ازصفت‌های پهلوان است. یک سردار بزرگ که اعصاب تیز وحدّت ذهن دارد وبه‌درستی رأی خود مطمئن است، نمی‌تواند تحمّل نظرهای نادرست زیردستان‌را بکند. تیزخشمی بهرام زمانی به‌اوج خود می‌رسد که «پرموده» پسر پادشاه ترك را دشنام می‌دهد و تازیانه می‌زند؛ زیرا پرموده که خویش شاه‌ایران ودرزینهار وی‌بوده، به‌او کم اعتنائی کرده‌است.

در نخستین جنگ چون پرویز را می‌بیند، از او نزد سرداران خود چنین یاد می کند:

۱- خراد برزین اهل مازندران بوده‌است.

وزان پس چنین گفت با سرکشان
که این روسپی زادهٔ بد نشان
ز پستی و کندی به مردی رسید
توانگر شد و گردهگه بر کشید

ودرهمان جنگ به‌پرویز چنین می‌گوید:

تو را روزگار بزرگی مباد
نه بیداد دانی ز شاهی نه داد
بروزی یکی دار سازم بلند
دو دستت به‌بندم به خمّ کمند
بیاویزمت زان سزاوار دار
به‌بینی ز من تلخی روزگار

درمقابل این گستاخی، بموقع خود، از انعطاف ونرمی نیزبرخوردار است. این دو صفت برای سردار، نه متضاد، بلکه مکمّل یکدیگراند. نمونهٔ بارز این‌انعطاف باپرموده نمودارمی‌شودکه پس‌ازآنکه‌ازتازیانه زدن به‌او پشیمان شد عذر می‌خواهد و با بردباری دشنام‌های او را تحمّل می‌کند.

هنگام عزیمت برای جنگ ساوه شاه، به‌سپاهیان خودکم آزاری وکم زبانی را توصیه می‌کند؛ و دستور می‌دهد تا سربازی را که بهای جوال کاه پیرزنی را نپرداخته، قطعه‌قطعه کنند؛ چه، می‌خواهد سختگیری خودرا درآغاز لشکرکشی‌ضامن انضباط وحسن‌عمل‌سربازان خودسازد،ولولازم باشدکه به مجازاتی تااین حد بی‌تناسب فرمان دهد.

بهرام درموارد متعدّد می‌نمایدکه ازجوانمردی و بزرگواری بی بهره

نیست . باآنکه آئین گشسب وزیر درحق او بدی کرده ودشمن بزرگ اوست، هنگامی که هرمزاورا به نزد وی روانه می کندودرراه به قتل می‌رسد ، بهرام بی درنگ به کشتن قاتل او فرمان می‌دهد ، وحال آنکه کشندهٔ آئین گشسب تصوّر می کرده‌است که‌خدمتی درحق بهرام به‌جای می‌آورد وپاداش‌خوبی از اوخواهدگرفت . ازخون « نستوه » نیزدرمی گذرد ورهایش می کند. نستوه کسی است که پس ازفرار بهرام ، ازطرف پرویز مأمورتعقیب او می‌شود و بدست اواسیرمی گردد. نستوه زینهارمی‌خواهد واو می‌پذیرد.

دیدیم که بهرام ازنیرنگ ونقشه کشی بیگانه نیست . سرداری است که سیاست را با پهلوانی آمیخته . البتّه نیرنگ‌هائی هست که درجنگ مجاز شناخته شده ، چون شبیخون زدن ، اغفال کردن ، غافلگیر کردن وغیره . باآنکه نیرنگ بازی بهرام قدری بیشتر ازحدّ متعارف است ، با اینحال ، درسراسر دوران شورش وبعد ازآن، تنهاعمل ناپسندی که بتوان براوگرفت همان سکّه زدن دروغین بنام پرویزاست . از این موردکه بگذریم ، بهرام از حیث اخلاقی بمراتب از خسرو پرویز منزّه‌تر و سرزنش ناپذیرتراست ؛ حتّی ضعف‌های اخلاقی اوازخودهرمزهم بیشتر نیست. لیکن نفس عمل بهرام، یعنی برضدّ پادشاه وقت شوریدن ، مرادف با خیانت شناخته شده است . کسی که ازخانوادهٔ شاهی نبود، نمی‌بایست سودای تاج وتخت‌درسر بپرورد؛ امّا این عمل، گرچه کم سابقه بوده ، بکلّی بی‌سابقه نبوده است . اردشیر، مؤسّس سلسلهٔ ساسانی نیزدرست همان کردکه‌بهرام کرد، یعنی برضدّ اردوان که ولیّ‌النعم او بود ، به عصیان برخاست . بهرام ، اعتقاد داشت که هم از هرمز وهم‌از پرویز به‌پادشاهی ایران سزاوارتراست ، به‌گوهر ذاتی وقابلیّت

بیش‌ازنژاد ارزش می‌داد. می‌خواست طلسم‌نژادرا که به‌نظراوجنبهٔ عوامانه داشت، درهم بشکند ودرعمل‌نشان دهدکه وجود او برای ایران سودمندتر از خون‌کهن شده وعشرت طلب شاهان ساسانی‌است . در راه رسیدن به سلطنت‌که هدف اصلی اوبود ، از دست زدن به بعضی اعمال خدعه آمیز نمی‌توانست ابا داشته باشد .

درخود خانوادهٔ شاهی ساسانی ، کشتن برادر و پسر که در معرض اتّهام سیاسی‌باشند وخطری برای تاج وتخت ایجادکنند ، امرعادی ورایجی بوده‌است ؛ چون پای جاه ومقام دربین می‌آمد نه‌پدر برپسررحم می‌کرد ونه پسر برپدر؛ امّا تازمانی که این جنایت‌هاونیرنگها درحریم خانوادهٔ سلطنت صورت می‌گرفته، بنظرمردم عادی می‌آمده .گناه بهرام چوبینه این بودکه ازخون شاهی نبود ، نسبت خیانتی که در تاریخ و افسانه به او داده شده، به این سبب است.

نکتهٔ دیگری که باید متذکّر شد این است که بهرام سرداربزرگی بوده ، امّا فرمانروای خوبی نبوده است ؛ عدم توانائی‌او دراداره‌ٔ مملکت، درآن یکسال واندی که برتخت‌بود ، نموده‌شد . دراین مدّت‌که البتّه‌کوتاه بود، نتوانست مخالفین خودرا برجای خویش بنشاند و پشتیبانی عامّهٔ مردم وعناصرناراضی‌ازدولت ساسانی‌را به‌خودجلب کند. بهرام نیزمانند بسیاری ازمردان برجستهٔ تاریخ، فدای غرور خود شد . تکیهٔ او برسلحشوریش، اورا ازتدبیرمُلک‌داری غافل داشت، واین خود باردیگرمی‌نماید که گرفتن مُلک آسان است ونگاهداری‌آن بس مشکل.

مرگ بهرام

بهرام پس از آنکه در آخرین جنگ، سپاهیانش اورا ترک می گویند، فرار می کند و به ترکستان درپناه خاقان چین می رود. خاقان که این زمان کس دیگری غیراز «پرموده» است اورا بگرمی می‌پذیرد و امیدوار است که بدستیاری او بتواند تسلّط برایران را که قصد دیرینهٔ ترکها بوده‌است، به عمل درآورد. بهرام در بلخ می‌نشیند، دختر خاقان را بزنی می گیرد و یک سلسله هنرنمائی های جنگی می کند که از آن جمله‌است کشتن «مقاتوره» دشمن پادشاه و «شیرکپی».

پرویز که از رفتن بهرام به نزد پادشاه ترک نگران است، نامه‌ای به اومی‌نویسدوبازگرداندن سپهسالاررا ازاو می‌خواهد. خاقان البتّه تقاضایش را نمی‌پذیرد. از سوی دیگر، بهرام خاقان را موافق می کند که سپاهی بسرکردگی اوبرای‌جنگ با پرویز روانه کند. امّا پادشاه آرام نمی‌نشیند و چون نتوانسته است بهرام را ازطریق عادی بچنگ‌آورد، به حیله متوسّل می‌شود و خرّاد برزین را که مرد بسیار چاره جو ومکّاری است به دربار خاقان روانه می کند تا زمینهٔ نابودی اورا ازراه غیرعادی فراهم کند. خرّاد با حیله زن خاقان را می‌فریبد ومُهرپادشاه‌را (که وسیلهٔ اجازهٔ ورود به‌نزد بهرام است) از او می‌گیرد. سپس مرد بینوائی بنام «قلون» را بمزدوری می‌گیرد واورا مأمورکشتن بهرام می کند. قلون با مُهرخاقان، رو به مروکه لشکرگاه بهرام است می‌نهد، و در روزی که پهلوان بی‌اسلحه و تنها نشسته است، به بهانهٔ آنکه پیام خصوصی ای ازشخص‌ملکه دارد و باید بگوش او بگوید، جلومی‌آیدودشنه‌ای‌درپهلوی‌اوفرومی‌برد. بهرام ازاین زخم‌می‌میرد.

پایان کار بهرام شبیه به پایان کار پهلوانان شکست ناپذیر است. باید حتماً از راهی غیرعادی نابود گردند. عظمت آنها بحدّی است که از میان برداشتنشان بطریق معمول، امکان پذیر نیست. مانند رستم که به نیرنگ شغاد واسفندیار که به‌چاره‌گری سیمرغ کشته می‌شوند.

کسی که مأمور کشتن بهرام‌می‌شود، مرد زشت‌بخت برگشته‌ای‌است:

یکی ترك بُد پیر، نامش قلون
که ترکان ورا داشتندی زبون
همه پوستین بود پوشیدنش
زکشك و ز ارزن بدی‌خوردنش

وبدینگونه یکی از بیچاره‌ترین‌آدمیان، مقتدرین مرد زمان را ازپای درمی‌آورد؛ واین خود برمضحکهٔ تراژدی می‌افزاید و بی‌سرو پائی روزگار را می‌نماید. سی و چند سال بعد، مردی که خسرو پرویز را می‌کشد، کم‌و بیش شبیه قلون است:

دوچشمش کبود ودورخسار زرد
تنی خشك وپرموی ولب‌لاژورد
پر از خاك پای و شکم گرسنه
سر مرد بیدادگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان
میان کهان و میان مهان

وپرویزهم که بختیارترین وباشکوه‌ترین‌مرد ایران بوده‌است، اینگونه نابود می‌شود.

آخر داستان حاکی از پشیمانی بهرام از اعمال گذشته است. بنظر می‌رسد که برای آنکه «نتیجهٔ اخلاقی» ای در ماجرا بگذارند، و داستان را موافق با مصلحت خانوادهٔ سلطنتی پردازند، به سپهسالار یاغی سیمای پشیمان بخشیده‌اند؛ وگرنه بهرام، آنگونه که ما اورا درشاهنامه ودرروایات دیگر شناخته‌ایم، کسی نیست که از کردهٔ خود در دم مرگ اظهار ندامت کند. سخنانی که دراین باره دردهانش نهاده‌اند اینهاست؛ به خواهرش می‌گوید:

بزاری و سستی زبان بر گشاد
چنین گفت کای خواهر پاکزاد
همی پند بر من نبد کارگر
ز هرگونه چون دیو بُد راهبر
پشیمانم از هر چه کردم ز بد
کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نبشته بدینگونه بُد بر سرم
غم کرده‌های کهن چون خورم؟

درتفکّر شاهنامه، همهٔ راه‌ها به‌راهنمائی سرنوشت پیموده می‌شود.

حوادث پس از مرگ بهرام

پس ازمرگ بهرام، حوادثی چند پیش می‌آید که ناگزیر بعد از مرگ هرمرد بزرگی پیش‌آمدنی است. خاقان به‌گردیه، خواهر و زن بهرام نامه می‌نویسد و از اوخواستگاری می‌کند واورا به نزد خود فرامی‌خواند. گردیه پاسخ می‌دهد که پس از چهار ماه، چون سوگ برادر را داشت نزد او خواهد رفت؛ لیکن این جواب فریبنده‌ای بیش نیست، نهانی عدّه‌ای از

سپاهیان زبده را برمی‌دارد و به سوی ایران فرار می‌کند. خاقان، لشکری برای دستگیری آنان بدنبالشان روانه می‌کند، وطورگ که فرمانده آن لشکر است بدست گردیه کشته می‌شود. ترکان شکست می‌خورند و گردیه و همراهیانش به ایران می‌رسند. در این زمان خواستگار دیگری برای گردیه پیدا می‌شود وآن گستهم، خال پرویزاست که به مازندران فرارکرده و بر پادشاه عاصی شده است. گستهم، گردیه را بزنی می‌گیرد، امّا پرویز به گردیه نامه‌ای می‌فرستد و به اووعده می‌دهد که اگر گستهم را نابود کند، او را بهمسری خود درخواهدآورد. گردیه خواهش پرویز را برمی‌آورد، و پرویز نیز به وعده خود وفا می‌کند. گردیه درسلک یکی از همسران اودر می‌آید وچون زنی بسیار بی‌باك وقابل است، به‌سالاری محافظان و پرستاران کاخ شاهی برگزیده می‌شود.

گردیه زنی است هم دلیر وهم زیبا، وفادار به سنن وآئین‌ها، و از این‌روهمواره با طغیان برادرش برضدّ خانوادهٔ شاهی مخالف بوده است. شوهر دوّم خود، گستهم را می‌کشد و باکشندهٔ برادر و شوهرخود که پرویز باشد ازدواج می‌کند؛ آیا عشق و اعتقاد او به خانوادهٔ سلطنت او را به این اعمال وامی‌دارد و یا آنکه زنی است جاه طلب، بی احساس و نا وفادار؟ اونیز مانند برادرش حادثه جوست، منتها این حادثه جوئی را در جهت گرایش بسوی قدرت بکارمی‌برد. برادردیگرش گردوی نیزمخالف بهرام وطرفدارخاندان شاهی بوده‌است.

واقعهٔ دیگر کشته شدن بندوی‌است بفرمان خسرو. دیدیم که بندوی و بهرام در به سلطنت رساندن پرویز تا چه حدّ مؤثّر بودند؛ بخصوص

بندوی که چندبار جان خود را برای نجات او بخطر قطعی انداخت ، و اگر اونبود ، پرویز اگرهم زنده می‌ماند به پادشاهی نمی‌رسید . امّا خسرو پرویز پس ازآنکه خوب براورنگ شاهی مستقر شد و باکشته شدن بهرام دیگر از هر جهت خیالش آسوده گردید ، به بهانهٔ انتقام خون پدر ، بندوی را می‌کشد؛ چون گستهم پس ازشنیدن خبرمرگ برادر ، علم طغیان برمی‌دارد، چنانکه دیدیم او را نیز بدست گردیه نابود می‌کند . بنظر می‌رسد که کین‌ـ خواهی پدر بهانه‌ای بیش نبوده ، و پرویزخواسته‌است با نابودکردن این‌دو مرد جسور وناراحت و حادثه جو ، خیال خودرا ازناحیهٔ آنها راحت کرده باشد . بندوی وگستهم ، دونمونهٔ بارزکسانی‌هستندکه نردبان قدرت قرار می‌گیرند وچون قدرت‌جای خود را مستحکم ساخت، آنهارا بزیر می‌افکنند .

آخرین اثر مرگ بهرام این است که پرویز برای فرونشاندن کینه‌ای که از اوداشته‌برآن می‌شودکه ری ، زادگاه اورا ویران‌کند. چون‌مردم‌ری گرایش‌ومحبّتی به بهرام داشتند واورا یاری‌کرده بودند ، می‌بایست انتقامی ازآنها گرفته شود . احتیاج به ویرانی مستقیم نیست ؛ مردی نابکار وفاسد را مرزبان‌ری می‌کندو یقین‌داردکه منظورش به‌بهترین‌نحوبدست‌او برآورده خواهد شد . مردی را که او برای فرمانروائی بر ری تعیین می‌کند دارای این صفات است :

چنین‌گفت خسرو که بسیارگوی
نژند اختری بایدم سرخ موی
تنش زشت و بینی کژو روی زرد
بد اندیش و کوتاه و دل پرزدرد

همان بد دل و سفله و بی فروغ
سرش پر ز کین و زبان پردروغ
دوچشمش همان سرخ ودندان بزرگ
براه اندرون کژ رود همچو گرگ

مدّتی می‌گردند تا کسی را با این نشانیها بیابند ؛ سرانجام مردرا پیدا می‌کنند وبه‌نزد پرویزمی‌آورند. شاه ازاومی‌پرسد: چه‌کارهای بدی می‌توانی بکنی؟ و او پاسخ می‌دهد:

چنین داد پاسخ که از کار بد
نیاسایم و نیست با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم
تن و جان پرسنده پرخون کنم
سر مایهٔ من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس
ابا هرکه پیمان کنم ، بشکنم
پی و بیخ رادی به خاک افکنم

پرویز کسی‌را که می‌خواسته یافته است ؛ بی‌درنگ فرمان می‌دهد که منشور ری را بنام او بنویسند.

واو چون به‌ری می‌رسد، برای ویران کردن شهر ابتکار عالی‌ای بخرج می‌دهد ، بدینمعنی که فرمان می‌دهد تا همهٔ ناودانها را از بامها بردارند و گربه‌هارا بکشند . پس چون باران می‌آید خانه‌ها را خراب می‌کند وموشها همهٔ خوردنیهای شهررا می‌خورند؛ نتیجه‌آنکه مردم دربدرمی‌گردند ، شهر

خود بخود روی به‌تباهی می‌نهد وانتقام پادشاه ازشهر گناهکار گرفته‌می‌شود. گناه ری این بوده‌است که مرد بزرگ ناآرامی‌را درخودپرورده بوده‌است. پس از چندی به وساطت گردیه ، پادشاه ری را می‌بخشاید و حاکم بی‌نظیر خودرا ازآن فرامی‌خواند .

شاید اگربهرام توفیق یافته بود ، سیرتاریخ ایران تغییرمی‌کرد . شاید دراین صورت تازیان نمی‌توانستند ، با چند هزارسپاهی ،شاهنشاهی بزرگی را بدان سادگی ازپای‌درآورند. ولی چه جای تأسّف است؟ ما یقین نداریم که‌آنچه نشد،ازآنچه شده است بهترمی‌بود .



فهرست منابع

گذشته از خود شاهنامه (طبع بروخیم) که منبع اصلی این کتاب است، به کتابهای ذیل نیز بیش و کم رجوع گردیده و بهره هائی از آنها بر گرفته شده است:

ایران درزمان ساسانیان ـ آرتور کریستن سن ـ ترجمهٔ رشید یاسمی ـ تهران، ۱۳۱۷.

تاریخ بلعمی ـ به‌تصحیح محمدتقی بهار ـ انتشارات وزارت فرهنگ، ۱۳٤۱.

تاریخ بیهقی ـ به‌تصحیح دکتر غنی و دکتر فیّاض ـ انتشارات وزارت فرهنگ، ۱۳۲٤.

ترجمهٔ تاریخ یمینی ـ ترجمهٔ ابواشرف ناصح بن ظفر بن سعد جرفادقانی ـ به تصحیح علی قویم ـ تهران، ۱۳۳٤.

چهارمقاله ـ نظامی عروضی سمرقندی ـ به اهتمام و تصحیح محمّد قزوینی ـ بکوشش دکتر محمّد معین ـ کتابفروشی زوّار.

حماسه سرائی در ایران ـ دکتر ذبیح الله صفا ـ چاپ پیروز تهران، ۱۳۳۳.

حماسه‌های ملّی ایران - نلدکه - ترجمهٔ بزرگ علوی - انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۲۷ .

زین الاخبار - عبدالحی بن ضحّاک گردیزی - تهران، ۱۳۱۵ .

غرر اخبار ملوك الفرس (با ترجمهٔ فرانسه) ثعالبی - تهران، ۱۳۴۲ .

فردوسی و شاهنامه - استاریکف - ترجمهٔ رضا آذرخشی - مجلّهٔ پیام نوین .

فردوسی نامهٔ مهر - (بمناسبت جشن هزارهٔ فردوسی) - مهر ماه ۱۳۱۳ .

قابوسنامه - عنصرالمعالی کیکاووس زیاری - به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی - بنگاه ترجمه ونشر کتاب، ۱۳۴۵ .

کیانیان - از آرتور کریستن سن - ترجمهٔ دکتر ذبیح الله صفا - بنگاه ترجمه ونشر کتاب - ۱۳۳۶ .

مروج الذهب - ابوالحسن علی بن حسین مسعودی - ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده - بنگاه ترجمه و نشر کتاب - ۱۳۴۴ .

مجمل التواریخ و القصص - به تصحیح ملک الشعراء بهار - کلالهٔ خاور، ۱۳۱۸ .

مقدّمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری - (در بیست مقالهٔ قزوینی) - تهران .

متون خارجی :

Bosworth (Cliford Edmund): The Ghaznavids, Edinburgh, University Press

Campbell (Lily B.): Shakespeare's Tragic Heroes Methuen and Co LTD

Commelin (P): Mythologie Grecque et Romaine, Garnier-Paris

Dumezil (Georges): Mythe et épopeé; NRF Gallimard, Paris

Eschyle: Tragédies, Garnier, Paris

Homère: L'Iliade; Garnier, Paris

Homère: L' Odysée, Garnier, Paris

Massé (Henri): Firdousi et l' Epopée Nationale, Librairie Académique Perrin-Paris

Méautis (Georges): Sophocle, Essai sur le Hero Tragique, Albin-Michel-Paris

Shakespeare: Complet Works; Cambridge, University Press.

Sophocle: Tragédies; Societé d' Editons «Les Belles Lettres» Paris

Zaehner (R. C): Zurvan; A Zoroastrian Dilemma, Oxford-University Press

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار وابنیهٔ تاریخی ایران	شهریور ماه ۱۳۰۴
۲	آثار ملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر ماه ۱۳۰۴
۳	شاهنامه وتاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریور ماه ۱۳۰۵
۴	کشف دولوح تاریخی درهمدان(تحقیق پرفسور هرتسفلد ـ ترجمهٔ آقای مجتبی مینوی)	اسفند ماه ۱۳۰۵
۵	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران(از محمدعلی فروغی و هرتسفلد و هانی بال)	مهر ماه ۱۳۰۶
۶	کشف الواح تاریخی تخت جمشید (پرفسور هرتسفلد)	بهمن ماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس محمد علی فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر دراحوال و زندگی فردوسی (بقلم فاطمه سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا درپنجمین دورهٔ اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفند ماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۱	رسالهٔ نبض ابن سینا(بتصحیح آقای سیدمحمدمشکوة استاددانشگاه)	اسفند ماه ۱۳۳۰
۱۲	منطق دانشنامهٔ علائی ابن سینا(بتصحیح آقایان دکتر محمد معین و سید محمد مشکوة استادان دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سیدمحمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۴	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۵	الهیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا(بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۶	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمیداستاددانشگاه)	۱۳۳۱
۱۷	رساله در حقیقت و کیفیت سلسله موجودات (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۱۸	ترجمهٔ رسالهٔ سرگذشت ابن سینا (ازآقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۱۹	معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۰	رسالهٔ تشریح اعضاء ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۱	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۲	ظفرنامه منسوب به ابن‌سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه)	—
۲۳	رسالهٔ کنوز المعزمین ابن‌سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ معیارالعقول، جرثقیل از ابن‌سینا (بتصحیح آقای جلال‌الدین همایی استاد انشگاه)	۱۳۳۱
۲۵	رسالهٔ حی بن یقظان ابن سینا با ترجمه وشرح فارسی آن از یکی‌از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای هانری کربن)	۱۳۳۱
۲۶	جشن‌نامهٔ ابن سینا (مجلد اول - سرگذشت و تألیفات‌واشعار وآراء ابن سینا) تألیف آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه	۱۳۳۱
۲۷	ترجمهٔ مجلد اول جشن نامه بفرانسه (بوسیلهٔ آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه)	۱۳۳۱
۲۸	ترجمهٔ اشارات و تنبیهات (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۲۹	پنج رسالهٔ فارسی و عربی از ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر احسان یارشاطر استاد دانشگاه)	۱۳۳۲
۳۰	آثار تاریخی کلات وسرخس (تألیف آقای مهدی بامداد)	بهمن ماه ۱۳۳۳
۳۱	جشن نامهٔ ابن سینا مجلد دوم (حاوی نطقهای فارسی اعضاء کنگره ابن سینا)	۱۳۳٤
۳۲	جشن‌نامهٔ ابن سینا مجلدسوم (کتاب المهرجان لابن سینا) حاوی نطقهای عربی اعضای کنگره ابن سینا	۱۳۳۵
۳۳	جشن نامهٔ ابن‌سینا مجلد چهارم(شامل خطابه های اعضای کنگره ابن سینا بزبانهای آلمانی وانگلیسی وفرانسوی)	۱۳۳٤

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۳۴	نبردهای بزرگ نادرشاه (بقلم سرلشکر غلامحسین مقتدر)	۱۳۳۹
۳۵	جبر و مقابله خیام (بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکترجلال مصطفوی)	۱۳۳۹
۳۶	شاهنامهٔ نادری تألیف مولانا محمدعلی فردوسی ثانی(بتصحیح وتحشیهٔ آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۳۹
۳۷	اشترنامهٔ شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر مهدی محقق)	۱۳۳۹
۳۸	حکیم عمرخیام بعنوان عالم جبرتألیف آقای دکترغلامحسین مصاحب	۱۳۳۹
۳۹	نادرشاه تألیف آقای دکتر رضا زادهٔ شفق استاد دانشگاه	۱۳۳۹
۴۰	درهٔ نادره تألیف میرزا مهدی‌خان (باتصحیح وتحشیهٔ آقای دکتر سید جعفر شهیدی)	۱۳۴۰
۴۱	شرح احوال و نقل و تحلیل آثار شیخ فریدالدین عطار تألیف آقای فروزانفر استاد دانشگاه	۱۳۴۰
۴۲	خسرونامه تألیف شیخ فریدالدین عطار (بتصحیح واهتمام آقای احمد سهیلی خوانساری)	۱۳۴۰
۴۳	نامه‌های طبیب نادرشاه ترجمهٔ آقای دکتر علی اصغر حریری (باهتمام آقای حبیب یغمائی)	۱۳۴۰
۴۴	دیوان غزلیات وقصائد عطار (باهتمام وتصحیح آقای دکتر تقی تفضلی رئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی)	۱۳۴۱
۴۵	جهانگشای نادری تألیف میرزا مهدی خان (با تصحیح و تعلیقهٔ آقای سید عبدالله انوار)	۱۳۴۱
۴۶	طربخانه (رباعیات حکیم عمرخیام نیشابوری) تألیف یار احمد بن حسین رشیدی تبریزی (بامقدمه وتحشیهٔ آقای جلال‌الدین همایی استاد دانشگاه)	۱۳۴۲
۴۷	نادرهٔ‌ایام ، حکیم عمرخیام ورباعیات او بقلم آقای اسمعیل یکانی	۱۳۴۲
۴۸	اقلیم پارس (آثار باستانی وابنیهٔ تاریخی فارس) ـ تألیف سید محمد تقی مصطفوی	۱۳۴۳

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۴۹	سفارش نامهٔ انجمن آثار ملی	اردی بهشت ۱۳۴۴
۵۰	یادنامهٔ شادروان حسین علاء	۱۳۴۴
۵۱	ذخیرهٔ خوارزمشاهی، تألیف زین الدین ابو ابراهیم اسمعیل جرجانی - سنهٔ ۵۰۴ هجری - (باهتمام وتصحیح وتفسیر دکتر محمد حسین اعتمادی - دکتر محمد شهراد - دکتر جلال مصطفوی) (جلد اول)	۲۵ شهریور ۱۳۴۴
۵۲	دیوان صائب، باحواشی وتصحیح بخط خود استاد - مقدمه وشرح حال بخط وخامهٔ استاد امیری فیروز کوهی	۱۳۴۵
۵۳	عرائس الجواهر ونفایس الاطایب تألیف ابوالقاسم عبدالله کاشانی بسال ۷۰۰ هجری بامقدمه و کوشش آقای ایرج افشار	۱۳۴۵
۵۴	ری باستان - مجلد اول مباحث جغرافیائی شهر ری بعهد آبادی تألیف آقای دکتر حسین کریمان	۱۳۴۵
۵۵	خیامی نامه جلد اول تألیف استاد جلال الدین همایی	آبان ۱۳۴۶
۵۶	فردوسی و شعر او تألیف آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه	آبان ۱۳۴۶
۵۷	خردنامه تألیف ونگارش ابوالفضل یوسف بن علی مستوفی بکوشش آقای عبدالعلی ادیب برومند	فروردین ۱۳۴۷
۵۸	فرهنگ واژه های فارسی درزبان عربی تألیف آقای سید محمدعلی امام شوشتری	تیرماه ۱۳۴۷
۵۹	کتابشناسی فردوسی فهرست آثار وتحقیقات درباره فردوسی وشاهنامه تدوین آقای ایرج افشار	مردادماه ۱۳۴۷
۶۰	روزبهان نامه، بکوشش محمد تقی دانش پژوه	اسفند ۱۳۴۷
۶۱	کشف الابیات شاهنامه (جلد اول)، بکوشش دکتر دبیر سیاقی	اردیبهشت ۱۳۴۸